

### فهرست مطالب

۱. اول دفتر به نام ایزد دانا
۲. ای نفس خرم باد صبا
۳. روی تو خوش می‌نماید آینه ما
۴. اگر تو فارغی از حال دوستان یارا
۵. شب فراق نخواهم دواج دیبا را
۶. پیش ما رسم شکستن نبود عهد وفا را
۷. مشتاقی و صبوری از حد گذشت یارا
۸. ز اندازه بیرون تشنه‌ام ساقی بیار آن آب را
۹. گر ماه من برافکند از رخ نقاب را
۱۰. با جوانی سرخوشت این پیر بی تدبیر را
۱۱. وقت طرب خوش یافتم آن دلبر طناز را
۱۲. دوست می‌دارم من این نالیدن دلسوز را
۱۳. وه که گر من بازبینم روی یار خویش را
۱۴. امشب سبکتر می‌زنند این طبل بی‌هنگام را
۱۵. برخیز تا یک سو نهیم این دلق ازرق فام را
۱۶. تا بود بار غمت بر دل بی‌هوش مرا
۱۷. چه کند بنده که گردن ننهد فرمان را
۱۸. ساقی بده آن کوزه یاقوت روان را
۱۹. کمان سخت که داد آن لطیف بازو را
۲۰. لاابالی چه کند دفتر دانایی را
۲۱. تفاوتی نکند قدر پادشایی را
۲۲. من بدین خوبی و زیبایی ندیدم روی را
۲۳. رفتیم اگر ملول شدی از نشست ما
۲۴. وقتی دل سودایی می‌رفت به بستان‌ها
۲۵. اگر تو برفکنی در میان شهر نقاب
۲۶. ما را همه شب نمی‌برد خواب

۲۷. ماه رویا روی خوب از من متاب  
۲۸. سرمست درآمد از خرابات  
۲۹. متناسبند و موزون حرکات دلفریبیت  
۳۰. هر که خصم اندر او کمند انداخت  
۳۱. چه فتنه بود که حسن تو در جهان انداخت  
۳۲. معلمت همه شوخی و دلبری آموخت  
۳۳. کهن شود همه کس را به روزگار ارادت  
۳۴. دل هر که صید کردی نکشد سر از کمندت  
۳۵. دوست دارم که بیوشی رخ همچون قمرت  
۳۶. بنده وار آدم به زنهارت  
۳۷. مپندار از لب شیرین عبارت  
۳۸. چه دل‌ها بردی ای ساقی به ساق فتنه انگیزت  
۳۹. بی تو حرامست به خلوت نشست  
۴۰. چنان به موی تو آشفته‌ام به بوی تو مست  
۴۱. دیر آمدی‌ای نگار سرمست  
۴۲. نشاید گفتن آن کس را دلی هست  
۴۳. اگر مراد تو ای دوست بی مرادی ماست  
۴۴. بوی گل و بانگ مرغ برخاست  
۴۵. خوش می‌رود این پسر که برخاست  
۴۶. دیگر نشنیدیم چنین فتنه که برخاست  
۴۷. سلسله موی دوست حلقه دام بلاست  
۴۸. صبر کن ای دل که صبر سیرت اهل صفاست  
۴۹. خرم آن بقعه که آرامگه یار آن جاست  
۵۰. عشق ورزیدم و عقم به ملامت برخاست  
۵۱. آن نه زلفست و بناگوش که روزست و شبست  
۵۲. آن ماه دوهفته در نقابست  
۵۳. دیدار تو حل مشکلاتست

۵۴. سرو چمن پیش اعتدال تو پستست  
۵۵. مجنون عشق را دگر امروز حالتست  
۵۶. ای کاب زندگانی من در دهان توست  
۵۷. هر صبحدم نسیم گل از بوستان توست  
۵۸. اتفاقم به سر کوی کسی افتادست  
۵۹. این تویی یا سرو بستانی به رفتار آمدست  
۶۰. شب فراق که داند که تا سحر چندست  
۶۱. افسوس بر آن دیده که روی تو ندیدست  
۶۲. ای لعبت خندان لب لعلت که مزیدست  
۶۳. از هر چه می‌رود سخن دوست خوشترست  
۶۴. این بوی روح پرور از آن خوی دلبرست  
۶۵. عیب یاران و دوستان هنرست  
۶۶. هر کسی را نتوان گفت که صاحب نظرست  
۶۷. فریاد من از فراق یارست  
۶۸. چشمت خوشست و بر اثر خواب خوشترست  
۶۹. عشرت خوشست و بر طرف جوی خوشترست  
۷۰. ای که از سرو روان قد تو چالاکترست  
۷۱. دلی که عاشق و صابر بود مگر سنگست  
۷۲. پای سرو بوستانی در گلست  
۷۳. دیده از دیدار خوبان برگرفتن مشکست  
۷۴. شراب از دست خوبان سلسبیلست  
۷۵. کارم چو زلف یار پریشان و درهمست  
۷۶. یارا بهشت صحبت یاران همدمست  
۷۷. بر من که صبوحی زده‌ام خرقه حرامست  
۷۸. امشب به راستی شب ما روز روشنست  
۷۹. این باد بهار بوستانست  
۸۰. این خط شریف از آن بنانست

۸۱. چه رویست آن که پیش کاروانست
۸۲. هزار سختی اگر بر من آید آسانست
۸۳. مگر نسیم سحر بوی زلف یار منست
۸۴. ز من مپرس که در دست او دلت چونست
۸۵. با همه مهر و با منش کینست
۸۶. بخت جوان دارد آن که با تو قرینست
۸۷. گر کسی سرو شنیدست که رفتست اینست
۸۸. با خردمندی و خوبی پارسا و نیک خوست
۸۹. بتا هلاک شود دوست در محبت دوست
۹۰. سرمست درآمد از درم دوست
۹۱. سفر دراز نباشد به پای طالب دوست
۹۲. کس به چشم در نمی‌آید که گویم مثل اوست
۹۳. یار من آن که لطف خداوند یار اوست
۹۴. خورشید زیر سایه زلف چو شام اوست
۹۵. آن که دل من چو گوی در خم چوگان اوست
۹۶. ز هر چه هست گزیرست و ناگزیر از دوست
۹۷. صبحی مبارکست نظر بر جمال دوست
۹۸. گفتم مگر به خواب ببینم خیال دوست
۹۹. صبح می‌خندد و من گریه کنان از غم دوست
۱۰۰. این مطرب از کجاست که برگفت نام دوست
۱۰۱. ای پیک پی خجسته که داری نشان دوست
۱۰۲. تا دست‌ها کمر نکنی بر میان دوست
۱۰۳. ز حد گذشت جدایی میان ما ای دوست
۱۰۴. مرا تو غایت مقصودی از جهان ای دوست
۱۰۵. آب حیات منست خاک سر کوی دوست
۱۰۶. شادی به روزگار گدایان کوی دوست
۱۰۷. صبحدم خاکی به صحرا برد باد از کوی دوست

۱۰۸. مرا خود با تو چیزی در میان هست  
۱۰۹. بیا بیا که مرا با تو ماجرای هست  
۱۱۰. هر چه در روی تو گویند به زیبایی هست  
۱۱۱. مشنوی دوست که غیر از تو مرا یاری هست  
۱۱۲. زهی رفیق که با چون تو سروبالاییست  
۱۱۳. مرا از آن چه که بیرون شهر صحراییست  
۱۱۴. دردیست درد عشق که هیچش طبیب نیست  
۱۱۵. کیست آن کش سر پیوند تو در خاطر نیست  
۱۱۶. گر صبر دل از تو هست و گر نیست  
۱۱۷. ای که گفתי هیچ مشکل چون فراق یار نیست  
۱۱۸. جان ندارد هر که جانانیش نیست  
۱۱۹. هر چه خواهی کن که ما را با تو روی جنگ نیست  
۱۲۰. خبرت هست که بی روی تو آرام نیست  
۱۲۱. با فراقت چند سازم برگ تنهاییست  
۱۲۲. در من این هست که صبرم ز نکورویان نیست  
۱۲۳. در من این هست که صبرم ز نکورویان نیست  
۱۲۴. روز و صلم قرار دیدن نیست  
۱۲۵. کس ندانم که در این شهر گرفتار تو نیست  
۱۲۶. نه خود اندر زمین نظیر تو نیست  
۱۲۷. دل نماندست که گوی خم چوگان تو نیست  
۱۲۸. چو ترک دلبر من شاهی به شنگی نیست  
۱۲۹. خسرو آنست که در صحبت او شیرینیست  
۱۳۰. دوش دور از رویت ای جان جانم از غم تاب داشت  
۱۳۱. دوشم آن سنگ دل پریشان داشت  
۱۳۲. چو ابر زلف تو پیرامن قمر می‌گشت  
۱۳۳. خیال روی توام دوش در نظر می‌گشت  
۱۳۴. دلی که دید که پیرامن خطر می‌گشت

۱۳۵. آن را که میسر نشود صبر و قناعت  
۱۳۶. ای دیدنت آسایش و خندیدنت آفت  
۱۳۷. کیست آن لعبت خندان که پری وار برفت  
۱۳۸. عشق در دل ماند و یار از دست رفت  
۱۳۹. دلم از دست غمت دامن صحرا بگرفت  
۱۴۰. چشمت چو تیغ غمزه خون خوار برگرفت  
۱۴۱. هر که دلارام دید از دلش آرام رفت  
۱۴۲. ای کسوت زیبایی بر قامت چالاکت  
۱۴۳. این که تو داری قیامتست نه قامت  
۱۴۴. ای که رحمت می‌نیاید بر منت  
۱۴۵. آفرین خدای بر جانت  
۱۴۶. ای جان خردمندان گوی خم چوگان  
۱۴۷. جان و تنم ای دوست فدای تن و جانت  
۱۴۸. چو نیست راه برون آمدن ز میدان  
۱۴۹. چه لطیفست قبا بر تن چون سرو روان  
۱۵۰. خوش می‌روی به تنها تن‌ها فدای جانت  
۱۵۱. گر جان طلبی فدای جانت  
۱۵۲. بیا که نوبت صلحست و دوستی و عنایت  
۱۵۳. سر تسلیم نهادیم به حکم و رای  
۱۵۴. جان من جان من فدای تو باد  
۱۵۵. زان گه که بر آن صورت خوبم نظر افتاد  
۱۵۶. فرهاد را چو بر رخ شیرین نظر افتاد  
۱۵۷. پیش رویت قمر نمی‌تابد  
۱۵۸. مویت رها مکن که چنین بر هم او فتد  
۱۵۹. نه آن شبست که کس در میان ما گنجد  
۱۶۰. حدیث عشق به طومار در نمی‌گنجد  
۱۶۱. کس این کند که ز یار و دیار برگردد

۱۶۲. طرفه می‌دارند یاران صبر من بر داغ و درد  
۱۶۳. هر که می با تو خورد عربده کرد  
۱۶۴. دیدار یار غایب دانی چه ذوق دارد  
۱۶۵. که می‌رود به شفاعت که دوست باز آرد  
۱۶۶. هر که چیزی دوست دارد جان و دل بر وی گمارد  
۱۶۷. گر از جفای تو روزی دلم بیازارد  
۱۶۸. کس این کند که دل از یار خویش بردارد  
۱۶۹. تو را ز حال پریشان ما چه غم دارد  
۱۷۰. غلام آن سبک روح که با من سر گران دارد  
۱۷۱. مگر نسیم سحر بوی یار من دارد  
۱۷۲. هر آن ناظر که منظوری ندارد  
۱۷۳. آن که بر نسترن از غالیه خالی دارد  
۱۷۴. آن شکرخنده که پرنوش دهانی دارد  
۱۷۵. بازت ندانم از سر پیمان ما که برد  
۱۷۶. آن کیست کاندر رفتنش صبر از دل ما می‌برد  
۱۷۷. هر گه که بر من آن بت عیار بگذرد  
۱۷۸. کیست آن فتنه که با تیر و کمان می‌گذرد  
۱۷۹. کیست آن ماه منور که چنین می‌گذرد  
۱۸۰. انصاف نبود آن رخ دل‌بند نهان کرد  
۱۸۱. باد آمد و بوی عنبر آورد  
۱۸۲. زنده شود هر که پیش دوست بمیرد  
۱۸۳. کدام چاره سگالم که با تو درگیرد  
۱۸۴. دلم دل از هوس یار بر نمی‌گیرد  
۱۸۵. کسی به عیب من از خوشتن نپردازد  
۱۸۶. بگذشت و باز آتش در خرمن سکون زد  
۱۸۷. هشیار کسی باید کز عشق پیر هیزد  
۱۸۸. به حدیث درنیایی که لب‌ت شکر نریزد

۱۸۹. آه اگر دست دل من به تمنا نرسد
۱۹۰. از این تعلق بیهوده تا به من چه رسد
۱۹۱. کی برست این گل خندان و چنین زیبا شد
۱۹۲. گر آن مراد شبی در کنار ما باشد
۱۹۳. شورش بلبلان سحر باشد
۱۹۴. شب عاشقان بی دل چه شبی دراز باشد
۱۹۵. از تو دل برنکنم تا دل و جانم باشد
۱۹۶. سر جانان ندارد هر که او را خوف جان باشد
۱۹۷. نظر خدای بینان طلب هوا نباشد
۱۹۸. با کاروان مصری چندین شکر نباشد
۱۹۹. تا حال منت خبر نباشد
۲۰۰. چه کسی که هیچ کس را به تو بر نظر نباشد
۲۰۱. آن به که نظر باشد و گفتار نباشد
۲۰۲. جنگ از طرف دوست دل آزار نباشد
۲۰۳. تو را نادیدن ما غم نباشد
۲۰۴. گر گویمت که سروی سرو این چنین نباشد
۲۰۵. اگر سروی به بالای تو باشد
۲۰۶. در پای تو افتادن شایسته دمی باشد
۲۰۷. تو را خود یک زمان با ما سر صحرا نمی باشد
۲۰۸. مرا به عاقبت این شوخ سیمتن بکشد
۲۰۹. تا کی ای دلبر دل من بار تنهایی کشد
۲۱۰. خواب خوش من ای پسر دستخوش خیال شد
۲۱۱. امروز در فراق تو دیگر به شام شد
۲۱۲. هر که شیرینی فروشد مشتری بر وی بجوشد
۲۱۳. دوش بی روی تو آتش به سرم بر می شد
۲۱۴. سرمست ز کاشانه به گلزار برآمد
۲۱۵. ساعتی کز درم آن سرو روان باز آمد



۲۱۶. روز برآمد بلند ای پسر هوشمند  
۲۱۷. آن را که غمی چون غم من نیست چه داند  
۲۱۸. آن سرو که گویند به بالای تو ماند  
۲۱۹. کسی که روی تو دیدست حال من داند  
۲۲۰. دلم خیال تو را ره نمای می‌داند  
۲۲۱. مجلس ما دگر امروز به بستان ماند  
۲۲۲. حسن تو دایم بدین قرار نماند  
۲۲۳. عیب جویانم حکایت پیش جانان گفته‌اند  
۲۲۴. گلبنان پیرایه بر خود کرده‌اند  
۲۲۵. اینان مگر ز رحمت محض آفریده‌اند  
۲۲۶. درخت غنچه برآورد و بلبان مستند  
۲۲۷. آخر ای سنگ دل سیم زنخدان تا چند  
۲۲۸. کاروان می‌رود و بار سفر می‌بندند  
۲۲۹. پیش رویت دگران صورت بر دیوارند  
۲۳۰. شاید این طلعت میمون که به فالش دارند  
۲۳۱. تو آن نه‌ای که دل از صحبت تو بگیرند  
۲۳۲. دو چشم مست تو کز خواب صبح برخیزند  
۲۳۳. روندگان مقیم از بلا نپرهیزند  
۲۳۴. آفتاب از کوه سر بر می‌زند  
۲۳۵. بلبل بی‌دل نوایی می‌زند  
۲۳۶. توانگران که به جنب سرای درویشند  
۲۳۷. یار باید که هر چه یار کند  
۲۳۸. بخرام باالله تا صبا بیخ صنوبر برکند  
۲۳۹. کسی که روی تو بیند نگه به کس نکند  
۲۴۰. چه کند بنده که بر جور تحمل نکند  
۲۴۱. میل بین کان سروبالا می‌کند  
۲۴۲. سرو بلند بین که چه رفتار می‌کند

۲۴۳. زلف او بر رخ چو جولان می‌کند  
۲۴۴. یار با ما بی‌وفایی می‌کند  
۲۴۵. هر که بی او زندگانی می‌کند  
۲۴۶. دلبر را پیش وجودت همه خوبان عدمند  
۲۴۷. با دوست باش گر همه آفاق دشمنند  
۲۴۸. شوخی مکن ای یار که صاحب نظرانند  
۲۴۹. این جا شکری هست که چندین مگسانند  
۲۵۰. خوبرویان جفاپیشه وفا نیز کنند  
۲۵۱. اگر تو برشکنی دوستان سلام کنند  
۲۵۲. نشاید که خوبان به صحرا روند  
۲۵۳. به بوی آن که شبی در حرم بیاسایند  
۲۵۴. اخترانی که به شب در نظر ما آیند  
۲۵۵. تو را سماع نباشد که سوز عشق نبود  
۲۵۶. نفسی وقت بهارم هوس صحرا بود  
۲۵۷. از دست دوست هر چه ستانی شکر بود  
۲۵۸. مرا راحت از زندگی دوش بود  
۲۵۹. ناچار هر که صاحب روی نکو بود  
۲۶۰. من چه در پای تو ریزم که خورای تو بود  
۲۶۱. یا رب شب دوشین چه مبارک سحری بود  
۲۶۲. عیبی نباشد از تو که بر ما جفا رود  
۲۶۳. گفتمش سیر ببینم مگر از دل برود  
۲۶۴. هر که مجموع نباشد به تماشا نرود  
۲۶۵. هر که را باغچه‌ای هست به بستان نرود  
۲۶۶. در من این عیب قدیمست و به در می‌نرود  
۲۶۷. سروبالایی به صحرا می‌رود  
۲۶۸. ای ساربان آهسته رو کرام جانم می‌رود  
۲۶۹. آن که مرا آرزوست دیر میسر شود

۲۷۰. هر لحظه در برم دل از اندیشه خون شود
۲۷۱. بخت این کند که رای تو با ما یکی شود
۲۷۲. آن که نقشی دیگرش جایی مصور می‌شود
۲۷۳. هفته‌ای می‌رود از عمر و به ده روز کشید
۲۷۴. چه سروسست آن که بالا می‌نماید
۲۷۵. نگفتم روزه بسیاری نیاید
۲۷۶. به حسن دلبر من هیچ در نمی‌باید
۲۷۷. بخت باز آید از آن در که یکی چون در آید
۲۷۸. سروی چو تو می‌باید تا باغ بیاراید
۲۷۹. فراق را دلی از سنگ سخت‌تر باید
۲۸۰. مرو به خواب که خوابت ز چشم بر باید
۲۸۱. امیدوار چنانم که کار بسته بر آید
۲۸۲. مرا چو آرزوی روی آن نگار آید
۲۸۳. سرمست اگر در آیی عالم به هم بر آید
۲۸۴. به کوی لاله رخان هر که عشقباز آید
۲۸۵. کاروانی شکر از مصر به شیراز آید
۲۸۶. اگر آن عهدشکن با سر میثاق آید
۲۸۷. نه چندان آرزومندم که وصفش در بیان آید
۲۸۸. که برگذشت که بوی عبیر می‌آید
۲۸۹. آن نه عشقست که از دل به دهان می‌آید
۲۹۰. تو را سربست که با ما فرو نمی‌آید
۲۹۱. آنک از جنت فردوس یکی می‌آید
۲۹۲. شیرین دهان آن بت عیار بنگرید
۲۹۳. آفتابست آن پری رخ یا ملایک یا بشر
۲۹۴. آمد که آن که بوی گلزار
۲۹۵. خفتن عاشق یکیست بر سر دیبا و خار
۲۹۶. دولت جان پرورست صحبت آموزگار

۲۹۷. زنده کدامست بر هوشیار
۲۹۸. شرطست جفا کشیدن از یار
۲۹۹. ای صبر پای دار که پیمان شکست یار
۳۰۰. یار آن بود که صبر کند بر جفای یار
۳۰۱. هر شب اندیشه دیگر کنم و رای دگر
۳۰۲. به فلک می‌رسد از روی چو خورشید تو نور
۳۰۳. پروانه نمی‌شکبید از دور
۳۰۴. آن کیست که می‌رود به نخجیر
۳۰۵. از همه باشد به حقیقت گزیر
۳۰۶. ای پسر دلربا وی قمر دلپذیر
۳۰۷. دل برگرفتی از برم ای دوست دست گیر
۳۰۸. فتنه‌ام بر زلف و بالای تو ای بدر منیر
۳۰۹. ما در این شهر غریبیم و در این ملک فقیر
۳۱۰. ای به خلق از جهانیان ممتاز
۳۱۱. متقلب درون جامه ناز
۳۱۲. بزرگ دولت آن کز درش تو آیی باز
۳۱۳. برآمد باد صبح و بوی نوروز
۳۱۴. مبارکتر شب و خرمترین روز
۳۱۵. پیوند روح می‌کند این باد مشک بیز
۳۱۶. ساقی سیمتن چه خسبی خیز
۳۱۷. بوی بهار آمد بنال ای بلبل شیرین نفس
۳۱۸. امشب مگر به وقت نمی‌خواند این خروس
۳۱۹. هر که بی دوست می‌برد خوابش
۳۲۰. یاری به دست کن که به امید راحتش
۳۲۱. آن که هلاک من همی‌خواهد و من سلامتش
۳۲۲. خجلست سرو بستان بر قامت بلندش
۳۲۳. هر که نازک بود تن یارش

۳۲۴. هر که نامهربان بود یارش
۳۲۵. کس ندیدست به شیرینی و لطف و نازش
۳۲۶. دست به جان نمی‌رسد تا به تو برفشانمش
۳۲۷. چون برآمد ماه روی از مطلع پیراهنش
۳۲۸. رها نمی‌کند ایام در کنار منش
۳۲۹. خوشست درد که باشد امید درمانش
۳۳۰. زینهار از دهان خندانمش
۳۳۱. هر که هست التفات بر جانمش
۳۳۲. هر که سودای تو دارد چه غم از هر که جهانش
۳۳۳. خطا کردی به قول دشمنان گوش
۳۳۴. قیامت باشد آن قامت در آغوش
۳۳۵. یکی را دست حسرت بر بناگوش
۳۳۶. رفتی و نمی‌شوی فراموش
۳۳۷. گر یکی از عشق برآرد خروش
۳۳۸. دلی که دید که غایب شدست از این درویش
۳۳۹. گردن افراشته‌ام بر فلک از طالع خویش
۳۴۰. هر کسی را هوسی در سر و کاری در پیش
۳۴۱. گرم قبول کنی و برانی از بر خویش
۳۴۲. یار بیگانه نگیرد هر که دارد یار خویش
۳۴۳. به عمر خویش ندیدم شبی که مرغ دلم
۳۴۴. ساقی بده آن شراب گلرنگ
۳۴۵. گرم باز آمدی محبوب سیم اندام سنگین دل
۳۴۶. مرا رسد که برآرم هزار ناله چو بلبل
۳۴۷. جزای آن که نگفتیم شکر روز وصال
۳۴۸. چشم خدا بر تو ای بدیع شمایل
۳۴۹. بی‌دل گمان مبر که نصیحت کند قبول
۳۵۰. من ایستاده‌ام اینک به خدمت مشغول

۳۵۱. نشستہ بودم و خاطر به خویشتن مشغول
۳۵۲. جانان هزاران آفرین بر جانت از سر تا قدم
۳۵۳. رفیق مهربان و یار همدم
۳۵۴. وقت‌ها یک دم برآسودی تنم
۳۵۵. انتبه قبل السحر یا ذالمنام
۳۵۶. چو بلبل سحری برگرفت نوبت بام
۳۵۷. حکایت از لب شیرین دهان سیم اندام
۳۵۸. زهی سعادت من کم تو آمدی به سلام
۳۵۹. ساقیا می ده که مرغ صبح بام
۳۶۰. شمع بخواهد نشست بازنشین ای غلام
۳۶۱. ماه چنین کس ندید خوش سخن و کش خرام
۳۶۲. مرا دو دیده به راه و دو گوش بر پیغام
۳۶۳. روزگاریست که سودازده روی توام
۳۶۴. من اندر خود نمی‌یابم که روی از دوست برتابم
۳۶۵. به خاک پای عزیزت که عهد نشکستم
۳۶۶. گو خلق بدانند که من عاشق و مستم
۳۶۷. من خود ای ساقی از این شوق که دارم مستم
۳۶۸. دل پیش تو و دیده به جای دگرستم
۳۶۹. چو تو آمدی مرا بس که حدیث خویش گفتم
۳۷۰. من همان روز که آن خال بدیدم گفتم
۳۷۱. من از آن روز که دربند توام آزادم
۳۷۲. عشقبازی نه من آخر به جهان آوردم
۳۷۳. هزار عهد کردم که گرد عشق نگردم
۳۷۴. از در درآمدی و من از خود به درشدم
۳۷۵. چنان در قید مهرت پای بندم
۳۷۶. خرامان از درم بازآکت از جان آرزومندم
۳۷۷. شکست عهد مودت نگار دلبندم

۳۷۸. من با تو نه مرد پنجه بودم  
۳۷۹. آمدی وه که چه مشتاق و پریشان بودم  
۳۸۰. عهد بشکستی و من بر سر پیمان بودم  
۳۸۱. دو هفته می‌گذرد کان مه دو هفته ندیدم  
۳۸۲. من چون تو به دلبری ندیدم  
۳۸۳. می‌روم وز سر حسرت به قفا می‌نگرم  
۳۸۴. نرفت تا تو برفتی خیالت از نظرم  
۳۸۵. یک امشب که در آغوش شاهد شکر  
۳۸۶. شب دراز به امید صبح بیدارم  
۳۸۷. من آن نیم که دل از مهر دوست بردارم  
۳۸۸. منم این بی تو که پروای تماشا دارم  
۳۸۹. باز از شراب دوشین در سر خمار دارم  
۳۹۰. نه دسترسی به یار دارم  
۳۹۱. من اگر نظر حرامست بسی گناه دارم  
۳۹۲. من دوست می‌دارم جفا کز دست جانان می‌برم  
۳۹۳. گر به رخسار چو ماهت صنما می‌نگرم  
۳۹۴. به خدا اگر بمیرم که دل از تو برنگیرم  
۳۹۵. گر من ز محبتت بمیرم  
۳۹۶. من این طمع نکنم کز تو کام برگیرم  
۳۹۷. از تو با مصلحت خویش نمی‌پردازم  
۳۹۸. نظر از مدعیان بر تو نمی‌اندازم  
۳۹۹. خنک آن روز که در پای تو جان اندازم  
۴۰۰. وه که در عشق چنان می‌سوزم  
۴۰۱. یک روز به شیدایی در زلف تو آویزم  
۴۰۲. من بی‌مایه که باشم که خریدار تو باشم  
۴۰۳. در آن نفس که بمیرم در آرزوی تو باشم  
۴۰۴. غم زمانه خورم یا فراق یار کشم

۴۰۵. هزار جهد بکردم که سر عشق بپوشم  
۴۰۶. بار فراق دوستان بس که نشست بر دلم  
۴۰۷. تا تو به خاطر منی کس نگذشت بر دلم  
۴۰۸. امروز مبارکست فالم  
۴۰۹. تا خبر دارم از او بی خبر از خویشتم  
۴۱۰. چشم که بر تو می کنم چشم حسود می کنم  
۴۱۱. گر تیغ برکشد که محبان همی زنم  
۴۱۲. آن دوست که من دارم وان یار که من دانم  
۴۱۳. آن نه رویست که من وصف جمالش دانم  
۴۱۴. اگر دستم رسد روزی که انصاف از تو بستانم  
۴۱۵. ای مرهم ریش و مونس جانم  
۴۱۶. بس که در منظر تو حیرانم  
۴۱۷. سخن عشق تو بی آن که برآید به زبانم  
۴۱۸. گر دست دهد هزار جانم  
۴۱۹. مرا تا نقره باشد می فشانم  
۴۲۰. ما همه چشمیم و تو نور ای صنم  
۴۲۱. چون من به نفس خویشتن این کار می کنم  
۴۲۲. آن کس که از او صبر محالست و سکونم  
۴۲۳. ز دستم بر نمی خیزد که یک دم بی تو بنشینم  
۴۲۴. من از تو صبر ندارم که بی تو بنشینم  
۴۲۵. منم یا رب در این دولت که روی یار می بینم  
۴۲۶. دلم تا عشقباز آمد در او جز غم نمی بینم  
۴۲۷. من از این جا به ملامت نروم  
۴۲۸. نه از چینم حکایت کن نه از روم  
۴۲۹. تو مپندار کز این در به ملامت بروم  
۴۳۰. به تو مشغول و با تو همراهم  
۴۳۱. امشب آن نیست که در خواب رود چشم ندیم



۴۳۲. ما دگر کس نگرفتیم به جای تو ندیم  
۴۳۳. ما به روی دوستان از بوستان آسوده‌ایم  
۴۳۴. ما در خلوت به روی خلق بیستیم  
۴۳۵. ای سروبالای سهی کز صورت حال آگهی  
۴۳۶. عمرها در پی مقصود به جان گردیدیم  
۴۳۷. بگذار تا مقابل روی تو بگذریم  
۴۳۸. ما دل دوستان به جان بخریم  
۴۳۹. ما گدایان خیل سلطانیم  
۴۴۰. کاش کان دلبر عیار که من کشته اویم  
۴۴۱. عهد کردیم که بی دوست به صحرا نرویم  
۴۴۲. گر غصه روزگار گویم  
۴۴۳. بکن چندان که خواهی جور بر من  
۴۴۴. یا رب آن رویست یا برگ سمن  
۴۴۵. در وصف نیاید که چه شیرین دهند آن  
۴۴۶. ای کودک خوبروی حیران  
۴۴۷. برخیز که می‌رود زمستان  
۴۴۸. خوشا و خرما وقت حبیبان  
۴۴۹. چه خوشست بوی عشق از نفس نیازمندان  
۴۵۰. بگذار تا بگرییم چون ابر در بهاران  
۴۵۱. دو چشم مست می‌گونت ببرد آرام هشیاران  
۴۵۲. فراق دوستانش باد و یاران  
۴۵۳. سخت به ذوق می‌دهد باد ز بوستان نشان  
۴۵۴. دیگر به کجا می‌رود این سرو خرامان  
۴۵۵. خفته خبر ندارد سر بر کنار جانان  
۴۵۶. ما نتوانیم و عشق پنجه در انداختن  
۴۵۷. چند بشاید به صبر دیده فرودوختن  
۴۵۸. گر متصور شدی با تو در آمیختن

۴۵۹. نبایستی هم اول مهر بستن  
۴۶۰. خلاف دوستی کردن به ترک دوستان گفتن  
۴۶۱. سهل باشد به ترک جان گفتن  
۴۶۲. طوطی نگوید از تو دلاویزتر سخن  
۴۶۳. چه خوش بود دو دلارام دست در گردن  
۴۶۴. دست با سرو روان چون نرسد در گردن  
۴۶۵. میان باغ حرامست بی تو گردیدن  
۴۶۶. تا کی ای جان اثر وصل تو نتوان دیدن  
۴۶۷. آخر نگهی به سوی ما کن  
۴۶۸. چشم اگر با دوست داری گوش با دشمن مکن  
۴۶۹. گواهی امینست بر درد من  
۴۷۰. ای روی تو راحت دل من  
۴۷۱. وه که جدا نمی‌شود نقش تو از خیال من  
۴۷۲. ای به دیدار تو روشن چشم عالم بین من  
۴۷۳. دی به چمن برگذشت سرو سخنگوی من  
۴۷۴. نشان بخت بلندست و طالع میمون  
۴۷۵. بهست آن یا زرخ یا سیب سیمین  
۴۷۶. صبحم از مشرق برآمد باد نوروز از یمین  
۴۷۷. چه روی و موی و بناگوش و خط و خالست این  
۴۷۸. ای چشم تو دلفریب و جادو  
۴۷۹. من از دست کمانداران ابرو  
۴۸۰. گفتم به عقل پای برآرم ز بند او  
۴۸۱. صید بیابان عشق چون بخورد تیر او  
۴۸۲. هر که به خویشتن رود ره نبرد به سوی او  
۴۸۳. راستی گویم به سروی ماند این بالای تو  
۴۸۴. بیا که در غم عشقت مشوشم بی تو  
۴۸۵. ای طراوت برده از فردوس اعلا روی تو

۴۸۶. آن سرو ناز بین که چه خوش می‌رود به راه  
۴۸۷. پنجه با ساعد سیمین که نیندازی به  
۴۸۸. ای که شمشیر جفا بر سر ما آخته‌ای  
۴۸۹. ای رخ چون آینه افروخته  
۴۹۰. ای که ز دیده غایبی در دل ما نشسته‌ای  
۴۹۱. حناست آن که ناخن دل‌بند رشته‌ای  
۴۹۲. ای باغ حسن چون تو نهالی نیافته  
۴۹۳. سرمست بتی لطیف ساده  
۴۹۴. ای یار جفاکرده پیوندبریده  
۴۹۵. می‌برزند ز مشرق شمع فلک زبانه  
۴۹۶. ای صورتت ز گوهر معنی خزینه‌ای  
۴۹۷. خلاف سرو را روزی خرامان سوی بستان آی  
۴۹۸. قیمت گل برود چون تو به گلزار آیی  
۴۹۹. خرم آن روز که چون گل به چمن بازآیی  
۵۰۰. تا کیم انتظار فرمایی  
۵۰۱. تو از هر در که بازآیی بدین خوبی و زیبایی  
۵۰۲. تو با این لطف طبع و دلربایی  
۵۰۳. تو پری زاده ندانم ز کجا می‌آیی  
۵۰۴. چه رویست آن که دیدارش ببرد از من شکیبایی  
۵۰۵. خبرت خرابتر کرد جراحت جدایی  
۵۰۶. دریچه‌ای ز بهشتش به روی بگشایی  
۵۰۷. گرم راحت رسانی ور گزایی  
۵۰۸. مشتاق توام با همه جوری و جفایی  
۵۰۹. من ندانستم از اول که تو بی مهر و وفایی  
۵۱۰. نه من تنها گرفتارم به دام زلف زیبایی  
۵۱۱. هر کس به تماشایی رفتند به صحرایی  
۵۱۲. همه چشمیم تا برون آیی

۵۱۳. ای ولوله عشق تو بر هر سر کویی  
۵۱۴. ای خسته دلم در خم چوگان تو گویی  
۵۱۵. چه جرم رفت که با ما سخن نمی‌گویی  
۵۱۶. کدام کس به تو ماند که گویمت که چنویی  
۵۱۷. ای حسن خط از دفتر اخلاق تو بایی  
۵۱۸. تو خون خلق بریزی و روی درتابی  
۵۱۹. سر آن ندارد امشب که برآید آفتابی  
۵۲۰. که دست تشنه می‌گیرد به آبی  
۵۲۱. سل المصانع رکبا تهیم فی الفلوات  
۵۲۲. تو هیچ عهد نبستی که عاقبت نشکستی  
۵۲۳. همه عمر برندارم سر از این خمار مستی  
۵۲۴. یارا قدحی پر کن از آن داروی مستی  
۵۲۵. اگر مانند رخسارت گلی در بوستانستی  
۵۲۶. تعالی الله چه رویست آن که گویی آفتابستی  
۵۲۷. ای باد که بر خاک در دوست گذشتی  
۵۲۸. یاد می‌داری که با من جنگ در سر داشتی  
۵۲۹. سست پیمانها به یک ره دل ز ما برداشتی  
۵۳۰. ندیدمت که بکردی وفا بدان چه بگفتی  
۵۳۱. ای از بهشت جزوی و از رحمت آیتی  
۵۳۲. چون خراباتی نباشد زاهدی  
۵۳۳. ای باد بامدادی خوش می‌روی به شادی  
۵۳۴. دیدی که وفا به جا نیاوردی  
۵۳۵. می‌پرس از من که هیچم یاد کردی  
۵۳۶. مکن سرگشته آن دل را که دست آموز غم کردی  
۵۳۷. چه باز در دلت آمد که مهر برکندی  
۵۳۸. گفتم آهن دلی کنم چندی  
۵۳۹. نگارا وقت آن آمد که دل با مهر پیوندى

۵۴۰. خلاف شرط محبت چه مصلحت دیدی  
۵۴۱. مگر دگر سخن دشمنان نیوشیدی  
۵۴۲. آخر نگاهی بازکن وقتی که بر ما بگذری  
۵۴۳. ای برق اگر به گوشه آن بام بگذری  
۵۴۴. ای که بر دوستان همی‌گذاری  
۵۴۵. بخت آینه ندارم که در او می‌نگری  
۵۴۶. جور بر من می‌پسندد دلبری  
۵۴۷. خانه صاحب نظران می‌بری  
۵۴۸. دانی چه گفت مرا آن بلبل سحری  
۵۴۹. دانمت آستین چرا پیش جمال می‌بری  
۵۵۰. دیدم امروز بر زمین قمری  
۵۵۱. رفتی و همچنان به خیال من اندری  
۵۵۲. روی گشاده ای صنم طاقت خلق می‌بری  
۵۵۳. سرو بستانی تو یا مه یا پری  
۵۵۴. کس در نیامدست بدین خوبی از دری  
۵۵۵. گر برود به هر قدم در ره دیدنت سری  
۵۵۶. گر کنم در سر وفات سری  
۵۵۷. هرگز این صورت کند صورتگری  
۵۵۸. هر نوبتم که در نظر ای ماه بگذری  
۵۵۹. چونست حال بستان ای باد نوبهاری  
۵۶۰. خبر از عیش ندارد که ندارد یاری  
۵۶۱. خوش بود یاری و یاری بر کنار سبزه زاری  
۵۶۲. دو چشم مست تو برداشت رسم هشیاری  
۵۶۳. عمری به بوی یاری کردیم انتظاری  
۵۶۴. مرا دلیست گرفتار عشق دلداری  
۵۶۵. من از تو روی نییچم گرم بیازاری  
۵۶۶. نه تو گفתי که به جای آرم و گفتم که نیاری

۵۶۷. اگر به تحفه جانان هزار جان آری  
۵۶۸. کس از این نمک ندارد که تو ای غلام داری  
۵۶۹. حدیث یا شکرست آن که در دهان داری  
۵۷۰. هرگز نبود سرو به بالا که تو داری  
۵۷۱. تو اگر به حسن دعوی بکنی گواه داری  
۵۷۲. این چه رفتارست کارامیدن از من می‌بری  
۵۷۳. تو در کمند نیفتاده‌ای و معذوری  
۵۷۴. ما بی تو به دل برنزدیم آب صبوری  
۵۷۵. هر سلطنت که خواهی می‌کن که دلپذیری  
۵۷۶. اگر گلله مشکین ز رخ براندازی  
۵۷۷. امیدوارم اگر صد رهم بیندازی  
۵۷۸. تو خود به صحبت امثال ما نپردازی  
۵۷۹. تا کی ای آتش سودا به سرم برخیزی  
۵۸۰. گر درون سوخته‌ای با تو برآرد نفسی  
۵۸۱. همی‌زنم نفس سرد بر امید کسی  
۵۸۲. یار گرفته‌ام بسی چون تو ندیده‌ام کسی  
۵۸۳. ما سپر انداختیم گر تو کمان می‌کشی  
۵۸۴. هرگز آن دل بنمیرد که تو جانش باشی  
۵۸۵. اگر تو پرده بر این زلف و رخ نمی‌پوشی  
۵۸۶. به پایان آمد این دفتر حکایت همچنان باقی  
۵۸۷. به قلم راست نیاید صفت مشتاقی  
۵۸۸. عمرم به آخر آمد عشقم هنوز باقی  
۵۸۹. دل دیوانگیم هست و سر ناباکی  
۵۹۰. عشق جانان در جهان هرگز نبود کاشکی  
۵۹۱. سخت زیبا می‌روی یک بارگی  
۵۹۲. روی بپوش ای قمر خانگی  
۵۹۳. بسم از هوا گرفتن که پری نماند و بالی

۵۹۴. ترحم ذلتی یا ذا المعالی
۵۹۵. هرگز حسد نبردم بر منصبی و مالی
۵۹۶. مرا تو جان عزیزی و یار محترمی
۵۹۷. بسیار سفر باید تا پخته شود خامی
۵۹۸. تو کدامی و چه نامی که چنین خوب خرامی
۵۹۹. چون تتگ نباشد دل مسکین حمامی
۶۰۰. صاحب نظر نباشد دربند نیک نامی
۶۰۱. ای دریغا گر شبی در بر خرابت دیدمی
۶۰۲. آسوده خاطر م که تو در خاطر منی
۶۰۳. اگر تو میل محبت کنی و گر نکنی
۶۰۴. زنده بی دوست خفته در وطنی
۶۰۵. سروقدی میان انجمنی
۶۰۶. کس نگذشت در دلم تا تو به خاطر منی
۶۰۷. من چرا دل به تو دادم که دلم می‌شکنی
۶۰۸. ای سرو حدیقه معانی
۶۰۹. بر آنم گر تو بازایی که در پایت کنم جانی
۶۱۰. بنده‌ام گر به لطف می‌خوانی
۶۱۱. بهار آمد که هر ساعت رود خاطر به بستانی
۶۱۲. جمعی که تو در میان ایشان
۶۱۳. ذوقی چنان ندارد بی دوست زندگانی
۶۱۴. کبر یک سو نه اگر شاهد درویشانی
۶۱۵. ندانمت به حقیقت که در جهان به که مانی
۶۱۶. نگویم آب و گلست آن وجود روحانی
۶۱۷. نه طریق دوستانست و نه شرط مهربانی
۶۱۸. همه کس را تن و اندام و جمالست و جوانی
۶۱۹. چرا به سرکشی از من عنان بگردانی
۶۲۰. فرخ صباح آن که تو بر وی نظر کنی

۶۲۱. سرو ایستاده به چو تو رفتار می‌کنی  
۶۲۲. چشم رضا و مرحمت بر همه باز می‌کنی  
۶۲۳. دیدار می‌نمایی و پرهیز می‌کنی  
۶۲۴. روزی به زرخدانت گفتم به سیمینی  
۶۲۵. شبست و شاهد و شمع و شراب و شیرینی  
۶۲۶. امروز چنانی ای پری روی  
۶۲۷. خواهم اندر پایش افتادن چو گوی  
۶۲۸. تا کی روم از عشق تو شوریده به هر سوی  
۶۲۹. گلست آن یاسمن یا ماه یا روی  
۶۳۰. مرحبا ای نسیم عنبربوی  
۶۳۱. وقت آن آمد که خوش باشد کنار سبزه جوی  
۶۳۲. سرو سیمینا به صحرا می‌روی  
۶۳۳. ای باد صبحدم خبر دلستان بگوی  
۶۳۴. ای که به حسن قامتت سرو ندیده‌ام سهی  
۶۳۵. اگر حیات بخشی و گرم هلاک خواهی  
۶۳۶. نشنیده‌ام که ماهی بر سر نهد کلاهی  
۶۳۷. ندانم از من خسته جگر چه می‌خواهی



اول دفتر به نام ایزد دانا  
اول دفتر به نام ایزد دانا  
اکبر و اعظم خدای عالم و آدم  
از در بخشندگی و بنده نوازی  
قسمت خود می‌خورند منعم و درویش  
حاجت موری به علم غیب بداند  
جانور از نطفه می‌کند شکر از نی  
شربت نوش آفرید از مگس نحل  
از همگان بی‌نیاز و بر همه مشفق  
پرتو نور سرادقات جلالش  
خود نه زبان در دهان عارف مدهوش  
هر که نداند سپاس نعمت امروز  
بارخدایا مهیمنی و مدبر  
ما نتوانیم حق حمد تو گفتن  
سعدی از آن جا که فهم اوست سخن گفت

صانع پروردگار حی توانا  
صورت خوب آفرید و سیرت زیبا  
مرغ هوا را نصیب و ماهی دریا  
روزی خود می‌برند پشه و عنقا  
در بن چاهی به زیر صخره صما  
برگتر از چوب خشک و چشمه ز خارا  
نخل تناور کند ز دانه خرما  
از همه عالم نهان و بر همه پیدا  
از عظمت ماورای فکرت دانا  
حمد و ثنا می‌کند که موی بر اعضا  
حیف خورد بر نصیب رحمت فردا  
وز همه عیبی مقدسی و مبرا  
با همه کروبیان عالم بالا  
ور نه کمال تو وهم کی رسد آن جا

ای نفس خرم باد صبا  
ای نفس خرم باد صبا  
قافله شب چه شنیدی ز صبح  
بر سر خشمست هنوز آن حریف  
از در صلح آمده‌ای یا خلاف  
بار دگر گر به سر کوی دوست  
گو رمقی بیش نماند از ضعیف  
آن همه دل‌داری و پیمان و عهد  
لیکن اگر دور وصالی بود  
تا به گریبان نرسد دست مرگ  
دوست نباشد به حقیقت که او

از بر یار آمده‌ای مرحبا  
مرغ سلیمان چه خبر از سبا  
یا سخنی می‌رود اندر رضا  
با قدم خوف روم یا رجا  
بگذری ای پیک نسیم صبا  
چند کند صورت بی‌جان بقا  
نیک نکردی که نکردی وفا  
صلح فراموش کند ماجرا  
دست ز دامن نکنیمت رها  
دوست فراموش کند در بلا

خستگی اندر طلبت راحتست

سر نتوانم که برآرم چو چنگ

هر سحر از عشق دمی می‌زنم

قصه دردم همه عالم گرفت

گر برسد ناله سعدی به کوه

درد کشیدن به امید دوا

ور چو دهم پوست بدرد قفا

روز دگر می‌شنوم برملا

در که نگیرد نفس آشنا

کوه بنالد به زبان صدا

روی تو خوش می‌نماید آینه ما

روی تو خوش می‌نماید آینه ما

چون می‌روشن در آبگینه صافی

هر که دمی با تو بود یا قدمی رفت

صید بیابان سر از کمند بپیچد

طایر مسکین که مهر بست به جایی

غیرتم آید شکایت از تو به هر کس

برخی جانت شوم که شمع افق را

گر تو شکرخنده آستین نقشانی

لعبت شیرین اگر ترش ننشیند

مرد تماشای باغ حسن تو سعدیست

کینه پاکیزه است و روی تو زیبا

خوی جمیل از جمال روی تو پیدا

از تو نباشد به هیچ روی شکبیا

ما همه پیچیده در کمند تو عمدا

گر بکشندش نمی‌رود به دگر جا

درد احبا نمی‌برم به اطبا

پیش بمیرد چراغدان ثریا

هر مگسی طوطی شوند شکرخا

مدعیانش طمع کنند به حلوا

دست فرومایگان برند به یغما

اگر تو فارغی از حال دوستان یارا

اگر تو فارغی از حال دوستان یارا

تو را در آینه دیدن جمال طلعت خویش

بیا که وقت بهارست تا من و تو به هم

به جای سرو بلند ایستاده بر لب جوی

شمایلی که در اوصاف حسن ترکیبش

که گفت در رخ زیبا نظر خطا باشد

به دوستی که اگر زهر باشد از دستت

کسی ملامت وامق کند به نادانی

فراغت از تو میسر نمی‌شود ما را

بیان کند که چه بودست ناشکیبا را

به دیگران بگذاریم باغ و صحرا را

چرا نظر نکنی یار سروبالا را

مجال نطق نماند زبان گویا را

خطا بود که نبینند روی زیبا را

چنان به ذوق ارادت خورم که حلوا را

حبیب من که ندیدست روی عذرا را

گرفتم آتش پنهان خبر نمی‌داری  
نگفتمت که به یغما رود دلت سعدی  
هنوز با همه دردم امید درمانست

نگاه می‌نکنی آب چشم پیدا را  
چو دل به عشق دهی دلبران یغما را  
که آخری بود آخر شبان یلدا را

شب فراق نخواهم دواج دیبا را  
شب فراق نخواهم دواج دیبا را  
ز دست رفتن دیوانه عاقلان دانند  
گرش ببینی و دست از ترنج بشناسی  
چنین جوان که تویی برقی فروآویز  
تو آن درخت گلی کاعتدال قامت تو  
دگر به هر چه تو گویی مخالفت نکنم  
دو چشم باز نهاده نشسته‌ام همه شب  
شبی و شمعی و جمعی چه خوش بود تا روز  
من از تو پیش که نالم که در شریعت عشق  
تو همچنان دل شهری به غمزه‌ای ببری  
در این روش که تویی بر هزار چون سعدی

که شب دراز بود خوابگاه تنها را  
که احتمال نماندست ناشکیبا را  
روا بود که ملامت کنی زلیخا را  
و گر نه دل برود پیر پای برجا را  
ببرد قیمت سرو بلندبالا را  
که بی تو عیش میسر نمی‌شود ما را  
چو فرقدین و نگه می‌کنم ثریا را  
نظر به روی تو کوری چشم اعدا را  
معاف دوست بدارند قتل عدا را  
که بندگان بنی سعد خوان یغما را  
جفا و جور توانی ولی مکن یارا

پیش ما رسم شکستن نبود عهد وفا را  
پیش ما رسم شکستن نبود عهد وفا را  
قیمت عشق نداند قدم صدق ندارد  
گر مخیر بکنندم به قیامت که چه خواهی  
گر سرم می‌رود از عهد تو سر باز نیچم  
خنک آن درد که یارم به عیادت به سر آید  
باور از مات نباشد تو در آینه نگه کن  
از سر زلف عروسان چمن دست بدارد  
سر انگشت تحیر بگزد عقل به دندان  
آرزو می‌کنم شمع صفت پیش وجودت

الله تو فراموش مکن صحبت ما را  
سست عهدی که تحمل نکند بار جفا را  
دوست ما را و همه نعمت فردوس شما را  
تا بگویند پس از من که به سر برد وفا را  
درمندان به چنین درد نخواهند دوا را  
تا بدانی که چه بودست گرفتار بلا را  
به سر زلف تو گر دست رسد باد صبا را  
چون تأمل کند این صورت انگشت نما را  
که سراپای بسوزند من بی سر و پا را

چشم کوتاه نظران بر ورق صورت خوبان  
همه را دیده به رویت نگرانست ولیکن  
مهربانی ز من آموز و گرم عمر نماند  
هیچ هشیار ملامت نکند مستی ما را

مشتاقی و صبوری از حد گذشت یارا  
مشتاقی و صبوری از حد گذشت یارا  
باری به چشم احسان در حال ما نظر کن  
سلطان که خشم گیرد بر بندگان حضرت  
من بی تو زندگانی خود را نمی‌پسندم  
چون تشنه جان سپردم آن گه چه سود دارد  
حال نیازمندی در وصف می‌نیاید  
بازآ و جان شیرین از من ستان به خدمت  
یا رب تو آشنا را مهلت ده و سلامت  
نه ملک پادشا را در چشم خوبرویان  
ای کاش بر فتادی برقع ز روی لیلی  
سعدی قلم به سختی رفتست و نیکبختی

ز اندازه بیرون تشنه‌ام ساقی بیار آن آب را  
ز اندازه بیرون تشنه‌ام ساقی بیار آن آب را  
من نیز چشم از خواب خوش برمینکردم پیش از این روز فراق دوستان شب خوش بگفتم خواب را  
هر پارسا را کان صنم در پیش مسجد بگذرد  
من صید وحشی نیستم دربند جان خویشان  
مقدار یار هم‌نفس چون من نداند هیچ کس  
وقتی در آیی تا میان دستی و پای می‌زدم  
امروز حالی غرقه‌ام تا با کناری اوفتم  
گر بی‌وفایی کردمی یرغو بقا آن بردمی

خط همی‌بیند و عارف قلم صنع خدا را  
خودپرستان ز حقیقت نشناسند هوا را  
به سر تربت سعدی بطلب مهرگیا را  
قل لصاح ترک الناس من الوجد سکاری

گر تو شکیب داری طاقت نماند ما را  
کز خوان پادشاهان راحت بود گدا را  
حکمش رسد ولیکن حدی بود جفا را  
کسایشی نباشد بی دوستان بقا را  
آب از دو چشم دادن بر خاک من گیا را  
آن گه که بازگردی گویم ماجرا را  
دیگر چه برگ باشد درویش بی‌نوا را  
چندان که بازبیند دیدار آشنا را  
وقعیست ای برادر نه زهد پارسا را  
تا مدعی نماندی مجنون مبتلا را  
پس هر چه پیشست آید گردن بنه قضا را

اول مرا سیراب کن وان گه بده اصحاب را  
من نیز چشم از خواب خوش برمینکردم پیش از این روز فراق دوستان شب خوش بگفتم خواب را  
چشمش بر ابرو افکند باطل کند محراب را  
گر وی به تیرم می‌زند استاده‌ام نشاب را  
ماهی که بر خشک اوفتد قیمت بداند آب را  
اکنون همان پنداشتم دریای بی پایاب را  
آن گه حکایت گویمت درد دل غرقاب را  
کان کافر اعدا می‌کشد وین سنگ دل احباب را

فریاد می‌دارد رقیب از دست مشتاقان او  
سعدی چو جورش می‌بری نزدیک او دیگر مرو  
آواز مطرب در سرا زحمت بود بواب را  
ای بی بصر من می‌روم او می‌کشد قلاب

گر ماه من برافکند از رخ نقاب را  
گر ماه من برافکند از رخ نقاب را  
گویی دو چشم جادوی عابدفریب او  
اول نظر ز دست برفتم عنان عقل  
گفتم مگر به وصل رهایی بود ز عشق  
دعوی درست نیست گر از دست نازنین  
عشق آدمیتست گر این ذوق در تو نیست  
آتش بیار و خرمن آزادگان بسوز  
قوم از شراب مست وز منظور بی‌نصیب  
سعدی نگفتمت که مرو در کمند عشق  
برقع فروهلد به جمال آفتاب را  
بر چشم من به سحر بیستند خواب را  
وان را که عقل رفت چه داند صواب را  
بی‌حاصلست خوردن مستسقی آب را  
چون شربت شکر نخوری زهر ناب را  
همش‌رکتی به خوردن و خفتن دواب را  
تا پادشه خراج نخواهد خراب را  
من مست از او چنان که نخواهم شراب را  
تیر نظر بیفکند افراسیاب را

با جوانی سرخوشت این پیر بی تدبیر را  
با جوانی سرخوشت این پیر بی تدبیر را  
من که با مویی به قوت بر نیایم ای عجب  
چون کمان در بازو آرد سروقد سیمتن  
می‌رود تا در کمند افتد به پای خویشتن  
کس ندیدست آدمیزاد از تو شیرینتر سخن  
روز بازار جوانی پنج روزی بیش نیست  
ای که گفתי دیده از دیدار بت رویان بدوز  
زهد پیدا کفر پنهان بود چندین روزگار  
سعدیا در پای جانان گر به خدمت سر نهی  
جهل باشد با جوانان پنجه کردن پیر را  
با یکی افتاده‌ام کو بگسلد زنجیر را  
آرزویم می‌کند کماج باشم تیر را  
گر بر آن دست و کمان چشم اوفتد نخجیر را  
شکر از پستان مادر خورده‌ای یا شیر را  
نقد را باش ای پسر گفت بود تأخیر را  
هر چه گویی چاره دانم کرد جز تقدیر را  
پرده از سر برگرفتیم آن همه تزویر را  
همچنان عذرت ببايد خواستن تقصیر را

وقت طرب خوش یافتم آن دلبر طناز را  
وقت طرب خوش یافتم آن دلبر طناز را  
ساقی بیار آن جام می مطرب بزن آن ساز را

امشب که بزم عارفان از شمع رویت روشنست      آهسته تا نبود خبر رندان شاهدباز را  
دوش ای پسر می خورده‌ای چشمت گواهی می‌دهد باری حریفی جو که او مستور دارد راز را  
روی خوش و آواز خوش دارند هر یک لذتی      بنگر که لذت چون بود محبوب خوش آواز را  
چشمان ترک و ابروان جان را به ناوک می‌زنند      یا رب که دادست این کمان آن ترک تیرانداز را  
شور غم عشقش چنین حیفست پنهان داشتن      در گوش نی رمزی بگو تا برکشد آواز را  
شیراز پر غوغا شدست از فتنه چشم خوست      ترسم که آشوب خوست برهم زند شیراز را  
من مرغی پر بسته‌ام زان در قفس بنشسته‌ام      گر زان که بشکستی قفس بنمودمی پرواز را  
سعدی تو مرغ زیرکی خوبت به دام آورده‌ام      مشکل به دست آرد کسی مانند تو شهباز را

دوست می‌دارم من این نالیدن دلسوز را  
 دوست می‌دارم من این نالیدن دلسوز را  
 شب همه شب انتظار صبح رویی می‌رود  
 وه که گر من باز بینم چهر مهر افزای او  
 گر من از سنگ ملامت روی برپیچم زخم  
 کامجویان را ز ناکامی چشیدن چاره نیست  
 عاقلان خوشه چین از سر لیلی غافلند  
 عاشقان دین و دنیا باز را خاصیت نیست  
 دیگری را در کمند آور که ما خود بنده‌ایم  
 سعدیا دی رفت و فردا همچنان موجود نیست

وہ کہ گر من باز بینم روی یار خویش را  
وہ کہ گر من باز بینم روی یار خویش را  
یار بار افتاده را در کاروان بگذاشتند  
مردم بیگانه را خاطر نگہ دارند خلق  
همچنان امید می‌دارم کہ بعد از داغ ہجر  
رای رای توسست خواہی جنگ و خواہی آشتی  
ہر کہ را در خاک غربت پای در گل ماند ماند  
تا قیامت شکر گویم کردگار خویش را  
بی‌وفا یاران کہ بر بستند بار خویش را  
دوستان ما بیازردند یار خویش را  
مرہمی بر دل نہد امیدوار خویش را  
ما قلم در سر کشیدیم اختیار خویش را  
گو دگر در خواب خوش بینی دیار خویش را

عافیت خواهی نظر در منظر خوبان مکن  
 گبر و ترسا و مسلمان هر کسی در دین خویش  
 خاک پایش خواستم شد بازگفتم زینهار  
 دوش حور ازاده‌ای دیدم که پنهان از رقیب  
 گر مراد خویش خواهی ترک وصل ما بگوی  
 درد دل پوشیده مانی تا جگر پر خون شود  
 گر هزارت غم بود با کس نگویی زینهار  
 ای سهی سرو روان آخر نگاهی باز کن  
 دوستان گویند سعدی دل چرا دادی به عشق  
 ما صلاح خویشتن در بی‌نوایی دیده‌ایم  
 ور کنی بدرو در کن خواب و قرار خویش را  
 قبله‌ای دارند و ما زیبا نگار خویش را  
 من بر آن دامن نمی‌خواهم غبار خویش را  
 در میان یاوران می‌گفت یار خویش را  
 ور مرا خواهی رها کن اختیار خویش را  
 به که با دشمن نمایی حال زار خویش را  
 ای برادر تا نبینی غمگسار خویش را  
 تا به خدمت عرضه دارم افتقار خویش را  
 تا میان خلق کم کردی وقار خویش را  
 هر کسی گو مصلحت بیند کار خویش را

امشب سبکتر می‌زنند این طبل بی‌هنگام را  
 امشب سبکتر می‌زنند این طبل بی‌هنگام را  
 یک لحظه بود این یا شبی کز عمر ما تاراج شد  
 هم تازه رویم هم خجل هم شادمان هم تنگ دل  
 گر پای بر فرقم نهی تشریف قربت می‌دهی  
 چون بخت نیک انجام را با ما به کلی صلح شد  
 سعدی علم شد در جهان صوفی و عامی گو بدان  
 یا وقت بیداری غلط بودست مرغ بام را  
 ما همچنان لب بر لبی نابرگرفته کام را  
 کز عهده بیرون آمدن نتوانم این انعام را  
 جز سر نمی‌دانم نهادن عذر این اقدام را  
 بگذار تا جان می‌دهد بدگوی بدفرجام را  
 ما بت پرستی می‌کنیم آن گه چنین اصنام را

برخیز تا یک سو نهیم این دلق ازرق فام را  
 برخیز تا یک سو نهیم این دلق ازرق فام را  
 هر ساعت از نو قبله‌ای با بت پرستی می‌رود  
 می با جوانان خوردنم باری تمنا می‌کند  
 از مایه بیچارگی قطمیر مردم می‌شود  
 زین تنگنای خلوتم خاطر به صحرا می‌کشد  
 غافل مباش از عاقلی دریاب اگر صاحب دلی  
 جایی که سرو بوستان با پای چوبین می‌چمد  
 بر باد قلاشی دهیم این شرک تقوا نام را  
 توحید بر ما عرضه کن تا بشکنیم اصنام را  
 تا کودکان در پی فتند این پیر درآشام را  
 ماخولیای مهتری سگ می‌کند بلعام را  
 کز بوستان باد سحر خوش می‌دهد پیغام را  
 باشد که نتوان یافتن دیگر چنین ایام را  
 ما نیز در رقص آوریم آن سرو سیم اندام را

دلبندم آن پیمان گسل منظور چشم آرام دل  
نی نی دلارامش مخوان کز دل ببرد آرام را  
دنیا و دین و صبر و عقل از من برفت اندر غمش جایی که سلطان خیمه زد غوغا نماند عام را  
باران اشکم می‌رود وز ابرم آتش می‌جهد  
سعدی ملامت نشنود و ر جان در این سر می‌رود صوفی گران جانی ببر ساقی بیاور جام را

تا بود بار غمت بر دل بی‌هوش مرا  
تا بود بار غمت بر دل بی‌هوش مرا  
نگذرد یاد گل و سنبلم اندر خاطر  
شربت‌ی تلختر از زهر فراق‌ت باید  
هر شبم با غم هجران تو سر بر بالین  
بی‌دهان تو اگر صد قدح نوش دهند  
سعدی اندر کف جلاد غمت می‌گوید  
سوز عشقت ننشانند ز جگر جوش مرا  
تا به خاطر بود آن زلف و بناگوش مرا  
تا کند لذت وصل تو فراموش مرا  
روزی ار با تو نشد دست در آغوش مرا  
به دهان تو که زهر آید از آن نوش مرا  
بنده‌ام بنده به کشتن ده و مفروش مر

چه کند بنده که گردن ننهد فرمان را  
چه کند بنده که گردن ننهد فرمان را  
سروبالای کمان ابرو اگر تیر زند  
دست من گیر که بیچارگی از حد بگذشت  
کاشکی پرده برافتادی از آن منظر حسن  
همه را دیده در اوصاف تو حیران ماندی  
لیکن آن نقش که در روی تو من می‌بینم  
چشم گریان مرا حال بگفتم به طبیب  
گفتم آیا که در این درد بخواهم مردن  
پنجه با ساعد سیمین نه به عقل افکندم  
سعدی از سرزنش خلق نترسد هیهات  
سر بنه گر سر میدان ارادت داری  
چه کند گوی که عاجز نشود چوگان را  
عاشق آنست که بر دیده نهد پیکان را  
سر من دار که در پای تو ریزم جان را  
تا همه خلق ببینند نگارستان را  
تا دگر عیب نگویند من حیران را  
همه را دیده نباشد که ببینند آن را  
گفت یک بار ببوس آن دهن خندان را  
که محالست که حاصل کنم این درمان را  
غایت جهل بود مشقت زدن سندان را  
غرقه در نیل چه اندیشه کند باران را  
ناگزیرست که گویی بود این میدان را

ساقی بده آن کوزه یاقوت روان را



ساقی بده آن کوزه یاقوت روان را  
اول پدر پیر خورد رطل دمام  
تا مست نباشی نبری بار غم یار  
ای روی تو آرام دل خلق جهانی  
در صورت و معنی که تو داری چه توان گفت  
آنک عسل اندوخته دارد مگس نحل  
زین دست که دیدار تو دل می برد از دست  
یا تیر هلاکم بزنی بر دل مجروح  
وان گه که به تیرم زنی اول خبرم ده  
سعدی ز فراق تو نه آن رنج کشیدست  
ور نیز جراحات به دوا باز هم آید

کمان سخت که داد آن لطیف بازو را  
کمان سخت که داد آن لطیف بازو را  
هزار صید دلت پیش تیر باز آید  
تو خود به جوشن و برگستوان نه محتاجی  
دیار هند و اقالیم ترک بسپارند  
مغان که خدمت بت می کنند در فرخار  
حصار قلعه باغی به منجنیق مده  
مرا که عزالت عنقا گرفتمی همه عمر  
لبت بدیدم و لعلم بیوفتاد از چشم  
بهای روی تو بازار ماه و خور بشکست  
به رنج بردن بیهوده گنج نتوان برد  
به عشق روی نکو دل کسی دهد سعدی

لاابالی چه کند دفتر دانایی را  
لاابالی چه کند دفتر دانایی را  
طاق و عظم نباشد سر سودایی را

آب را قول تو با آتش اگر جمع کند

دیده را فایده آنست که دلبر ببند

عاشقان را چه غم از سرزنش دشمن و دوست

همه دانند که من سبزه خط دارم دوست

من همان روز دل و صبر به یغما دادم

سرو بگذار که قدی و قیامی دارد

گر برانی نرود ور برود باز آید

بر حدیث من و حسن تو نیفزاید کس

سعدیا نوبتی امشب دهل صبح نکوفت

تفاوتی نکند قدر پادشایی را

تفاوتی نکند قدر پادشایی را

به جان دوست که دشمن بدین رضا ندهد

مگر حلال نباشد که بندگان ملوک

و گر تو جور کنی رای ما دگر نشود

همه سلامت نفس آرزو کند مردم

حدیث عشق نداند کسی که در همه عمر

خیال در همه عالم برفت و باز آمد

سری به صحبت بیچارگان فرود آور

قبای خوشتر از این در بدن تواند بود

اگر تو روی نپوشی بدین لطافت و حسن

منه به جان تو بار فراق بر دل ریش

دگر به دست نیاید چو من وفاداری

دعای سعدی اگر بشنوی زیان نکنی

نتواند که کند عشق و شکیبایی را

ور نبیند چه بود فایده بینایی را

یا غم دوست خورد یا غم رسوایی را

نه چو دیگر حیوان سبزه صحرایی را

که مقید شدم آن دلبر یغمایی را

گو ببین آمدن و رفتن رعنائی را

ناگزیرست مگس دکه حلوائی را

حد همینست سخندانی و زیبایی را

یا مگر روز نباشد شب تنهایی را

که التفات کند کمترین گدایی را

که در به روی ببندند آشنایی را

ز خیل خانه برانند بی‌نوایی را

هزار شکر بگوییم هر جفایی را

خلاف من که به جان می‌خرم بلایی را

به سر نکوفته باشد در سرایی را

که از حضور تو خوشتر ندید جایی را

همین قدر که ببوسند خاک پایی را

بدن نیفتد از این خوبتر قبایی را

دگر نبینی در پارس پارسایی را

که پشه‌ای نبرد سنگ آسیایی را

که ترک می‌ندهم عهد بی‌وفایی را

که یحتمل که اجابت بود دعایی را

من بدین خوبی و زیبایی ندیدم روی را

من بدین خوبی و زیبایی ندیدم روی را

وین دلایزی و دلبندی نباشد موی را

روی اگر پنهان کند سنگین دل سیمین بدن  
ای موافق صورت و معنی که تا چشم منست  
گر به سر می‌گردم از بیچارگی عییم مکن  
هر که را وقتی دمی بودست و دردی سوختست  
ما ملامت را به جان جوییم در بازار عشق  
بوستان را هیچ دیگر در نمی‌باید به حسن  
ای گل خوش بوی اگر صد قرن بازآید بهار  
سعدیا گر بوسه بر دستش نمی‌یاری نهاد  
مشک غمازست نتواند نهفتن بوی را  
از تو زیباتر ندیدم روی و خوشتر خوی را  
چون تو چوگان می‌زنی جرمی نباشد گوی را  
دوست دارد ناله مستان و هیاهوی را  
کنج خلوت پارسایان سلامت جوی را  
بلکه سروی چون تو می‌باید کنار جوی را  
مثل من دیگر نبینی بلبل خوشگوی را  
چاره آن دانم که در پایش بمالی روی را

رفتیم اگر ملول شدی از نشست ما  
رفتیم اگر ملول شدی از نشست ما  
برخاستیم و نقش تو در نفس ما چنانک  
با چون خودی درافکن اگر پنجه می‌کنی  
جرمی نکرده‌ام که عقوبت کند ولیک  
شکر خدای بود که آن بت وفا نکرد  
سعدی نگفتمت که به سرو بلند او  
فرمای خدمتی که برآید ز دست ما  
هر جا که هست بی تو نباشد نشست ما  
ما خود شکسته‌ایم چه باشد شکست ما  
مردم به شرع می‌نکشد ترک مست ما  
باشد که توبه‌ای بکند بت پرست ما  
مشکل توان رسید به بالای پست م

وقتی دل سودایی می‌رفت به بستان‌ها  
وقتی دل سودایی می‌رفت به بستان‌ها  
گه نعره زدی بلبل گه جامه دریدی گل  
ای مهر تو در دل‌ها وی مهر تو بر لب‌ها  
تا عهد تو در بستم عهد همه بشکستم  
تا خار غم عشقت آویخته در دامن  
آن را که چنین دردی از پای دراندازد  
گر در طلب رنجی ما را برسد شاید  
هر تیر که در کیشست گر بر دل ریش آید  
هر کو نظری دارد با یار کمان ابرو  
بی خویشتم کردی بوی گل و ریحان‌ها  
با یاد تو افتادم از یاد برفت آن‌ها  
وی شور تو در سرها وی سر تو در جان‌ها  
بعد از تو روا باشد نقض همه پیمان‌ها  
کوتاه نظری باشد رفتن به گلستان‌ها  
باید که فروشوید دست از همه درمان‌ها  
چون عشق حرم باشد سهلست بیابان‌ها  
ما نیز یکی باشیم از جمله قربان‌ها  
باید که سپر باشد پیش همه پیکان‌ها

گویند مگو سعدی چندین سخن از عشقش

می‌گویم و بعد از من گویند به دوران

اگر تو برفکنی در میان شهر نقاب

هزار ممن مخلص در افکنی به عقاب

اگر تو برفکنی در میان شهر نقاب

بدین صفت که تو دل می‌بری و رای حجاب

که را مجال نظر بر جمال میمونت

کنون که شهر گرفتی روا مدار خراب

درون ما ز تو یک دم نمی‌شود خالی

چو موی تافتی‌ای نیکبخت روی متاب

به موی تافته پای دلم فروبستی

که حال تشنه نمی‌دانی ای گل سیراب

تو را حکایت ما مختصر به گوش آید

و گر بریزد کتان چه غم خورد مهتاب

اگر چراغ بمیرد صبا چه غم دارد

که با شکردهنان خوش بود سال و جواب

دعات گفتم و دشنام اگر دهی سهلست

تو بر کناری و ما اوفتاده در غرقاب

کجایی ای که تعنت کنی و طعنه زنی

گرت معاونتی دست می‌دهد دریاب

اسیر بند بلا را چه جای سرزنشت

همی‌کنم به ضرورت چو صبر ماهی از آب

اگر چه صبر من از روی دوست ممکن نیست

که دل به کس ندهم کل مدع کذاب

تو باز دعوی پرهیز می‌کنی سعدی

ما را همه شب نمی‌برد خواب

ای خفته روزگار دریاب

ما را همه شب نمی‌برد خواب

وز حله به کوفه می‌رود آب

در بادیه تشنگان بمردند

این بود وفای عهد اصحاب

ای سخت کمان سست پیمان

بی روی تو خوابگاه سنجاب

خارست به زیر پهلوانم

چون روی مجاوران به محراب

ای دیده عاشقان به رویت

پیرانه سر آدم به کتاب

من تن به قضای عشق دادم

در حلق چنان رود که جلاب

زهر از کف دست نازنینان

در دش نکند جفای بواب

دیوانه کوی خوبرویان

الا به فراق روی احباب

سعدی نتوان به هیچ کشتن

ماه رویا روی خوب از من متاب

ماه رویا روی خوب از من متاب  
 دوش در خوابم در آغوش آمدی  
 از درون سوزناک و چشم تر  
 هر که بازآید ز در پندارم اوست  
 ناوکش را جان درویشان هدف  
 او سخن می‌گوید و دل می‌برد  
 حیف باشد بر چنان تن پیرهن  
 خوی به دامن از بناگوشش بگیر  
 فتنه باشد شاهدهی شمع‌ی به دست  
 بامدادی تا به شب رویت می‌پوش  
 سعدیا گر در برش خواهی چو چنگ

بی خطا کشتن چه می‌بینی صواب  
 وین نپندارم که بینم جز به خواب  
 نیمه‌ای در آتشم نیمی در آب  
 تشنه مسکین آب پندارد سراب  
 ناخنش را خون مسکینان خضاب  
 و او نمک می‌ریزد و مردم کباب  
 ظلم باشد بر چنان صورت نقاب  
 تا بگیرد جامه‌ات بوی گلاب  
 سرگران از خواب و سرمست از شراب  
 تا ببوشانی جمال آفتاب  
 گوشمالت خورد باید چون رباب

سرمست در آمد از خرابات  
 سرمست در آمد از خرابات  
 بر خاک فکنده خرقة زهد  
 دل برده شمع مجلس او  
 جان در ره او به عجز می‌گفت  
 از خون پیاده‌ای چه خیزد  
 حقا و به جانت ار توان کرد  
 گر چشم دلم به صبر بودی  
 تا باقی عمر بر چه آید  
 صافی چو بشد به دور سعدی

با عقل خراب در مناجات  
 و آتش زده در لباس طامات  
 پروانه به شادی و سعادات  
 کای مالک عرصه کرامات  
 ای بر رخ تو هزار شه مات  
 با تو به هزار جان ملاقات  
 جز عشق ندیدمی مهمات  
 بر باد شد آن چه رفت هیئات  
 زین پس من و دردی خرابات

متناسبند و موزون حرکات دلفریبت  
 متناسبند و موزون حرکات دلفریبت  
 چو نمی‌توان صبوری ستمت کشم ضروری  
 اگرم تو خصم باشی نروم ز پیش تیرت

متوجه است با ما سخنان بی حسیت  
 مگر آدمی نباشد که برنجد از عتیت  
 و گرم تو سیل باشی نگریزم از نشیت

به قیاس درنگنجی و به وصف درنیایی  
اگرم برآورد بخت به تخت پادشاهی  
عجب از کسی در این شهر که پارسا بماند  
تو برون خبر نداری که چه می‌رود ز عشقت  
تو درخت خوب منظر همه میوه‌ای ولیکن  
تو شبی در انتظاری ننشسته‌ای چه دانی  
تو خود ای شب جدایی چه شبی بدین درازی

متحیرم در اوصاف جمال و روی و زینت  
نه چنان که بنده باشم همه عمر در رکبیت  
مگر او ندیده باشد رخ پارسافریت  
به درآی اگر نه آتش بزنیم در حبیبیت  
چه کنم به دست کوتاه که نمی‌رسد به سیبیت  
که چه شب گذشت بر منتظران ناشکیبیت  
بگذر که جان سعدی بگذاخت از نهیبیت

هر که خصم اندر او کمند انداخت  
هر که خصم اندر او کمند انداخت  
هر که عاشق نبود مرد نشد  
هیچ مصلح به کوی عشق نرفت  
آن چنانش به ذکر مشغولم  
همچنان شکر عشق می‌گویم  
سعدیا خوشتر از حدیث تو نیست  
آفرین بر زبان شیرینت

به مراد ویش بیاید ساخت  
نقره فایق نگشت تا نگذاخت  
که نه دنیا و آخرت درباخت  
که ندانم به خویشتن پرداخت  
که گرم دل بسوخت جان بنواخت  
تحفه روزگار اهل شناخت  
کاین همه شور در جهان انداخت

چه فتنه بود که حسن تو در جهان انداخت  
چه فتنه بود که حسن تو در جهان انداخت  
بلای غمزه نامهربان خون خوارت  
ز عقل و عافیت آن روز بر کران ماندم  
نه باغ ماند و نه بستان که سرو قامت تو  
تو دوستی کن و از دیده مفکنم زنهار  
به چشم‌های تو کان چشم کز تو برگیرند  
همین حکایت روزی به دوستان برسد

که یک دم از تو نظر بر نمی‌توان انداخت  
چه خون که در دل یاران مهربان انداخت  
که روزگار حدیث تو در میان انداخت  
برست و ولوله در باغ و بوستان انداخت  
که دشمنم ز برای تو در زبان انداخت  
دریغ باشد بر ماه آسمان انداخت  
که سعدی از پی جانان برفت و جان انداخت

معلمت همه شوخی و دلبری آموخت  
 غلام آن لب ضحاک و چشم فتانم  
 تو بت چرا به معلم روی که بتگر چین  
 هزار بلبل داستان سرای عاشق را  
 برفت رونق بازار آفتاب و قمر  
 همه قبیله من عالمان دین بودند  
 مرا به شاعری آموخت روزگار آن گه  
 مگر دهان تو آموخت تنگی از دل من  
 بلای عشق تو بنیاد زهد و بیخ ورع  
 دگر نه عزم سیاحت کند نه یاد وطن  
 من آدمی به چنین شکل و قد و خوی و روش  
 به خون خلق فروبرده پنجه کاین حناست  
 چنین بگیریم از این پس که مرد بتواند

کهن شود همه کس را به روزگار ارادت  
 کهن شود همه کس را به روزگار ارادت  
 گرم جواز نباشد به پیشگاه قبولت  
 مرا به روز قیامت مگر حساب نباشد  
 شنیدمت که نظر می‌کنی به حال ضعیفان  
 گرم به گوشه چشمی شکسته وار ببینی  
 بیایمت که ببینم کدام زهره و یارا  
 مرا هر آینه روزی تمام کشته ببینی  
 اگر جنازه سعدی به کوی دوست برآرد

دل هر که صید کردی نکشد سر از کمندت  
 دل هر که صید کردی نکشد سر از کمندت  
 به خدا که پرده از روی چو آتشت برافکن

جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت  
 که کید سحر به ضحاک و سامری آموخت  
 به چین زلف تو آید به بتگری آموخت  
 ببايد از تو سخن گفتن دری آموخت  
 از آن که ره به دکان تو مشتری آموخت  
 مرا معلم عشق تو شاعری آموخت  
 که چشم مست تو دیدم که ساحری آموخت  
 وجود من ز میان تو لاغری آموخت  
 چنان بکند که صوفی قلندری آموخت  
 کسی که بر سر کویت مجاوری آموخت  
 ندیده‌ام مگر این شیوه از پری آموخت  
 ندانمش که به قتل که شاطری آموخت  
 در آب دیده سعدی شناوری آموخت

مگر مرا که همان عشق اولست و زیادت  
 کجا روم که نمیرم بر آستان عبادت  
 که هجر و وصل تو دیدم چه جای موت و اعادت  
 تبم گرفت و دلم خوش به انتظار عیادت  
 فلک شوم به بزرگی و مشتری به سعادت  
 روم که بی تو نشینم کدام صبر و جلادت  
 گرفته دامن قاتل به هر دو دست ارادت  
 زهی حیات نکونام و رفتنی به شهادت

نه دگر امید دارد که رها شود ز بندت  
 که به اتفاق ببینی دل عالمی سپندت

نه چمن شکوفه‌ای رست چو روی دلستان  
 گرت آرزوی آنست که خون خلق ریزی  
 تو امیر ملک حسنی به حقیقت ای دریغا  
 نه تو را بگفتم ای دل که سر وفا ندارد  
 تو نه مرد عشق بودی خود از این حساب سعدی  
 نه صبا صنوبری یافت چو قامت بلندت  
 چه کند که شیر گردن ننهد چو گوسفندت  
 اگر التفات بودی به فقیر مستمندت  
 به طمع ز دست رفتی و به پای درفکندت  
 که نه قوت گریزست و نه طاقت گزندت

دوست دارم که بپوشی رخ همچون قمرت  
 دوست دارم که بپوشی رخ همچون قمرت  
 جرم بیگانه نباشد که تو خود صورت خویش  
 جای خنده‌ست سخن گفتن شیرین پیش  
 راه آه سحر از شوق نمی‌یارم داد  
 هیچ پیرایه زیادت نکند حسن تو را  
 بارها گفته‌ام این روی به هر کس منمای  
 بازگویم نه که این صورت و معنی که تو راست  
 راه صد دشمنم از بهر تو می‌باید داد  
 آن چنان سخت نیاید سر من گر برود  
 غم آن نیست که بر خاک نشیند سعدی  
 تا چو خورشید نبینند به هر بام و درت  
 گر در آینه ببینی برود دل ز برت  
 کب شیرین چو بخندی برود از شکر  
 تا نباید که بشوراند خواب سحر  
 هیچ مشاطه نیاراید از این خوبتر  
 تا تأمل نکند دیده هر بی بصرت  
 نتواند که ببیند مگر اهل نظرت  
 تا یکی دوست ببینم که بگوید خبرت  
 نازنینا که پریشانی مویی ز سرت  
 زحمت خویش نمی‌خواهد بر رهگذر

بنده وار آدم به زنهارت  
 بنده وار آدم به زنهارت  
 متفق می‌شوم که دل ندهم  
 مشتری را بهای روی تو نیست  
 غیرتم هست و اقتدارم نیست  
 گر چه بی طاقتم چو مور ضعیف  
 نه چنان در کمند پیچیدی  
 من هم اول که دیدمت گفتم  
 دیده شاید که بی تو بر نکند  
 که ندارم سلاح پیکارت  
 معتقد می‌شوم دگر بارت  
 من بدین مفلسی خریدارت  
 که بپوشم ز چشم اغیارت  
 می‌کشم نفس و می‌کشم بارت  
 که مخلص شود گرفتارت  
 حذر از چشم مست خون خوارت  
 تا نبیند فراق دیدارت



تو ملولی و دوستان مشتاق  
چشم سعدی به خواب بیند خواب  
تو بدین هر دو چشم خواب آلود

تو گریزان و ما طلبکارت  
که ببستی به چشم سحارت  
چه غم از چشم‌های بیدار

مپندار از لب شیرین عبارت  
مپندار از لب شیرین عبارت  
فراق افتد میان دوستداران  
یکی را چون ببینی کشته دوست  
ندانم هیچ کس در عهد حسنت  
مرا آن گوشه چشم دلاویز  
گر آن حلوا به دست صوفی افتد  
عجب دارم درون عاشقان را  
جمال دوست چندان سایه انداخت

که کامی حاصل آید بی مرارت  
زیان و سود باشد در تجارت  
به دیگر دوستانش ده بشارت  
که بادل باشد الا بی بصارت  
به کشتن می‌کند گویی اشارت  
خداترسی نباشد روز غارت  
که پیراهن نمی‌سوزد حرارت  
که سعدی ناپدیدست از حقارت

چه دل‌ها بردی ای ساقی به ساق فتنه انگیزت  
چه دل‌ها بردی ای ساقی به ساق فتنه انگیزت  
خدنگ غمزه از هر سو نهان انداختن تا کی  
برآمیزی و بگریزی و بنمایی و بربایی  
لب شیرینت از شیرین بدیدی در سخن گفتن  
جهان از فتنه و آشوب یک چندی برآسودی  
دگر رغبت کجا ماند کسی را سوی هشیاری

دریغا بوسه چندی بر زنخدان دلاویزت  
سپر انداخت عقل از دست ناوک‌های خون ریزت  
فغان از قهر لطف اندود و زهر شکرآمیزت  
بر او شکرانه بودی گر بدادی ملک پرویزت  
اگر نه روی شهر آشوب و چشم فتنه انگیزت  
چو بیند دست در آغوش مستان سحرخیزت  
دمادم درکش ای سعدی شراب صرف و دم درکش که با مستان مجلس درنگیرد زهد و پرهیزت

بی تو حرامست به خلوت نشست  
بی تو حرامست به خلوت نشست  
دامن دولت چو به دست اوفتاد  
این چه نظر بود که خونم بریخت

حیف بود در به چنین روی بست  
گر بهلی باز نیاید به دست  
وین چه نمک بود که ریشم بخت

هر که بیفتاد به تیرت نخاست	وان که در آمد به کمندت نجست
ما به تو یک باره مقید شدیم	مرغ به دام آمد و ماهی به شست
صبر قفا خورد و به راهی گریخت	عقل بلا دید و به کنجی نشست
بار مذلت بتوانم کشید	عهد محبت نتوانم شکست
وین رمقی نیز که هست از وجود	پیش وجودت نتوان گفت هست
هرگز اگر راه به معنی برد	سجده صورت نکند بت پرست
مستی خمرش نکند آرزو	هر که چو سعدی شود از عشق مست

چنان به موی تو آشفته‌ام به بوی تو مست	که نیستم خبر از هر چه در دو عالم هست
چنان به موی تو آشفته‌ام به بوی تو مست	خلیل من همه بت‌های آزاری بشکست
دگر به روی کسم دیده بر نمی‌باشد	در سرای نشاید بر آشنایان بست
مجال خواب نمی‌باشدم ز دست خیال	من از کمند تو تا زنده‌ام نخواهم جست
در قفس طلبد هر کجا گرفتاریست	به جانبی متعلق شد از هزار برست
غلام دولت آنم که پای بند یکیست	اسیر حکم توام گر تنم بخواهی خست
مطیع امر توام گر دلم بخواهی سوخت	کسی که خورده بود می ز بامداد الست
نماز شام قیامت به هوش باز آید	معاشران ز می و عارفان ز ساقی مست
نگاه من به تو و دیگران به خود مشغول	چه فتنه‌ها که بخیزد میان اهل نشست
اگر تو سرو خرامان ز پای ننشینی	که اختیار من از دست رفت و تیر از شست
برادران و بزرگان نصیحتم مکنید	که قطره سیل شود چون به یک دگر پیوست
حذر کنید ز باران دیده سعدی	در این سخن که بخواهند برد دست به دست
خوشست نام تو بردن ولی دریغ بود	

دیر آمدی‌ای نگار سرمست	زودت ندهیم دامن از دست
دیر آمدی‌ای نگار سرمست	چندان که زدیم باز ننشست
بر آتش عشقت آب تدبیر	وز روی تو در نمی‌توان بست
از روی تو سر نمی‌توان تافت	چون ماهی اوفتاده در شست
از پیش تو راه رفتن نیست	

سودای لب شکردهانان  
ای سرو بلند بوستانی  
بیچاره کسی که از تو ببرید  
چشمت به کرشمه خون من ریخت  
سعدی ز کمند خوبرویان  
ور سر ننهی در آستانش  
بس توبه صالحان که بشکست  
در پیش درخت قامتت پست  
آسوده تنی که با تو پیوست  
وز قتل خطا چه غم خورد مست  
تا جان داری نمی‌توان جست  
دیگر چه کنی دری دگر هست

نشاید گفتن آن کس را دلی هست  
نشاید گفتن آن کس را دلی هست  
به منظوری که با او می‌توان گفت  
به دل گفتم ز چشمانش پرهیز  
سرانگشتان مخضوبش نبینی  
نه آزاد از سرش بر می‌توان خاست  
اگر دودی رود بی آتشی نیست  
خیالش در نظر چون آیدم خواب  
نشاید خرمن بیچارگان سوخت  
به آخر دوستی نتوان بریدن  
دلی از دست بیرون رفته سعدی  
که نهد بر چنین صورت دل از دست  
نه خصمی کز کمندش می‌توان رست  
که هشیاران نیاویزند با مست  
که دست صبر بر پیچید و بشکست  
نه با او می‌توان آسوده بنشست  
و گر خونی بیاید کشته‌ای هست  
نشاید در به روی دوستان بست  
نمی‌باید دل درمندگان خست  
به اول خود نمی‌بایست پیوست  
نیاید باز تیر رفته از شست

اگر مراد تو ای دوست بی مرادی ماست  
اگر مراد تو ای دوست بی مرادی ماست  
اگر قبول کنی ور برانی از بر خویش  
میان عیب و هنر پیش دوستان کریم  
عنایتی که تو را بود اگر مبدل شد  
مرا به هر چه کنی دل نخواهی آزدن  
اگر عداوت و جنگست در میان عرب  
هزار دشمنی افتد به قول بدگویان  
مراد خویش دگر باره من نخواهم خواست  
خلاف رای تو کردن خلاف مذهب ماست  
تفاوتی نکند چون نظر به عین رضاست  
خلل پذیر نباشد ارادتی که مراست  
که هر چه دوست پسندد به جای دوست رواست  
میان لیلی و مجنون محبتست و صفاست  
میان عاشق و معشوق دوستی برجاست

که در محبت رویش هزار جامه قباست	غلام قامت آن لعبت قباپوشم
چرا که از سر جان بر نمی‌توانم خاست	نمی‌توانم بی او نشست یک ساعت
گدا اگر همه عالم بدو دهند گداست	جمال در نظر و شوق همچنان باقی
و گر کنند ملامت نه بر من تنهاست	مرا به عشق تو اندیشه از ملامت نیست
ضرورتست که گوید به سرو ماند راست	هر آدمی که چنین شخص دلستان ببند
خطا نباشد دیگر مگو چنین که خطاست	به روی خوبان گفתי نظر خطا باشد
که گر چه رنج به جان می‌رسد امید دواست	خوشست با غم هجران دوست سعدی را
از آن خوشست که امید رحمت فرداست	بلا و زحمت امروز بر دل درویش

هنگام نشاط و روز صحراست	بوی گل و بانگ مرغ برخاست
نقاش صبا چمن بیاراست	بوی گل و بانگ مرغ برخاست
هر جا که تویی تفرج آن جاست	فراش خزان ورق بیفشاند
نهیست نه این نظر که ما راست	ما را سر باغ و بوستان نیست
چون آب در آبگینه پیدااست	گویند نظر به روی خوبان
تا چشم نبیندت بجز راست	در روی تو سر صنع بی چون
در وی نگرفت سنگ خاراست	چشم چپ خوشتن برآرم
آتش که به زیر دیگ سوداست	هر آدمی که مهر مهرت
گویند خلاف رای دانااست	روزی تر و خشک من بسوزد
آسوده که بر کنار دریااست	نالیدن بی حساب سعدی
	از ورطه ما خبر ندارد

سرویست چنین که می‌رود راست	خوش می‌رود این پسر که برخاست
گیسوش کمند عقل دانااست	خوش می‌رود این پسر که برخاست
گویند که هست زیر و بالااست	ابروش کمان قتل عاشق
بنشین که هزار فتنه برخاست	بالای چنین اگر در اسلام
بی شرع ببر که خانه یغمااست	ای آتش خرمن عزیزان
	بی جرم بکش که بنده مملوک

دردت بکشم که درد داروست

انگشت نمای خلق بودن

باید که سلامت تو باشد

جان در قدم تو ریخت سعدی

خواهی که دگر حیات یابد

خارت بخورم که خار خرماست

زشتست ولیک با تو زیباست

سهلست ملامتی که بر ماست

وین منزلت از خدای می‌خواست

یک بار بگو که کشته ماست

دیگر نشنیدیم چنین فتنه که برخاست

دیگر نشنیدیم چنین فتنه که برخاست

در وهم نگنجد که چه دل‌بند و چه شیرین

صبر و دل و دین می‌رود و طاقت و آرام

از بهر خدا روی می‌پوش از زن و از مرد

چشمی که تو را بیند و در قدرت بی چون

دنیا به چه کار آید و فردوس چه باشد

فریاد من از دست غمت عیب نباشد

با جور و جفای تو نسازیم چه سازیم

از روی شما صبر نه صبرست که زهرست

آن کام و دهان و لب و دندان که تو داری

گر خون من و جمله عالم تو بریزی

تسلیم تو سعدی نتواند که نباشد

از خانه برون آمد و بازار بیاراست

در وصف نیاید که چه مطبوع و چه زیباست

از زخم پدیدست که بازوش توانست

تا صنع خدا می‌نگرند از چپ و از راست

مدهوش نماند نتوان گفت که بیناست

از بارخدا به ز تو حاجت نتوان خواست

کاین درد نپندارم از آن من تنهاست

چون زهره و یارا نبود چاره مداراست

وز دست شما زهر نه زهرست که حلواست

عیشست ولی تا ز برای که مهیاست

اقرار بیاریم که جرم از طرف ماست

گر سر بنهد ورنه دست تو بالااست

سلسله موی دوست حلقه دام بلاست

سلسله موی دوست حلقه دام بلاست

گر بزندم به تیغ در نظرش بی‌دریغ

گر برود جان ما در طلب وصل دوست

دعوی عشاق را شرع نخواهد بیان

مایه پرهیزگار قوت صبرست و عقل

دلشده پای بند گردن جان در کمند

هر که در این حلقه نیست فارغ از این ماجراست

دیدن او یک نظر صد چو منش خونبهاست

حیف نباشد که دوست دوستر از جان ماست

گونه زردش دلیل ناله زارش گواست

عقل گرفتار عشق صبر زبون هواست

زهره گفتار نه کاین چه سبب وان چراست

مالک ملک وجود حاکم رد و قبول  
تیغ برآر از نیام زهر برافکن به جام  
گر بنوازی به لطف ور بگدازی به قهر  
هر که به جور رقیب یا به جفای حبیب  
سعدی از اخلاق دوست هر چه برآید نکوست

صبر کن ای دل که صبر سیرت اهل صفاست  
صبر کن ای دل که صبر سیرت اهل صفاست  
مالک رد و قبول هر چه کند پادشاست  
گر چه بخواند هنوز دست جزع بر دعاست  
برق یمانی بجست باد بهاری بخاست  
غفلت از ایام عشق پیش محقق خطاست  
صحبت یار عزیز حاصل دور بقاست  
درد دل دوستان گر تو پسندی رواست  
بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست  
از در خویشم مران کاین نه طریق وفاست  
با همه جرم امید با همه خوفم رجاست  
سعدی اگر عاشقی میل وصال چراست

خرم آن بقعه که آرامگه یار آن جاست  
خرم آن بقعه که آرامگه یار آن جاست  
من در این جای همین صورت بی جانم و بس  
تتم این جاست سقیم و دلم آن جاست مقیم  
آخر ای باد صبا بویی اگر می آری  
درد دل پیش که گویم غم دل با که خورم  
نکند میل دل من به تماشای چمن  
سعدی این منزل ویران چه کنی جای تو نیست

هر چه کند جور نیست ور تو بنالی جفاست  
کز قبل ما قبول وز طرف ما رضاست  
حکم تو بر من روان زجر تو بر من رواست  
عهد فرامش کند مدعی بی وفاست  
گو همه دشنام گو کز لب شیرین دعاست

چاره عشق احتمال شرط محبت وفاست  
گر بزند حاکمست ور بنوازد رواست  
ور چه براند هنوز روی امید از قفاست  
طاقت مجنون برفت خیمه لیلی کجاست  
اول صبحست خیز کخر دنیا فناست  
یک دمه دیدار دوست هر دو جهانش بهاست  
هر چه مراد شماسست غایت مقصود ماست  
گر تو قدم می نهی تا بنهم چشم راست  
در همه شهری غریب در همه ملکی گداست  
گر درم ما مسست لطف شما کیمیاست  
هر که دل دوست جست مصلحت خود نخواست

راحت جان و شفای دل بیمار آن جاست  
دلم آن جاست که آن دلبر عیار آن جاست  
فلک این جاست ولی کوکب سیار آن جاست  
سوی شیراز گذر کن که مرا یار آن جاست  
روم آن جا که مرا محرم اسرار آن جاست  
که تماشای دل آن جاست که دلدار آن جاست  
رخت ببرند که منزلگه احرار آن جاست

عشق ورزیدم و عqlم به ملامت برخاست  
 عشق ورزیدم و عqlم به ملامت برخاست  
 هر که با شاهد گلروی به خلوت بنشست  
 که شنیدی که برانگیخت سمند غم عشق  
 عشق غالب شد و از گوشه نشینان صلاح  
 در گلستانی کان گلبن خندان بنشست  
 گل صدبرگ ندانم به چه رونق بشکفت  
 دی زمانی به تکلف بر سعدی بنشست

کان که عاشق شد از او حکم سلامت برخاست  
 نتواند ز سر راه ملامت برخاست  
 که نه اندر عقبش گرد ندامت برخاست  
 نام مستوری و ناموس کرامت برخاست  
 سرو آزاد به یک پای غرامت برخاست  
 یا صنوبر به کدامین قد و قامت برخاست  
 فتنه بنشست چو برخاست قیامت برخاست

آن نه زلفست و بناگوش که روزست و شبست  
 آن نه زلفست و بناگوش که روزست و شبست  
 نه دهانیست که در وهم سخندان آید  
 آتش روی تو زین گونه که در خلق گرفت  
 آدمی نیست که عاشق نشود وقت بهار  
 جنبش سرو تو پنداری کز باد صباست  
 هر کسی را به تو این میل نباشد که مرا  
 خواهم اندر طلبت عمر به پایان آورد  
 هر قضایی سببی دارد و من در غم دوست  
 سخن خویش به بیگانه نمی‌یارم گفت  
 لیکن این حال محالست که پنهان ماند

وان نه بالای صنوبر که درخت رطبست  
 مگر اندر سخن آیی و بداند که لبست  
 عجب از سوختگی نیست که خامی عجبست  
 هر گیاهی که به نوروز نجند حطبست  
 نه که از ناله مرغان چمن در طربست  
 کفتابی تو و کوتاه نظر مرغ شبست  
 گر چه راهم نه به اندازه پای طلبست  
 اجلم می‌کشد و درد فراقش سببست  
 گله از دوست به دشمن نه طریق ادبست  
 تو زره می‌دري و پرده سعدی قصب

آن ماه دوهفته در نقابست  
 آن ماه دوهفته در نقابست  
 وان وسمه بر ابروان دلبد  
 سیلاب ز سر گذشت یارا  
 بازای که از غم تو ما را

یا حوری دست در خضابست  
 یا قوس قزح بر آفتابست  
 ز اندازه به درمیر جفا را  
 چشمی و هزار چشمه آبست

تندی و جفا و زشتخویی  
 فرمان برمت به هر چه گویی  
 ای روی تو از بهشت بابی  
 گفتم بزنم بر آتش آبی  
 صبر از تو کسی نیاورد تاب  
 شک نیست که بر ممر سیلاب  
 ای شهره شهر و فتنه خیل  
 هر کو نکند به صورتت میل  
 ای داروی دلپذیر دردم  
 دانی که من از تو برنگردم  
 گر چه تو امیر و ما اسیریم  
 گر چه تو غنی و ما فقیریم  
 ای سرو روان و گلبن نو  
 بستان و بده بگوی و بشنو  
 امشب شب خلوتست تا روز  
 شمعی به میان ما برافروز  
 ساقی قدحی قلندری وار  
 دیوانه به حال خویش بگذار  
 بادست غرور زندگانی  
 دریاب دمی که می توانی  
 این گرسنه گرگ بی ترحم  
 ابنای زمان مثال گندم  
 سعدی تو نه مرد وصل اویی  
 ای تشنه به خیره چند پویی

دیدار تو حل مشکلاتست  
 دیدار تو حل مشکلاتست

هر چند که می کنی نکویی  
 جان بر لب و چشم بر خطابست  
 دل بر نمک لبت کبابی  
 وین آتش دل نه جای آبست  
 چشم ز غمت نمی برد خواب  
 چندان که بنا کنی خرابست  
 فی منظرک النهار و اللیل  
 در صورت آدمی دوابست  
 اقرار به بندگیت کردم  
 چندان که خطا کنی صوابست  
 گر چه تو بزرگ و ما حقیریم  
 دلداری دوستان ثوابست  
 مه پیکر آفتاب پرتو  
 شب های چنین نه وقت خوابست  
 ای طالع سعد و بخت فیروز  
 یا شمع مکن که ماهتابست  
 درده به معاشران هشیار  
 کاین مستی ما نه از شرابست  
 برقست لوامع جوانی  
 بشتاب که عمر در شتابست  
 خود سیر نمی شود ز مردم  
 وین دور فلک چو آسیابست  
 تا لاف زنی و قرب جویی  
 کاین ره که تو می روی سرابست

صبر از تو خلاف ممکناتست



عنوان کمال حسن ذاتست	دیبچه صورت بدیعت
گفتی لب چشمه حیاتست	لب‌های تو خضر اگر بدیدی
بردار که کوزه نباتست	بر کوزه آب نه دهانت
دعوی بکنی که معجزاتست	ترسم تو به سحر غمزه یک روز
فحش از دهن تو طیباتست	زهر از قبل تو نوشدارو
در شهر که مبطل صلاتست	چون روی تو صورتی ندیدم
می‌بینم و هر دو بی‌ثباتست	عهد تو و توبه من از عشق
کاین دولت حسن را زکاتست	آخر نگاهی به سوی ما کن
چه فایده گر جهان فراتست	چون تشنه بسوخت در بیابان
جان دادن عاشقان نجاتست	سعدی غم نیستی ندارد

روی تو بازار آفتاب شکستست	سرو چمن پیش اعتدال تو پستست
پیش وجودت چراغ باز نشستست	سرو چمن پیش اعتدال تو پستست
در رمضان نیز چشم‌های تو مستست	شمع فلک با هزار مشعل انجم
مرد ندانم که از کمند تو جستست	توبه کند مردم از گناه به شعبان
وان دگر از عاشقان به تیر تو خستست	این همه زورآوری و مردی و شیری
دیده ندارد که دل به مهر نبستست	این یکی از دوستان به تیغ تو کشتست
پیش کسی گو کش اختیار به دستست	دیده به دل می‌برد حکایت مجنون
هر که ندارد دواب نفس پرستست	دست طلب داشتن ز دامن معشوق
نیشکرش در دهان تلخ کبستست	با چو تو روحانیی تعلق خاطر
	منکر سعدی که ذوق عشق ندارد

کاسلام دین لیلی و دیگر ضالالتست	مجنون عشق را دگر امروز حالتست
این را شکیب نیست گر آن را ملالتست	مجنون عشق را دگر امروز حالتست
داند که آب دیده وامق رسالتست	فرهاد را از آن چه که شیرینترش کند
کاین ره که برگرفت به جایی دلالتست	عذرا که نانوشته بخواند حدیث عشق
	مطرب همین طریق غزل گو نگاه دار

ای مدعی که می‌گذاری بر کنار آب  
 زین در کجا رویم که ما را به خاک او  
 گر سر قدم نمی‌کنمش پیش اهل دل  
 جز یاد دوست هر چه کنی عمر ضایعست  
 ما را دگر معامله با هیچ کس نماند  
 از هر جفات بوی وفایی همی‌دهد  
 سعدی بشوی لوح دل از نقش غیر او

ای کاب زندگانی من در دهان توست  
 ای کاب زندگانی من در دهان توست  
 گر برقی فرونگذاری بدین جمال  
 تشبیه روی تو نکنم من به آفتاب  
 گر یک نظر به گوشه چشم ارادتی  
 هر روز خلق را سر یاری و صاحبیست  
 بسیار دیده‌ایم درختان میوه دار  
 گر دست دوستان نرسد باغ را چه جرم  
 بسیار در دل آمد از اندیشه‌ها و رفت  
 با من هزار نوبت اگر دشمنی کنی  
 سعدی به قدر خویش تمنای وصل کن

هر صبحدم نسیم گل از بوستان توست  
 هر صبحدم نسیم گل از بوستان توست  
 چون خضر دید آن لب جان بخش دلفریب  
 یوسف به بندگیت کمر بسته بر میان  
 هر شاهی که در نظر آمد به دلبری  
 هرگز نشان ز چشمه کوثر شنیده‌ای  
 از رشک آفتاب جمالت بر آسمان

ما را که غرقه‌ایم ندانی چه حالتست  
 و او را به خون ما که بریزد حوالتست  
 سر بر نمی‌کنم که مقام خجالتست  
 جز سر عشق هر چه بگویی بطلالتست  
 بیعی که بی حضور تو کردم اقاتلتست  
 در هر تعنتیت هزار استمالتست  
 علمی که ره به حق ننماید جهالتست  
 تیر هلاک ظاهر من در کمان توست  
 در شهر هر که کشته شود در ضمان توست  
 کاین مدح آفتاب نه تعظیم شأن توست  
 با ما کنی و گر نکنی حکم از آن توست  
 ما را همین سرست که بر آستان توست  
 زین به ندیده‌ایم که در بوستان توست  
 منعی که می‌رود گنه از باغبان توست  
 نقشی که آن نمی‌رود از دل نشان توست  
 ای دوست همچنان دل من مهربان توست  
 سیمرغ ما چه لایق زاغ آشیان توست

الحان بلبل از نفس دوستان توست  
 گفتا که آب چشمه حیوان دهان توست  
 بودش یقین که ملک ملاحه از آن توست  
 در دل نیافت راه که آن جا مکان توست  
 کو را نشانی از دهن بی‌نشان توست  
 هر ماه ماه دیدم چون ابروان توست

این باد روح پرور از انفاس صبحدم  
صد پیرهن قبا کنم از خرمی اگر  
گفتند میهمانی عشاق می‌کنی

گویی مگر ز طره عنبرفشان توست  
بینم که دست من چو کمر در میان توست  
سعدی به بوسه‌ای ز لبت میهمان توست

اتفاقم به سر کوی کسی افتادست  
اتفاقم به سر کوی کسی افتادست  
خبر ما برسانید به مرغان چمن  
به دلارام بگو ای نفس باد سحر  
بند بر پای تحمل چه کند گر نکند  
هیچ کس عیب هوس باختن ما نکند  
سعدیا حال پراکنده گوی آن داند

که در آن کوی چو من کشته بسی افتادست  
که هم آواز شما در قفسی افتادست  
کار ما همچو سحر با نفسی افتادست  
انگبینست که در وی مگسی افتادست  
مگر آن کس که به دام هوسی افتادست  
که همه عمر به چوگان کسی افتادست

این تویی یا سرو بستانی به رفتار آمدست  
این تویی یا سرو بستانی به رفتار آمدست  
آن پری کز خلق پنهان بود چندین روزگار  
عود می‌سوزند یا گل می‌دمد در بوستان  
تا مرا با نقش رویش آشنایی اوفتاد  
ساربانایک نظر در روی آن زیبا نگار  
من دگر در خانه ننشینم اسیر و دردمند  
گر تو انکار نظر در آفرینش می‌کنی  
وه که گر من بازبینم روی یار خویش را  
آن چه بر من می‌رود دربندت ای آرام جان  
نی که می‌نالد همی در مجلس آزادگان  
تا نپنداری که بعد از چشم خواب آلود تو  
سعدیا گر همتی داری منال از جور یار

یا ملک در صورت مردم به گفتار آمدست  
باز می‌بینم که در عالم پدیدار آمدست  
دوستان یا کاروان مشک تاتار آمدست  
هر چه می‌بینم به چشم نقش دیوار آمدست  
گر به جانی می‌دهد اینک خریدار آمدست  
خاصه این ساعت که گفתי گل به بازار آمدست  
من همی‌گویم که چشم از بهر این کار آمدست  
مرده‌ای بینی که با دنیا دگر بار آمدست  
با کسی گویم که در بندی گرفتار آمدست  
زان همی‌نالد که بر وی زخم بسیار آمدست  
تا برفتی خوابم اندر چشم بیدار آمدست  
تا جهان بودست جور یار بر یار آمدست

شب فراق که داند که تا سحر چندست

شب فراق که داند که تا سحر چندست  
 گرفتم از غم دل راه بوستان گیرم  
 پیام من که رساند به یار مهرگسل  
 قسم به جان تو گفتن طریق عزت نیست  
 که با شکستن پیمان و برگرفتن دل  
 بیا که بر سر کویت بساط چهره ماست  
 خیال روی تو بیخ امید بنشاندهست  
 عجب در آن که تو مجموع و گر قیاس کنی  
 اگر برهنه نباشی که شخص بنمایی  
 ز دست رفته نه تنها منم در این سودا  
 فراق یار که پیش تو کاه برگی نیست  
 ز ضعف طاقت آهم نماند و ترسم خلق

افسوس بر آن دیده که روی تو ندیدست  
 افسوس بر آن دیده که روی تو ندیدست  
 گر مدعیان نقش ببینند پری را  
 آن کیست که پیرامن خورشید جمالش  
 ای عاقل اگر پای به سنگیت برآید  
 رحمت نکند بر دل بیچاره فرهاد  
 از دست کمان مهره ابروی تو در شهر  
 در وهم نیاید که چه مطبوع درختی  
 سر قلم قدرت بی چون الهی  
 ما از تو به غیر از تو نداریم تمنا  
 با این همه باران بلا بر سر سعدی

ای لعبت خندان لب لعلت که مزیدست  
 ای لعبت خندان لب لعلت که مزیدست

مگر کسی که به زندان عشق در بندست  
 کدام سرو به بالای دوست مانندست  
 که بر شکستی و ما را هنوز پیوندست  
 به خاک پای تو وان هم عظیم سوگندست  
 هنوز دیده به دیدارت آرزومندست  
 به جای خاک که در زیر پایت افکندهست  
 بلای عشق تو بنیاد صبر برکندهست  
 به زیر هر خم مویت دلی پراکندهست  
 گمان برند که پیراهنت گل آکندهست  
 چه دست‌ها که ز دست تو بر خداوندست  
 بیا و بر دل من بین که کوه الوندست  
 گمان برند که سعدی ز دوست خرسندست

یا دیده و بعد از تو به رویی نگریدست  
 دانند که دیوانه چرا جامه دریدست  
 از مشک سیه دایره نیمه کشیدست  
 فرهاد بدانی که چرا سنگ بریدست  
 آن کس که سخن گفتن شیرین نشنیدست  
 دل نیست که در بر چو کبوتر نطپیدست  
 پیداست که هرگز کس از این میوه نچیدست  
 در روی تو چون روی در آینه پدیدست  
 حلوا به کسی ده که محبت نچشیدست  
 نشگفت اگرش خانه چشم آب چکیدست

وی باغ لطافت به رویت که گزیدست

زیباتر از این صید همه عمر نکردست  
 ای خضر حلال نکند چشمه حیوان  
 آن خون کسی ریخته‌ای یا می سرخست  
 با جمله برآمیزی و از ما بگریزی  
 نیکست که دیوار به یک بار بیفتاد  
 بسیار توقف نکند میوه بر بار  
 گل نیز در آن هفته دهن باز نمی‌کرد  
 در دجله که مرغابی از اندیشه نرفتی  
 رفت آن که فقاع از تو گشایند دگر بار  
 سعدی در بستان هوای دگری زن

شیرینتر از این خربزه هرگز نبریدست  
 دانی که سکندر به چه محنت طلبیدست  
 یا توت سیاهست که بر جامه چکیدست  
 جرم از تو نباشد گنه از بخت رمیدست  
 تا هیچ کس این باغ نگویی که ندیدست  
 چون عام بدانست که شیرین و رسیدست  
 و امروز نسیم سحرش پرده دریدست  
 کشتی رود اکنون که تتر جسر بریدست  
 ما را بس از این کوزه که بیگانه مکیدست  
 وین کشته رها کن که در او گله چریدست

از هر چه می‌رود سخن دوست خوشترست  
 از هر چه می‌رود سخن دوست خوشترست  
 هرگز وجود حاضر غایب شنیده‌ای  
 شاهد که در میان نبود شمع گو بمیر  
 ابنای روزگار به صحرا روند و باغ  
 جان می‌روم که در قدم اندازمش ز شوق  
 کاش آن به خشم رفته ما آشتی کنان  
 جانا دلم چو عود بر آتش بسوختی  
 شب‌های بی توام شب گورست در خیال  
 گیسوت عنبرینه گردن تمام بود  
 سعدی خیال بیهده بستی امید وصل  
 زنهار از این امید درازت که در دلست

پیغام آشنا نفس روح پرورست  
 من در میان جمع و دلم جای دیگرست  
 چون هست اگر چراغ نباشد منورست  
 صحرا و باغ زنده دلان کوی دلبرست  
 درمانده‌ام هنوز که نزل محقرست  
 باز آمدی که دیده مشتاق بر درست  
 وین دم که می‌زنم ز غمت دود مجمرست  
 وری بی تو بامداد کنم روز محشرست  
 معشوق خوبروی چه محتاج زیورست  
 هجرت بکشت و وصل هنوزت مصورست  
 هیئات از این خیال محالت که در سرست

این بوی روح پرور از آن خوی دلبرست  
 این بوی روح پرور از آن خوی دلبرست  
 ای باد بوستان مگرت نافه در میان

وین آب زندگانی از آن حوض کوثرست  
 وی مرغ آشنا مگرت نامه در پرست

بوی بهشت می‌گذرد یا نسیم دوست  
این قاصد از کدام زمینست مشک بوی  
بر راه باد عود در آتش نهاده‌اند  
باز آ و حلقه بر در رندان شوق زن  
باز آ که در فراق تو چشم امیدوار  
دانی که چون همی‌گذرانیم روزگار  
گفتیم عشق را به صبوری دوا کنیم  
صورت ز چشم غایب و اخلاق در نظر  
در نامه نیز چند بگنجد حدیث عشق  
همچون درخت بادیه سعدی به برق شوق  
آری خوشست وقت حریفان به بوی عود

یا کاروان صبح که گیتی منورست  
وین نامه در چه داشت که عنوان معطرست  
یا خود در آن زمین که تویی خاک عنبرست  
کاصحاب را دو دیده چو مسمار بر درست  
چون گوش روزه دار بر الله اکبرست  
روزی که بی تو می‌گذرد روز محشرست  
هر روز عشق بیشتر و صبر کمترست  
دیدار در حجاب و معانی برابرست  
کوته کنیم که قصه ما کار دفترست  
سوزان و میوه سخنش همچنان ترست  
وز سوز غافلند که در جان مجمرست

عیب یاران و دوستان هنرست  
عیب یاران و دوستان هنرست  
مهر مهر از درون ما نرود  
چه توان گفت در لطافت دوست  
آن که منظور دیده و دل ماست  
هر کسی گو به حال خود باشد  
تو که در خواب بوده‌ای همه شب  
آدمی را که جان معنی نیست  
ما پراکندگان مجموعیم  
برگ تر خشک می‌شود به زمان  
جان شیرین فدای صحبت یار  
این قدر دون قدر اوست ولیک  
پرده بر خود نمی‌توان پوشید  
سعدی از بارگاه قربت دوست  
ما سر اینک نهاده‌ایم به طوع

سخن دشمنان نه معتبرست  
ای برادر که نقش بر حجرست  
هر چه گویم از آن لطیف‌ترست  
نتوان گفت شمس یا قمرست  
ای برادر که حال ما دگرست  
چه نصیبت ز بلبل سحرست  
در حقیقت درخت بی‌ثمرست  
یار ما غایبست و در نظرست  
برگ چشمان ما همیشه ترست  
شرم دارم که نیک مختصرست  
حد امکان ما همین قدرست  
ای برادر که عشق پرده درست  
تا خبر یافتست بی‌خبرست  
تا خداوندگار را چه سرست

هر کسی را نتوان گفت که صاحب نظرست  
هر کسی را نتوان گفت که صاحب نظرست  
نه هر آن چشم که ببند سیاهست و سپید  
هر که در آتش عشقش نبود طاقت سوز  
گر من از دوست بنالم نفسم صادق نیست  
آدمی صورت اگر دفع کند شهوت نفس  
شربت از دست دلارام چه شیرین و چه تلخ  
من خود از عشق لبث فهم سخن می‌نکنم  
ور به تیغم بزنی با تو مرا خصمی نیست  
من از این بند نخواهم به درآمد همه عمر  
دست سعدی به جفا نگسلد از دامن دوست

فریاد من از فراق یارست  
فریاد من از فراق یارست  
بی روی چو ماه آن نگارین  
خون جگرم ز فرقت تو  
درد دل من ز حد گذشتست  
کس را ز غم من آگهی نیست  
از دست زمانه در عذابم  
سعدی چه کنی شکایت از دوست

چشمت خوشست و بر اثر خواب خوشترست  
چشمت خوشست و بر اثر خواب خوشترست  
زنهار از آن تبسم شیرین که می‌کنی  
شمعی به پیش روی تو گفتم که برکنم  
دوش آرزوی خواب خوشم بود یک زمان

عشقبازی دگر و نفس پرستی دگرست  
یا سپیدی ز سیاهی بشناسد بصرست  
گو به نزدیک مرو گفت پروانه پرست  
خبر از دوست ندارد که ز خود با خبرست  
آدمی خوی شود ور نه همان جانورست  
بده ای دوست که مستسقی از آن تشنه‌ترست  
هرچ از آن تلخترم گر تو بگویی شکرست  
خصم آنم که میان من و تیغت سپرست  
بند پایی که به دست تو بود تاج سرست  
ترک لِّل نتوان گفت که دریا خطرست

و افغان من از غم نگارست  
رخساره من به خون نگارست  
از دیده روانه در کنارست  
جانم ز فراق بی‌قرارست  
آوخ که جهان نه پایدارست  
زان جان و دلم همی فکارست  
چون شادی و غم نه برقرارست

طعم دهانت از شکر ناب خوشترست  
کز خنده شکوفه سیراب خوشترست  
حاجت به شمع نیست که مهتاب خوشترست  
امشب نظر به روی تو از خواب خوشترست

<p>کیمخت خارپشت ز سنجاب خوشترست رفتن به روی آتشم از آب خوشترست با من مگو که چشم در احباب خوشترست از دست خود بده که ز جلاب خوشترست خلوت خوشست و صحبت اصحاب خوشترست همچون بهشت گویی از آن باب خوشترست</p>	<p>در خوابگاه عاشق سر بر کنار دوست زان سوی بحر آتش اگر خوانیم به لطف ز آب روان و سبزه و صحرا و لاله زار زهرم مده به دست رقیبان تندخوی سعدی دگر به گوشه وحدت نمی‌رود هر باب از این کتاب نگارین که برکنی</p>
---	--

<p>عشرت خوشست و بر طرف جوی خوشترست عشرت خوشست و بر طرف جوی خوشترست عیشست بر کنار سمن زار خواب صبح خواب از خمار باده نوشین بامداد روی از جمال دوست به صحرا مکن که روی آواز چنگ و مطرب خوشگوی گو مباش گر شاهدست سبزه بر اطراف گلستان آب از نسیم باد زره روی گشته گیر گو چشمه آب کوثر و بستان بهشت باش سعدی جفا نبرده چه دانی تو قدر یار</p>	<p>می بر سماع بلبل خوشگوی خوشترست نی در کنار یار سمن بوی خوشترست بر بستر شقایق خودروی خوشترست در روی همنشین وفاجوی خوشترست ما را حدیث همدم خوش خوی خوشترست بر عارضین شاهد گلروی خوشترست مفتول زلف یار زره موی خوشترست ما را مقام بر سر این کوی خوشترست تحصیل کام دل به تکاپوی خوشترست</p>
---	---

<p>ای که از سرو روان قد تو چالاکترست ای که از سرو روان قد تو چالاکترست دگر از حربه خون خوار اجل نندیشم چست بودست مرا کسوت معنی همه وقت نظر پاک مرا دشمن اگر طعنه زند تا گل روی تو در باغ لطافت بشکفت پای بر دیده سعدی نه اگر بخرامی</p>	<p>دل به روی تو ز روی تو طربناکترست که نه از غمزه خون ریز تو ناباکترست باز بر قامت زیبایی تو چالاکترست دامن دوست بحمدالله از آن پاکترست پرده صبر من از دامن گل چاکترست که به صد منزلت از خاک درت خاکترست</p>
---	--

دلی که عاشق و صابر بود مگر سنگست



ز عشق تا به صبوری هزار فرسنگست  
 که توبه در ره عشق آبگینه بر سنگست  
 که نیک نامی در دین عاشقان ننگست  
 مرا که چشم به ساقی و گوش بر چنگست  
 گرفته‌ایم و دریغا که باد در چنگست  
 بیا که ما سپر انداختیم اگر چنگست  
 فراخنای جهان بر وجود ما تنگست  
 سیاهی از حبشی چون رود که خودرنگست

دلی که عاشق و صابر بود مگر سنگست  
 برادران طریقت نصیحتم مکنید  
 دگر بخفته نمی‌بایدم شراب و سماع  
 چه تربیت شنوم یا چه مصلحت بینم  
 به یادگار کسی دامن نسیم صبا  
 به خشم رفته ما را که می‌برد پیغام  
 بکش چنان که توانی که بی مشاهدات  
 ملامت از دل سعدی فرونشوید عشق

سرو ما را پای معنی در دلست  
 طالعش میمون و فالش مقبلست  
 خشت بر دریا زدن بی‌حاصلست  
 وان که شنعت می‌زند بر ساحلست  
 عقل را با عشق دعوی باطلست  
 وان که معشوقی ندارد غافلست  
 جان به جانان همچنان مستعجلست  
 در طریق عشق اول منزلست  
 سهل باشد زندگانی مشکلست  
 جان بیاساید که جانان قاتلست  
 خلق مجنونند و مجنون عاقلست

پای سرو بوستانی در گلست  
 پای سرو بوستانی در گلست  
 هر که چشمش بر چنان روی اوفتاد  
 نیکخواهانم نصیحت می‌کنند  
 ای برادر ما به گرداب اندریم  
 شوق را بر صبر قوت غالبست  
 نسبت عاشق به غفلت می‌کنند  
 دیده باشی تشنه مستعجل به آب  
 بذل جاه و مال و ترک نام و ننگ  
 گر بمیرد طالبی دربند دوست  
 عاشقی می‌گفت و خوش خوش می‌گریست  
 سعدیا نزدیک رای عاشقان

دیده از دیدار خوبان بر گرفتن مشکلست  
 دیده از دیدار خوبان بر گرفتن مشکلست  
 یار زیبا گر هزارت وحشت از وی در دلست  
 آن که در چاه زرخدانش دل بیچارگان  
 پیش از این من دعوی پرهیزگاری کردم  
 هر که ما را این نصیحت می‌کند بی‌حاصلست  
 بامدادان روی او دیدن صباح مقبلست  
 چون ملک محبوس در زندان چاه بابلست  
 باز می‌گویم که هر دعوی که کردم باطلست

دیده از دیدار خوبان بر گرفتن مشکلست  
 دیده از دیدار خوبان بر گرفتن مشکلست  
 یار زیبا گر هزارت وحشت از وی در دلست  
 آن که در چاه زرخدانش دل بیچارگان  
 پیش از این من دعوی پرهیزگاری کردم  
 بامدادان روی او دیدن صباح مقبلست  
 چون ملک محبوس در زندان چاه بابلست  
 باز می‌گویم که هر دعوی که کردم باطلست

زهر نزدیک خردمندان اگر چه قاتلست  
 من قدم بیرون نمی‌یارم نهاد از کوی دوست  
 باش تا دیوانه گویندم همه فرزندگان  
 آن که می‌گوید نظر در صورت خوبان خطاست  
 ساربان آهسته ران کرام جان در محملست  
 گر به صد منزل فراق افتد میان ما و دوست  
 سعدی آسانست با هر کس گرفتن دوستی  
 چون ز دست دوست می‌گیری شفای عاجلست  
 دوستان معذور داریم که پایم در گلست  
 ترک جان نتوان گرفتن تا تو گویی عاقلست  
 او همین صورت همی‌بیند ز معنی غافلست  
 چارپایان بار بر پشتند و ما را بر دلست  
 همچنان‌ش در میان جان شیرین منزلست  
 لیک چون پیوند شد خو باز کردن مشکلست

شراب از دست خوبان سلسیلیست  
 شراب از دست خوبان سلسیلیست  
 نمی‌دانم رطب را چاشنی چیست  
 نه وسمست آن به دل‌بندی خضییست  
 سرانگشتان صاحب دل فریش  
 الا ای کاروان محمل برانید  
 هر آن شب در فراق روی لیلی  
 کمندش می‌دواند پای مشتاق  
 چو مور افتان و خیزان رفت باید  
 حبیب آن جا که دستی برفشاند  
 ز ما گر طاعت آید شرمساریم  
 بدیل دوستان گیرند و یاران  
 سخن بیرون مگوی از عشق سعدی  
 و گر خود خون میخواران سبیلست  
 همی‌بینم که خرما بر نخیلست  
 نه سرمست آن به جادویی کحیلست  
 نه در حنا که در خون قتیلست  
 که ما را بند بر پای رحیلست  
 که بر مجنون رود لیلی طویلست  
 بیابان را نپرسد چند میلست  
 و گر خود ره به زیر پای پیلست  
 محب ار سر نیفشاند بخیلست  
 و ز ایشان گر قبیح آید جمیلست  
 ولیکن شاهد ما بی‌بدیلست  
 سخن عشقست و دیگر قال و قیلست

کارم چو زلف یار پریشان و درهمست  
 کارم چو زلف یار پریشان و درهمست  
 غم شربتی ز خون دلم نوش کرد و گفت  
 تنها دل منست گرفتار در غمان  
 زین سان که می‌دهد دل من داد هر غمی  
 پشتم به سان ابروی دلدار پرخمست  
 این شادی کسی که در این دور خرمست  
 یا خود در این زمانه دل شادمان کمست  
 انصاف ملک عالم عشقش مسلمست

دانی خیال روی تو در چشم من چه گفت  
خواهی چو روز روشن دانی تو حال من  
ای کاشکی میان منستی و دلبرم

آیا چه جاست این که همه روزه با نمست  
از تیره شب بپرس که او نیز محرمست  
پیوندی این چنین که میان من و غمست

یارا بهشت صحبت یاران همدمست  
یارا بهشت صحبت یاران همدمست  
هر دم که در حضور عزیزی برآوری  
نه هر که چشم و گوش و دهان دارد آدمیست  
آنست آدمی که در او حسن سیرتی  
هرگز حسد نبرده و حسرت نخورده‌ام  
آنان که در بهار به صحرا نمی‌روند  
وان سنگ دل که دیده بدوزد ز روی خوب  
آرام نیست در همه عالم به اتفاق  
گر خون تازه می‌رود از ریش اهل دل  
دنیا خوشست و مال عزیزست و تن شریف  
ممسک برای مال همه ساله تنگ دل

دیدار یار نامتناسب جهنمست  
دریاب کز حیات جهان حاصل آن دمست  
بس دیو را که صورت فرزند آدمست  
یا لطف صورتیست دگر حشو عالمست  
جز بر دو روی یار موافق که در همست  
بوی خوش ربیع بر ایشان محرمست  
پندش مده که جهل در او نیک محکمست  
ور هست در مجاورت یار محرمست  
دیدار دوستان که ببینند مرهمست  
لیکن رفیق بر همه چیزی مقدمست  
سعدی به روی دوست همه روزه خرمست

بر من که صبوحی زده‌ام خرقه حرامست  
بر من که صبوحی زده‌ام خرقه حرامست  
هر کس به جهان خرمی پیش گرفتند  
برخیز که در سایه سروی بنشینیم  
دام دل صاحب نظرانت خم گیسوست  
با چون تو حریفی به چنین جای در این وقت  
با محتسب شهر بگویند که زنه‌ار  
غیرت نگذارد که بگویم که مرا کشت  
دردا که بپختیم در این سوز نهانی  
سعدی مبر اندیشه که در کام نهنگان

ای مجلسیان راه خرابات کدامست  
ما را غمت ای ماه پری چهره تمامست  
کان جا که تو بنشینی بر سرو قیامت  
وان خال بناگوش مگر دانه دامست  
گر باده خورم خمر بهشتی نه حرامست  
در مجلس ما سنگ مینداز که جامست  
تا خلق ندانند که معشوقه چه نامست  
وان را خبر از آتش ما نیست که خامست  
چون در نظر دوست نشینی همه کامست

امشب به راستی شب ما روز روشنست  
 امشب به راستی شب ما روز روشنست  
 باد بهشت می‌گذرد یا نسیم صبح  
 هرگز نباشد از تن و جانیت عزیزتر  
 گردن نهم به خدمت و گوشت کنم به قول  
 ای پادشاه سایه ز درویش وامگیر  
 دور از تو در جهان فراخم مجال نیست  
 عاشق گریختن نتواند که دست شوق  
 شیرین به در نمی‌رود از خانه بی رقیب  
 جور رقیب و سرزنش اهل روزگار  
 بازان شاه را حسد آید بدین شکار  
 قلب رقیق چند بیوشد حدیث عشق

عید وصال دوست علی رغم دشمنست  
 یا نکهت دهان تو یا بوی لادنست  
 چشم که در سرست و روانم که در تنست  
 تا خاطر معلق آن گوش و گردنست  
 ناچار خوشه چین بود آن جا که خرمنست  
 عالم به چشم تنگ دلان چشم سوزنست  
 هر جا که می‌رود متعلق به دامنست  
 داند شکر که دفع مگس بادبزنست  
 با من همان حکایت گاو دهلزنست  
 کان شاهباز را دل سعدی نشیمنست  
 هر چ آن به آبگینه بیوشی مبینست

این باد بهار بوستانست  
 این باد بهار بوستانست  
 دل می‌برد این خط نگارین  
 ای مرغ به دام دل گرفتار  
 شب‌ها من و شمع می‌گدازیم  
 گوشم همه روز از انتظارت  
 ورنه بانگ مذنی می‌آید  
 با آن همه دشمنی که کردی  
 با قوت بازوان عشقت  
 بیزاری دوستان دمساز  
 نالیدن دردناک سعدی  
 آتش بنی قلم در انداخت

یا بوی وصال دوستانست  
 گویی خط روی دلستانست  
 بازای که وقت آشیانست  
 اینست که سوز من نهانست  
 بر راه و نظر بر آستانست  
 گویم که درای کاروانست  
 بازای که دوستی همانست  
 سرپنجه صبر ناتوانست  
 تفریق میان جسم و جانست  
 بر دعوی دوستی بیانست  
 وین خبر که می‌رود دخانست

این خط شریف از آن بنانست

این خط شریف از آن بنانست

این بوی عبیر آشنایی

مهر از سر نامه برگرفتم

قاصد مگر آهوی ختن بود

این خود چه عبارت لطیفست

معلوم شد این حدیث شیرین

این خط به زمین نشاید انداخت

روزی برود روان سعدی

خرم تن او که چون روانش

وین نقل حدیث از آن دهانست

از ساحت یار مهربانست

گفتی که سر گلابدانست

کش نافه مشک در میانست

وین خود چه کفایت بیاست

کز منطق آن شکرشانست

کز جانب ماه آسمانست

کاین عیش نه عیش جاودانست

از تن برود سخن روانست

چه رویست آن که پیش کاروانست

چه رویست آن که پیش کاروانست

سلیمانست گویی در عماری

جمال ماه پیکر بر بلندی

بهشتی صورتی در جوف محمل

خداوندان عقل این طرفه بینند

چو نیلوفر در آب و مهر در میغ

ز روی کار من برقع بر انداخت

شتر پیشی گرفت از من به رفتار

زهی اندک وفای سست پیمان

تو را گر دوستی با ما همین بود

بدار ای ساربان آخر زمانی

وفا کردیم و با ما غدر کردند

ندانستی که در پایان پیری

مگر شمعی به دست ساروانست

که بر باد صبا تختش روانست

بدان ماند که ماه آسمانست

چو برجی کفتابش در میانست

که خورشیدی به زیر سایبانست

پری رخ در نقاب پرنیانست

به یک بار آن که در برقع نهانست

که بر من بیش از او بار گرانست

که آن سنگین دل نامهربانست

وفای ما و عهد ما همانست

که عهد وصل را آخرزمانست

بر سعدی که این پاداش آنست

نه وقت پنجه کردن با جوانست

هزار سختی اگر بر من آید آسانست

هزار سختی اگر بر من آید آسانست  
سفر دراز نباشد به پای طالب دوست  
اگر تو جور کنی جور نیست تربیتست  
نه آبروی که گر خون دل بخواهی ریخت  
ز عقل من عجب آید صواب گویان را  
من از کنار تو دور افتاده‌ام نه عجب  
عجب در آن سر زلف معنبر مقتول  
جماعتی که ندانند حظ روحانی  
گمان برند که در باغ عشق سعدی را  
مرا هر آینه خاموش بودن اولیتر  
و ما ابری نفسی و لا ازکیها

مگر نسیم سحر بوی زلف یار منست  
مگر نسیم سحر بوی زلف یار منست  
به خواب درنرود چشم بخت من همه عمر  
اگر معاینه بینم که قصد جان دارد  
حقیقت آن که نه درخورد اوست جان عزیز  
نه اختیار منست این معاملات لیکن  
اگر هزار غمست از جفای او بر دل  
درون خلوت ما غیر در نمی‌گنجد  
به لاله زار و گلستان نمی‌رود دل من  
ستمگرا دل سعدی بسوخت در طلبت  
و گر مراد تو اینست بی مرادی من

ز من می‌پرس که در دست او دلت چونست  
ز من می‌پرس که در دست او دلت چونست  
و گر حدیث کنم تندرست را چه خبر

که دوستی و ارادت هزار چندانست  
که خار دشت محبت گلست و ریحانست  
و گر تو داغ نهی داغ نیست درمانست  
مخالفت نکنم آن کنم که فرمانست  
که دل به دست تو دادن خلاف در جانست  
گرم قرار نباشد که داغ هجرانست  
که در کنار تو خسبد چرا پریشانست  
تفاوتی که میان دواب و انسانست  
نظر به سیب زرخدان و نار پستانست  
که جهل پیش خردمند عذر نادانست  
که هر چه نقل کنند از بشر در امکانست

که راحت دل رنجور بی‌قرار منست  
گرش به خواب ببینم که در کنار منست  
به جان مضایقه با دوستان نه کار منست  
ولیک درخور امکان و اقتدار منست  
رضای دوست مقدم بر اختیار منست  
هنوز بنده اویم که غمگسار منست  
برو که هر که نه یار منست بار منست  
که یاد دوست گلستان و لاله زار منست  
دلت نسوخت که مسکین امیدوار منست  
تفاوتی نکند چون مراد یار منست

ازو می‌پرس که انگشت‌هاش در خونست  
که اندرون جراحت رسیدگان چونست

به حسن طلعت لیلی نگاه می‌نکند	فتاده در پی بیچاره‌ای که مجنونست
خیال روی کسی در سرست هر کس را	مرا خیال کسی کز خیال بیرونست
خجسته روز کسی کز درش تو بازایی	که بامداد به روی تو فال میمونست
چنین شمایل موزون و قد خوش که تو راست	به ترک عشق تو گفتن نه طبع موزونست
اگر کسی به ملامت ز عشق برگردد	مرا به هر چه تو گویی ارادت افزونست
نه پادشاه منادی ز دست می‌مخوريد	بیا که چشم و دهان تو مست و میگونست
کنار سعدی از آن روز کز تو دور افتاد	از آب دیده تو گویی کنار جیحونست

با همه مهر و با منش کینست	چه کنم حظ بخت من اینست
با همه مهر و با منش کینست	پنجه با ساعدی که سیمینست
شاید ای نفس تا دگر نکنی	هر که را چشم مصلحت بینست
ننهد پای تا نبیند جای	طفل نادان و مار رنگینست
مثل زیرکان و چنبر عشق	مگر آن شب که گور بالینست
دردمند فراق سر ننهد	که نه این نوبت نخستینست
گریه گو بر هلاک من مکنید	که محبت هزار چندینست
لازمست احتمال چندین جور	اعتقاد من آن که شیرینست
گر هزارم جواب تلخ دهی	چون کمندش گرفت مسکینست
مرد اگر شیر در کمند آرد	چاره با سخت بازوان اینست
سعدیا تن به نیستی درده	

بخت جوان دارد آن که با تو قرینست	پیر نگرده که در بهشت برینست
بخت جوان دارد آن که با تو قرینست	گر تو اشارت کنی که قبله چنینست
دیگر از آن جانب نماز نباشد	بر در آن خیمه یا شعاع جبینست
آینه‌ای پیش آفتاب نهادست	عشق نخواهد شدن که نقش نگینست
گر همه عالم ز لوح فکر بشویند	گوشه چشمش بلای گوشه نشینست
گوشه گرفتم ز خلق و فایده‌ای نیست	گر نفسی می‌زنیم باز پسینست
تا نه تصور کنی که بی تو صبوریم	

حسن تو هر جا که طبل عشق فروکوفت  
سیم و زرم گو مباحش و دنیی و اسباب  
عاشق صادق به زخم دوست نمیرد  
سعدی از این پس که راه پیش تو دانست

گر کسی سرو شنیدست که رفتست اینست  
گر کسی سرو شنیدست که رفتست اینست  
نه بلندیست به صورت که تو معلوم کنی  
خواب در عهد تو در چشم من آید هیهات  
همه آرام گرفتند و شب از نیمه گذشت  
خود گرفتم که نظر بر رخ خوبان کفرست  
وقت آنست که مردم ره صحرا گیرند  
چمن امروز بهشتست و تو در می‌بایی  
هر چه گفتیم در اوصاف کمالیت او  
آن چه سر پنجه سیمین تو با سعدی کرد  
من دگر شعر نخواهم که نویسم که مگس

با خردمندی و خوبی پارسا و نیک خوست  
با خردمندی و خوبی پارسا و نیک خوست  
گر خیال یاری اندیشند باری چون تو یار  
خاک پایش بوسه خواهم داد آبم گو ببر  
شاهدش دیدار و گفتن فتنه اش ابرو و چشم  
تا به خود باز آیم آن گه وصف دیدارش کنم  
عیب پیراهن دریدن می‌کنندم دوستان  
خاک سبز آرنک و باد گل‌فشان و آب خوش  
تیرباران بر سر و صوفی گرفتار نظر  
هر که را کنج اختیار آمد تو دست از وی بدار

بانگ برآمد که غارت دل و دینست  
روی تو بینم که ملک روی زمینست  
زهر مذاہم بده که ماء معینست  
گر ره دیگر رود ضلال مبینست

یا صنوبر که بناگوش و برش سیمینست  
که بلند از نظر مردم کوتاه بینست  
عاشقی کار سری نیست که بر بالینست  
وان چه در خواب نشد چشم من و پروینست  
من از این باز نگردم که مرا این دینست  
خاصه اکنون که بهار آمد و فروردینست  
تا خلائق همه گویند که حورالعینست  
همچنان هیچ نگفتم که صد چندینست  
با کبوتر نکند پنجه که با شاهینست  
زحمت می‌دهد از بس که سخن شیرینست

صورتی هرگز ندیدم کاین همه معنی در اوست  
یا هوای دوستی ورزند باری چون تو دوست  
آبروی مهربانان پیش معشوق آب جوست  
نادرش بالا و رفتن دلپذیرش طبع و خوست  
از که می‌پرسی در این میدان که سرگردان چو گوست  
بی‌وفا یارم که پیراهن همی‌درم نه پوست  
ابر مرواریدباران و هوای مشک بوست  
مدعی در گفت و گوی و عاشق اندر جست و جوست  
کان چنان شوریده سر پایش به گنجی در فروست



چشم اگر با دوست داری گوش با دشمن مکن

عاشقی و نیک نامی سعدیا سنگ و سبوست

بتا هلاک شود دوست در محبت دوست

که زندگانی او در هلاک بودن اوست

بتا هلاک شود دوست در محبت دوست

مرا جفا و وفای تو پیش یک سانست

که هر چه دوست پسندد به جای دوست نکوست

مرا و عشق تو گیتی به یک شکم زادست

دو روح در بدنی چون دو مغز در یک پوست

هر آن چه بر سر آزادگان رود زیباست

علی الخصوص که از دست یار زیبا خوست

دلم ز دست به دربرد سروبالایی

خلاف عادت آن سروها که بر لب جوست

به خواب دوش چنان دیدمی که زلفینش

گرفته بودم و دستم هنوز غالیه بوست

چو گوی در همه عالم به جان بگردیدم

ز دست عشقش و چوگان هنوز در پی گوست

جماعتی به همین آب چشم بیرونی

نظر کنند و ندانند کتشم در توست

ز دوست هر که تو بینی مراد خود خواهد

مراد خاطر سعدی مراد خاطر اوست

سرمست در آمد از درم دوست

لب خنده زنان چو غنچه در پوست

سرمست در آمد از درم دوست

در خود به غلط شدم که این اوست

چون دیدمش آن رخ نگارین

کز عطر مشام روح خوش بوست

رضوان در خلد باز کردند

در پای فتادمش که ای دوست

پیش قدمش به سر دویدم

زنهار نگویی این نه نیکوست

یک باره به ترک ما بگفتی

پیراهن غم چو شمع ده توست

بر من که دلم چو شمع یکتاست

در نرگس مست من چه آهوست

چشمش به کرشمه گفت با من

اینست که بی وفا و بدخوست

گفتم همه نیکوییست لیکن

گر چه همه عالمت دعاگوست

بشنو نفسی دعای سعدی

سفر دراز نباشد به پای طالب دوست

که زنده ابدست آدمی که کشته اوست

سفر دراز نباشد به پای طالب دوست

چه جای جامه که بر خویشتن بدرد پوست

شراب خورده معنی چو در سماع آید

هر آن که با رخ منظور ما نظر دارد  
 حقیر تا نشماری تو آب چشم فقیر  
 نمی‌رود که کمندش همی‌برد مشتاق  
 چو در میانه خاک افتاده‌ای بینی  
 چرا و چون نرسد بندگان مخلص را  
 کدام سرو سهی راست با وجود تو قدر  
 بسی بگفت خداوند عقل و نشنیدم  
 هزار دشمن اگر بر سرند سعدی را  
 به آب دیده خونین نبشته قصه عشق

کس به چشم در نمی‌آید که گویم مثل اوست  
 کس به چشم در نمی‌آید که گویم مثل اوست  
 هر که با مستان نشیند ترک مستوری کند  
 جز خداوندان معنی را نغلطاند سماع  
 به بندهام گو تاج خواهی بر سرم نه یا تبر  
 عقل باری خسروی می‌کرد بر ملک وجود  
 عنبرین چوگان زلفش را گر استقصا کنی  
 سعدیا چندان که خواهی گفت وصف روی یار

یار من آن که لطف خداوند یار اوست  
 یار من آن که لطف خداوند یار اوست  
 دریای عشق را به حقیقت کنار نیست  
 در عهد لیلی این همه مجنون نبوده‌اند  
 صاحب دلی نماند در این فصل نوبهار  
 دانی کدام خاک بر او رشک می‌برم  
 باور مکن که صورت او عقل من ببرد  
 گر دیگران به منظر زیبا نظر کنند

به ترک خویش بگوید که خصم عربده جوست  
 که قطره قطره باران چون با هم آمد جوست  
 چه جای پند نصیحت کنان بیهده جوست  
 از آن بپرس که چوگان از او می‌رس که جوست  
 رواست گر همه بد می‌کنی بکن که نکوست  
 کدام غالیه را پیش خاک پای تو بوست  
 که دل به غمزه خوبان مده که سنگ و سبوست  
 به دوستی که نگوید بجز حکایت دوست  
 نظر به صفحه اول مکن که تو بر توست

خود به چشم عاشقان صورت نبندد مثل دوست  
 آبروی نیک نامان در خرابات آب جوست  
 اولت مغزی ببايد تا برون آیی ز پوست  
 هر چه پیش عاشقان آید ز معشوقان نکوست  
 باز چون فرهاد عاشق بر لب شیرین اوست  
 زیر هر مویی دلی بینی که سرگردان چو جوست  
 حسن گل بیش از قیاس بلبل بسیار جوست

بیداد و داد و رد و قبول اختیار اوست  
 ور هست پیش اهل حقیقت کنار اوست  
 وین فتنه برنخاست که در روزگار اوست  
 الا که عاشق گل و مجروح خار اوست  
 آن خاک نیکبخت که در رهگذار اوست  
 عقل من آن ببرد که صورت نگار اوست  
 ما را نظر به قدرت پروردگار اوست

اینم قبول بس که بمیرم بر آستان  
بر جور و بی مرادی و درویشی و هلاک  
سعدی رضای دوست طلب کن نه حظ خویش  
تا نسبتم کنند که خدمتگزار اوست  
آن را که صبر نیست محبت نه کار اوست  
عبد آن کند که رای خداوندگار اوست

خورشید زیر سایه زلف چو شام اوست  
خورشید زیر سایه زلف چو شام اوست  
آن قامتست نی به حقیقت قیامتست  
بر مرگ دل خوشست در این واقعه مرا  
بوی بهار می‌دمدم یا نسیم صبح  
دل عشوه می‌فروخت که من مرغ زیر کم  
بیچاره مانده‌ام همه روزی به دام او  
هر لحظه در برم دل از اندیشه خون شود  
طوبی غلام قد صنوبر خرام اوست  
زیرا که رستخیز من اندر قیام اوست  
کب حیات در لب یاقوت فام اوست  
باد بهشت می‌گذرد یا پیام اوست  
اینک فتاده در سر زلف چو دام اوست  
و اینک فتاده‌ام به غریبی که کام اوست  
تا خود غلام کیست که سعدی غلام او

آن که دل من چو گوی در خم چوگان اوست  
آن که دل من چو گوی در خم چوگان اوست  
ره به در از کوی دوست نیست که بیرون برند  
چند نصیحت کنند بی‌خبرانم به صبر  
گر کند انعام او در من مسکین نگاه  
گر بزند بی‌گناه عادت بخت منست  
میل ندارم به باغ انس نگیرم به سرو  
چون بتواند نشست آن که دلش غایبست  
حیرت عشاق را عیب کند بی‌بصر  
چون تو گلی کس ندید در چمن روزگار  
گر همه مرغی زنند سخت کمانان به تیر  
سعدی اگر طالبی راه رو و رنج بر  
موقف آزادگان بر سر میدان اوست  
سلسله پای جمع زلف پریشان اوست  
درد مرا ای حکیم صبر نه درمان اوست  
ور نکند حاکمست بنده به فرمان اوست  
ور بنوازد به لطف غایت احسان اوست  
سروی اگر لایقست قد خرامان اوست  
یا بتواند گریخت آن که به زندان اوست  
بهره ندارد ز عیش هر که نه حیران اوست  
خاصه که مرغی چو من بلبل بستان اوست  
حیف بود بلبلی کاین همه دستان اوست  
کعبه دیدار دوست صبر بیابان اوست

ز هر چه هست گزیرست و ناگزیر از دوست

ز هر چه هست گزیرست و ناگزیر از دوست  
به بندگی و صغیری گرت قبول کند  
به جای دوست گرت هر چه در جهان بخشند  
جهان و هر چه در او هست با نعیم بهشت  
نه گر قبول کنندت سپاس داری و بس  
مرا که دیده به دیدار دوست برگردم  
و گر چنان که مصور شود گزیر از عشق  
به هر طریق که باشد اسیر دشمن را  
که در ضمیر من آید ز هر که در عالم  
تو خود نظیر نداری و گر بود به مثل  
رضای دوست نگه دار و صبر کن سعدی

به قول هر که جهان مهر برمگیر از دوست  
سپاس دار که فضلی بود کبیر از دوست  
رضا مده که متاعی بود حقیر از دوست  
نه نعمت‌یست که باز آورد فقیر از دوست  
که گر هلاک شوی منتی پذیر از دوست  
حلال نیست که بر هم نهم به تیر از دوست  
کجا روم که نمی‌باشدم گزیر از دوست  
توان خرید و نشاید خرید اسیر از دوست  
که من هنوز نپرداختم ضمیر از دوست  
من آن نیم که بدل گیرم و نظیر از دوست  
که دوستی نبود ناله و نفیر از دوست

صبحی مبارکست نظر بر جمال دوست  
صبحی مبارکست نظر بر جمال دوست  
بختم نخفته بود که از خواب بامداد  
از دل برون شو ای غم دنیا و آخرت  
خواهم که بیخ صحبت اغیار برگردم  
تشریف داد و رفت ندانم ز بیخودی  
هوشم نماند و عقل برفت و سخن بیست  
سعدی حجاب نیست تو آیینه پاک دار

بر خوردن از درخت امید وصال دوست  
برخاستم به طالع فرخنده فال دوست  
یا خانه جای رخت بود یا مجال دوست  
در باغ دل رها نکنم جز نهال دوست  
کاین دوست بود در نظرم یا خیال دوست  
مقبل کسی که محو شود در کمال دوست  
زنگار خورده چون بنماید جمال دوست

گفتم مگر به خواب ببینم خیال دوست  
گفتم مگر به خواب ببینم خیال دوست  
مردم هلال عید بدیدند و پیش ما  
ما را دگر به سرو بلند التفات نیست  
زان بیخودم که عاشق صادق نباشدش  
ای خواب گرد دیده سعدی دگر مگرد

اینک علی الصباح نظر بر جمال دوست  
عیدست و آنک ابروی همچون هلال دوست  
از دوستی قامت بااعتدال دوست  
پروای نفس خویشتن از اشتغال دوست  
یا دیده جای خواب بود یا خیال دوست

صبح می‌خندد و من گریه کنان از غم دوست  
صبح می‌خندد و من گریه کنان از غم دوست  
بر خودم گریه همی‌آید و بر خنده تو  
ای نسیم سحر از من به دلارام بگوی  
گو کم یار برای دل اغیار مگیر  
تو که با جانب خصمت به ارادت نظرست  
من نه آنم که عدو گفت تو خود دانی نیک  
نی نی ای باد مرو حال من خسته مگوی  
هر کسی را غم خویشست و دل سعدی را

این مطرب از کجاست که برگفت نام دوست  
این مطرب از کجاست که برگفت نام دوست  
دل زنده می‌شود به امید وفای یار  
تا نفخ صور باز نیاید به خویشتن  
من بعد از این اگر به دیاری سفر کنم  
رنجور عشق به نشود جز به بوی یار  
وقتی امیر مملکت خویش بودمی  
گر دوست را به دیگری از من فراغتست  
بالای بام دوست چو نتوان نهاد پای  
درویش را که نام برد پیش پادشاه  
گر کام دوست کشتن سعدیست باک نیست

ای پیک پی خجسته که داری نشان دوست  
ای پیک پی خجسته که داری نشان دوست  
حال از دهان دوست شنیدن چه خوش بود  
ای یار آشنا علم کاروان کجاست

ای دم صبح چه داری خبر از مقدم دوست  
تا تبسم چه کنی بی‌خبر از مبسم دوست  
که کسی جز تو ندانم که بود محرم دوست  
دشمن این نیک پسندد که تو گیری کم دوست  
به که ضایع نگذاری طرف معظم دوست  
که ندارد دل دشمن خبر از عالم دوست  
تا غباری ننشیند به دل خرم دوست  
همه وقتی غم آن تا چه کند با غم دوست

تا جان و جامه بذل کنم بر پیام دوست  
جان رقص می‌کند به سماع کلام دوست  
هرک اوقات مست محبت ز جام دوست  
هیچ ارمغانی نبرم جز سلام دوست  
ور رفتنیست جان ندهد جز به نام دوست  
اکنون به اختیار و ارادت غلام دوست  
من دیگری ندارم قایم مقام دوست  
هم چاره آن که سر بنهی زیر بام دوست  
هیئات از افتقار من و احتشام دوست  
اینم حیات بس که بمیرم به کام دوست

با ما مگو بجز سخن دل نشان دوست  
یا از دهان آن که شنید از دهان دوست  
تا سر نهیم بر قدم ساربان دوست

گر زر فدای دوست کنند اهل روزگار  
دردا و حسرتا که عنانم ز دست رفت  
رنجور عشق دوست چنانم که هر که دید  
گر دوست بنده را بکشد یا بپرورد  
گر آستین دوست بیفتد به دست من  
بی حسرت از جهان نرود هیچ کس به در  
بعد از تو هیچ در دل سعدی گذر نکرد

ما سر فدای پای رسالت رسان دوست  
دستم نمی‌رسد که بگیرم عنان دوست  
رحمت کند مگر دل نامهربان دوست  
تسلیم از آن بنده و فرمان از آن دوست  
چندان که زنده‌ام سر من و آستان دوست  
الا شهید عشق به تیر از کمان دوست  
وان کیست در جهان که بگیرد مکان دوست

تا دست‌ها کمر نکنی بر میان دوست  
تا دست‌ها کمر نکنی بر میان دوست  
دانی حیات کشته شمشیر عشق چیست  
بر ماجرای خسرو و شیرین قلم کشید  
خصمی که تیر کافرش اندر غزا نکشت  
دل رفت و دیده خون شد و جان ضعیف ماند  
روزی به پای مرکب تازی درافتمش  
هیئات کام من که برآرد در این طلب  
چون جان سپرد نیست به هر صورتی که هست  
با خویشتن همی‌برم این شوق تا به خاک  
فریاد مردمان همه از دست دشمنست

بوسی به کام دل ندهی بر دهان دوست  
سیبی گزیدن از رخ چون بوستان دوست  
شوری که در میان منست و میان دوست  
خونش بریخت ابروی همچون کمان دوست  
وان هم برای آن که کنم جان فدای دوست  
گر کبر و ناز باز نیچد عنان دوست  
این بس که نام من برود بر زبان دوست  
در کوی عشق خوشتر و بر آستان دوست  
وز خاک سر برآرم و پرسم نشان دوست  
فریاد سعدی از دل نامهربان دوست

ز حد گذشت جدایی میان ما ای دوست  
ز حد گذشت جدایی میان ما ای دوست  
اگر جهان همه دشمن شود ز دامن تو  
سرم فدای قفای ملامتست چه باک  
به ناز اگر بخرامی جهان خراب کنی  
چنان به داغ تو باشم که گر اجل برسد  
وفای عهد نگه دار و از جفا بگذر

بیا بیا که غلام توام بیا ای دوست  
به تیغ مرگ شود دست من رها ای دوست  
گرم بود سخن دشمن از قفا ای دوست  
به خون خسته اگر تشنه‌ای هلا ای دوست  
به شرع از تو ستانند خونبها ای دوست  
به حق آن که نیم یار بی‌وفا ای دوست

هزار سال پس از مرگ من چو بازآیی  
غم تو دست برآورد و خون چشمم ریخت  
اگر به خوردن خون آمدی هلا برخیز  
بساز با من رنجور ناتوان ای یار  
حدیث سعدی اگر نشنوی چه چاره کند

مرا تو غایت مقصودی از جهان ای دوست  
مرا تو غایت مقصودی از جهان ای دوست  
چنان به دام تو الفت گرفت مرغ دلم  
گرم تو در نگشایی کجا توانم رفت  
دلی شکسته و جانی نهاده بر کف دست  
تنم بپوسد و خاکم به باد ریزه شود  
جفا مکن که بزرگان به خرده‌ای ز رهی  
به لطف اگر بخوری خون من روا باشد  
مناسب لب لعلت حدیث بایستی  
مرا رضای تو باید نه زندگانی خویش  
که گفت سعدی از آسیب عشق بگریزد  
که گر به جان رسد از دست دشمنانم کار

آب حیات منست خاک سر کوی دوست  
آب حیات منست خاک سر کوی دوست  
ولوله در شهر نیست جز شکن زلف یار  
داروی مشتاق چیست زهر ز دست نگار  
دوست به هندوی خود گر بپذیرد مرا  
گر متفرق شود خاک من اندر جهان  
گر شب هجران مرا تاختن آرد اجل  
هر غزلم نامه‌ایست صورت حالی در او

ز خاک نعره برآرم که مرحبا ای دوست  
مکن که دست برآرم به ربنا ای دوست  
و گر به بردن دل آمدی بیا ای دوست  
ببخش بر من مسکین بی‌نوا ای دوست  
به دشمنان نتوان گفت ماجرا ای دوست

هزار جان عزیزت فدای جان ای دوست  
که یاد می‌نکند عهد آشیان ای دوست  
به راستان که بمیرم بر آستان ای دوست  
بگو بیار که گویم بگیر هان ای دوست  
هنوز مهر تو باشد در استخوان ای دوست  
چنین سبک ننشینند و سرگران ای دوست  
به قهرم از نظر خویشان مران ای دوست  
جواب تلخ بدیعت از آن دهان ای دوست  
اگر مراد تو قتلست وارهان ای دوست  
به دوستی که غلط می‌برد گمان ای دوست  
ز دوستی نکنم توبه همچنان ای دوست

گر دو جهان خرمیست ما و غم روی دوست  
فته در آفاق نیست جز خم ابروی دوست  
مرهم عشاق چیست زخم ز بازوی دوست  
گوش من و تا به حشر حلقه هندوی دوست  
باد نیارد ربود گرد من از کوی دوست  
روز قیامت زنم خیمه به پهلوی دوست  
نامه نوشتن چه سود چون نرسد سوی دوست

لاف مزن سعدیا شعر تو خود سحرگیر

سحر نخواهد خرید غمزه جادوی دوست

شادی به روزگار گدایان کوی دوست

بر خاک ره نشسته به امید روی دوست

شادی به روزگار گدایان کوی دوست

ننشیند از کشیدن خاطر به سوی دوست

گفتم به گوشه‌ای بنشینم ولی دلم

دانی طریق چیست تحمل ز خوی دوست

صبرم ز روی دوست میسر نمی‌شود

کارش به هم برآمده باشد چو موی دوست

ناچار هر که دل به غم روی دوست داد

تا با درخت گل بنشینم به بوی دوست

خاطر به باغ می‌رودم روز نوبهار

ای باد خاک من مطلب جز به کوی دوست

فردا که خاک مرده به حشر آدمی کنند

ترسد که دیده باز کند جز به روی دوست

سعدی چراغ می‌نکند در شب فراق

صبحدم خاکی به صحرا برد باد از کوی دوست

بوستان در عنبر سارا گرفت از بوی دوست

صبحدم خاکی به صحرا برد باد از کوی دوست

ور نسازد می‌بباید ساختن با خوی دوست

دوست گر با ما بسازد دولتی باشد عظیم

ور براند پنجه نتوان کرد با بازوی دوست

گر قبولم می‌کند مملوک خود می‌پرورد

بس پریشانی بباید بردنش چون موی دوست

هر که را خاطر به روی دوست رغبت می‌کند

روزه داران ماه نو بینند و ما ابروی دوست

دیگران را عید اگر فرداست ما را این دمست

تا به چوگان که در خواهد فتادن گوی دوست

هر کسی بی خویشتن جولان عشقی می‌کند

این عقوبت بس که بیند دوست همزانوی دوست

دشمنم را بد نمی‌خواهم که آن بدبخت را

هر کس از سویی به دررفتند و عاشق سوی دوست

هر کسی را دل به صحرایی و باغی می‌رود

بلبلی بودی چو سعدی یا گلی چون روی دوست

کاش باری باغ و بوستان را که تحسین می‌کنند

مرا خود با تو چیزی در میان هست

و گر نه روی زیبا در جهان هست

مرا خود با تو چیزی در میان هست

وجودم رفت و مهرت همچنان هست

وجودی دارم از مهرت گدازان

رود تا بر زمینم استخوان هست

میر ظن کز سرم سودای عشقت

و گر غایب شوی در دل نشان هست

اگر پیشم نشینی دل نشانی



به گفتن راست ناید شرح حسنت  
ندانم قامتست آن یا قیامت  
توان گفتن به مه مانی ولی ماه  
بجز پیشست نخواهم سر نهادن  
برو سعدی که کوی وصل جانان

بیا بیا که مرا با تو ماجرای هست  
بیا بیا که مرا با تو ماجرای هست  
روا بود که چنین بی حساب دل ببری  
توانگران را عیبی نباشد ار وقتی  
به کام دشمن و بیگانه رفت چندین روز  
کسی نماند که بر درد من نبخشاید  
هزار نوبت اگر خاطرم بشورانی  
به دود آتش ماخولیا دماغ بسوخت  
به کام دل نرسیدیم و جان به حلق رسید  
به جان دوست که در اعتقاد سعدی نیست

هر چه در روی تو گویند به زیبایی هست  
هر چه در روی تو گویند به زیبایی هست  
سروها دیدم در باغ و تأمل کردم  
ای که مانند تو بلبل به سخندانی نیست  
نه تو را از من مسکین نه گل خندان را  
راست گفתי که فرج یابی اگر صبر کنی  
هرگز از دوست شنیدی که کسی بشکبید  
خبر از عشق نبودست و نباشد همه عمر  
آن نه تنهاست که با یاد تو انسی دارد  
همه را دیده به رویت نگرانست ولیک

ولیکن گفت خواهم تا زبان هست  
که می گوید چنین سرو روان هست  
نپندارم چنین شیرین دهان هست  
اگر بالین نباشد آستان هست  
نه بازار هست کان جا قدر جان هست

بگوی اگر گنهی رفت و گر خطایی هست  
مکن که مظلومه خلق را جزایی هست  
نظر کنند که در کوی ما گدایی هست  
ز دوستان نشنیدم که آشنایی هست  
کسی نگفت که بیرون از این دوایی هست  
از این طرف که منم همچنان صفایی هست  
هنوز جهل مصور که کیمیایی هست  
و گر به کام رسد همچنان رجایی هست  
که در جهان بجز از کوی دوست جایی هست

وان چه در چشم تو از شوخی و رعنائی هست  
قامتی نیست که چون تو به دلارایی هست  
نتوان گفت که طوطی به شکرخایی هست  
خبر از مشغله بلبل سودایی هست  
صبر نیکست کسی را که توانایی هست  
دوستی نیست در آن دل که شکیبایی هست  
هر که او را خبر از شنعت و رسوایی هست  
تا نگوئی که مرا طاقت تنهایی هست  
همه کس را نتوان گفت که بینایی هست

گفته بودی همه زرقند و فریبند و فسوس

سعدی آن نیست ولیکن چو تو فرمایی هست

مشنو ای دوست که غیر از تو مرا یاری هست

مشنو ای دوست که غیر از تو مرا یاری هست

به کمند سر زلفت نه من افتادم و بس

گر بگویم که مرا با تو سر و کاری نیست

هر که عییم کند از عشق و ملامت گوید

صبر بر جور رقیبت چه کنم گر نکنم

نه من خام طمع عشق تو می‌ورزم و بس

باد خاکی ز مقام تو بیاورد و ببرد

من چه در پای تو ریزم که پسند تو بود

من از این دلق مرقع به درآیم روزی

همه را هست همین داغ محبت که مراست

عشق سعدی نه حدیثیست که پنهان ماند

زهی رفیق که با چون تو سروبالاییست

زهی رفیق که با چون تو سروبالاییست

هر آن که با تو دمی یافتست در همه عمر

هر آن که رای تو معلوم کرد و دیگر بار

نه عاشقت که هر ساعتش نظر به کسی

مرا و یاد تو بگذار و کنج تنهایی

به اختیار شکیبایی از تو نتوان بود

نظر به روی تو هر بامداد نوروزیست

خلاص بخش خدایا همه اسیران را

حکیم بین که برآورد سر به شیدایی

ولیک عذر توان گفت پای سعدی را

یا شب و روز بجز فکر توام کاری هست

که به هر حلقه مویبت گرفتاری هست

در و دیوار گواهی بدهد کاری هست

تا ندیدست تو را بر منش انکاری هست

همه دانند که در صحبت گل خاری هست

که چو من سوخته در خیل تو بسیاری هست

آب هر طیب که در کلبه عطاری هست

جان و سر را نتوان گفت که مقداری هست

تا همه خلق بدانند که زناری هست

که نه مستم من و در دور تو هشیاری هست

داستانیست که بر سر هر بازاری هست

که از خدای بر او نعمتی و آلائیست

نیافتست اگرش بعد از آن تمنایست

برای خود نفسی می‌زند نه بس رایست

نه عارفست که هر روز خاطرش جایست

که هر که با تو به خلوت بود نه تنهاییست

به اضطرار توان بود اگر شکیباییست

شب فراق تو هر شب که هست یلداپیست

مگر کسی که اسیر کمند زیبایست

حکیم را که دل از دست رفت شیداپیست

در این لجم چو فروشد نه اولین پایست

مرا از آن چه که بیرون شهر صحراییست  
 مرا از آن چه که بیرون شهر صحراییست  
 کسی که روی تو دیدست از او عجب دارم  
 امید وصل مدار و خیال دوست مبند  
 چو بر ولایت دل دست یافت لشکر عشق  
 به بوی زلف تو با باد عیش‌ها دارم  
 فراغ صحبت دیوانگان کجا باشد  
 ز دست عشق تو هر جا که می‌روم دستی  
 هزار سرو به معنی به قامتت نرسد  
 تو را که گفت که حلوا دهم به دست رقیب  
 نه خاص در سر من عشق در جهان آمد  
 تو را ملامت سعدی حلال کی باشد

در دیست درد عشق که هیچش طبیب نیست  
 در دیست درد عشق که هیچش طبیب نیست  
 دانند عاقلان که مجانین عشق را  
 هر کو شراب عشق نخوردیست و درد درد  
 در مشک و عود و عنبر و امثال طیبیات  
 صید از کمند اگر بجهد بوالعجب بود  
 گر دوست واقفست که بر من چه می‌رود  
 بگریست چشم دشمن من بر حدیث من  
 ز خنده گل چنان به قفا افتاده باز  
 سعدی ز دست دوست شکایت کجا بری

کیست آن کش سر پیوند تو در خاطر نیست  
 کیست آن کش سر پیوند تو در خاطر نیست  
 نه حلاست که دیدار تو بیند هر کس

قرین دوست به هر جا که هست خوش جایست  
 که باز در همه عمرش سر تماشاییست  
 گرت به خویشان از ذکر دوست پرواییست  
 به دست باش که هر بامداد یغماییست  
 اگر چه عیب کنند که بادپیما نیست  
 تو را که هر خم مویی کمند داناییست  
 نهاده بر سر و خاری شکسته در پایست  
 و گر چه سرو به صورت بلندبالاییست  
 به دست خویشتم ز هر ده که حلوائیست  
 که هر سری که تو بینی رهین سوداییست  
 که بر کناری و او در میان دریاییست

گر دردمند عشق بنالد غریب نیست  
 پروای قول ناصح و پند ادیب نیست  
 آنست کز حیات جهانش نصیب نیست  
 خوشتر ز بوی دوست دگر هیچ طیب نیست  
 ورنه چو در کمند بمیرد عجیب نیست  
 باک از جفای دشمن و جور رقیب نیست  
 فضل از غریب هست و وفا در قریب نیست  
 کو را خبر ز مشغله عندلیب نیست  
 هم صبر بر حبیب که صبر از حبیب نیست

یا نظر با تو ندارد مگرش ناظر نیست  
 که حرامست بر آن کش نظری طاهر نیست

همه کس را مگر این ذوق نباشد که مرا  
 هر شبی روزی و هر روز زوالی دارد  
 هر که با غمزه خوبان سر و کاری دارد  
 هر که سر پنجه مخضوب تو بیند گوید  
 سر موییم نظر کن که من اندر تن خویش  
 همه دانند که سودازده دلشده را  
 گفته بودم غم دل با تو بگویم چندی  
 گر من از چشم همه خلق بیفتم سهلست  
 التفات از همه عالم به تو دارد سعدی

گر صبر دل از تو هست و گر نیست  
 گر صبر دل از تو هست و گر نیست  
 ای خواجه به کوی دلستانان  
 دانند جهانیان که در عشق  
 گویند به جانبی دگر رو  
 گرد همه بوستان بگشتیم  
 من درخور تو چه تحفه آرم  
 دانی که خبر ز عشق دارد  
 سعدی چو امید وصل باقیست  
 پروانه ز عشق بر خطر بود

ای که گفתי هیچ مشکل چون فراق یار نیست  
 ای که گفתי هیچ مشکل چون فراق یار نیست  
 خلق را بیدار باید بود از آب چشم من  
 نوک مژگانم به سرخی بر بیاض روی زرد  
 بی‌دلان را عیب کردم لاجرم بی‌دل شدم  
 ای نسیم صبح اگر باز اتفاقی افتد

کان چه من می‌نگرم بر دگری ظاهر نیست  
 شب وصل من و معشوق مرا آخر نیست  
 سست مهرست که بر داغ جفا صابر نیست  
 گر بر این دست کسی کشته شود نادر نیست  
 یک سر موی ندانم که تو را ذاکر نیست  
 چاره صبرست ولیکن چه کند قادر نیست  
 به زبان چند بگویم که دلم حاضر نیست  
 تو مپندار که مخدول تو را ناصر نیست  
 همتی کان به تو مصروف بود قاصر نیست

هم صبر که چاره دگر نیست  
 زنهار مرو که ره به در نیست  
 اندیشه عقل معتبر نیست  
 وز جانب او عزیزتر نیست  
 بر هیچ درخت از این ثمر نیست  
 جانست و بهای یک نظر نیست  
 آن کز همه عالمش خبر نیست  
 اندیشه جان و بیم سر نیست  
 اکنون که بسوختش خطر نیست

گر امید وصل باشد همچنان دشوار نیست  
 وین عجب کان وقت می‌گیریم که کس بیدار نیست  
 قصه دل می‌نویسد حاجت گفتار نیست  
 آن گنه را این عقوبت همچنان بسیار نیست  
 آفرین گویی بر آن حضرت که ما را بار نیست

بارها روی از پریشانی به دیوار آورم  
 ما زبان اندر کشیدیم از حدیث خلق و روی  
 قادری بر هر چه می‌خواهی مگر آزار من  
 احتمال نیش کردن واجبست از بهر نوش  
 سرو را مانی ولیکن سرو را رفتار نه  
 گر دلم در عشق تو دیوانه شد عیش مکن  
 لوحش الله از قد و بالای آن سرو سهی  
 دوستان گویند سعدی خیمه بر گلزار زن

ور غم دل با کسی گویم به از دیوار نیست  
 گر حدیثی هست با یارست و با اغیار نیست  
 زان که گر شمشیر بر فرقم نهی آزار نیست  
 حمل کوه بیستون بر یاد شیرین بار نیست  
 ماه را مانی ولیکن ماه را گفتار نیست  
 بدر بی نقصان و زر بی عیب و گل بی خار نیست  
 زان که همتایش به زیر گنبد دوار نیست  
 من گلی را دوست می‌دارم که در گلزار نیس

جان ندارد هر که جانانیش نیست  
 هر که را صورت نبندد سر عشق  
 گر دلی داری به دل‌بندی بده  
 کامران آن دل که محبوبیش هست  
 چشم نابینا زمین و آسمان  
 عارفان درویش صاحب درد را  
 ماجرای عقل پرسیدم ز عشق  
 درد عشق از تندرستی خوشترست  
 هر که را با ماه رویی سرخوشت  
 خانه زندانست و تنهایی ضلال

تنگ عیشست آن که بستانیش نیست  
 صورتی دارد ولی جانیش نیست  
 ضایع آن کشور که سلطانیش نیست  
 نیکبخت آن سر که سامانیش نیست  
 زان نمی‌بیند که انسانیش نیست  
 پادشا خوانند گر نانیش نیست  
 گفت معزولست و فرمانیش نیست  
 گر چه بیش از صبر درمانیش نیست  
 دولتی دارد که پایانیش نیست  
 هر که چون سعدی گلستانیش نیست

هر چه خواهی کن که ما را با تو روی جنگ نیست

هر چه خواهی کن که ما را با تو روی جنگ نیست پنجه بر زورآوران انداختن فرهنگ نیست  
 در که خواهم بستن آن دل کز وصال برکنم  
 شاهد ما را نه هر چشمی چنان بیند که هست  
 با زمانی دیگر انداز ای که پندم می‌دهی  
 گر تو را کامی برآید دیر زود از وصل یار  
 سست پیماننا چرا کردی خلاف عقل و رای

چون تو در عالم نباشد ور نه عالم تنگ نیست  
 صنع را آینه‌ای باید که بر وی زنگ نیست  
 کاین زمانم گوش بر چنگست و دل در چنگ نیست  
 بعد از آن نامت به رسوایی برآید ننگ نیست  
 صلح با دشمن اگر با دوستانت جنگ نیست

گر تو را آهنگ وصل ما نباشد گو مباش  
ور به سنگ از صحبت خویشم برانی عاقبت  
سعدیا نامت به رندی در جهان افسانه شد

خبرت هست که بی روی تو آرامم نیست  
خبرت هست که بی روی تو آرامم نیست  
خالی از ذکر تو عضوی چه حکایت باشد  
میل آن دانه خالم نظری بیش نبود  
شب بر آنم که مگر روز نخواهد بودن  
چشم از آن روز که برگردم و رویت دیدم  
نازنینا مکن آن جور که کافر نکند  
گو همه شهر به جنگم به درآیند و خلاف  
نه به زرق آمدهام تا به ملامت بروم  
به خدا و به سراپای تو کز دوستیت  
دوستت دارم اگر لطف کنی ورنه کنی  
سعدیا نامتناسب حیوانی باشد

با فراق چند سازم برگ تنهائیم نیست  
با فراق چند سازم برگ تنهائیم نیست  
ترسم از تنهائی احوالم به رسوایی کشد  
مرد گستاخی نیم تا جان در آغوش کشم  
بر گلت آشفته‌ام بگذار تا در باغ وصل  
تا مصور گشت در چشم خیال روی دوست  
درد دوری می‌کشم گر چه خراب افتاده‌ام  
طبع تو سیر آمد از من جای دیگر دل نهاد  
سعدی آتش زبانم در غمت سوزان چو شمع

دوستان را جز به دیدار تو هیچ آهنگ نیست  
خود دلت بر من ببخشاید که آخر سنگ نیست  
از چه می‌ترسی دگر بعد از سیاهی رنگ نیست

طاقت بار فراق این همه ایامم نیست  
سر مویی به غلط در همه اندامم نیست  
چون بدیدم ره بیرون شدن از دامنم نیست  
بامدادت که نبینم طمع شامم نیست  
به همین دیده سر دیدن اقوامم نیست  
ور جهودی بکنم بهره در اسلامم نیست  
من که در خلوت خاصم خبر از عامم نیست  
بندگی لازم اگر عزت و اکرامم نیست  
خبر از دشمن و اندیشه ز دشنامم نیست  
به دو چشم تو که چشم از تو به انعامم نیست  
هر که گوید که دلم هست و دلارامم نیست

دستگاه صبر و پایاب شکیباییم نیست  
ترس تنهائیمست ورنه بیم رسواییم نیست  
بوسه بر پایت دهم چون دست بالاییم نیست  
زاغ بانگی می‌کنم چون بلبل آواییم نیست  
چشم خودبینی ندارم روی خودراییم نیست  
بار جورتم می‌برم گر چه تواناییم نیست  
من که را جویم که چون تو طبع هر جاییم نیست  
با همه آتش زبانی در تو گیراییم نیست

در من این هست که صبرم ز نکورویان نیست

در من این هست که صبرم ز نکورویان نیست

ای که منظور ببینی و تأمل نکنی

ترک خوبان خطا عین صوابست و لیک

من دگر میل به صحرا و تماشا نکنم

ای پری روی ملک صورت زیباسیرت

چشم برکرده بسی خلق که نابینااند

درد دل با تو همان به که نگوید درویش

آن که من در قلم قدرت او حیرانم

سعدیا عمر گران مایه به پایان آمد

در من این هست که صبرم ز نکورویان نیست

در من این هست که صبرم ز نکورویان نیست

دل گم کرده در این شهر نه من می‌جویم

آن پری زاده مه پاره که دل‌بند منست

ساربانان خبر از دوست بیاور که مرا

مرد باید که جفا ببند و منت دارد

عیب سعدی مکن ای خواجه اگر آدمی

روز و صلح قرار دیدن نیست

روز و صلح قرار دیدن نیست

طاقت سر بریدنم باشد

مطرب از دست من به جان آمد

دست بیچاره چون به جان نرسد

ما خود افتادگان مسکینیم

دست در خون عاشقان داری

با خداوندگاری افتادم

زرق نفروشم و زهدی ننمایم کان نیست

گر تو را قوت این هست مرا امکان نیست

چه کند بنده که بر نفس خودش فرمان نیست

که گلی همچو رخ تو به همه بستان نیست

هر که با مثل تو انشش نبود انسان نیست

مثل صورت دیوار که در وی جان نیست

ای برادر که تو را درد دلی پنهان نیست

هیچ مخلوق ندانم که در او حیران نیست

همچنان قصه سودای تو را پایان نیست

از گل و لاله گزیرست و ز گلرویان نیست

هیچ کس نیست که مطلوب مرا جویان نیست

کس ندانم که به جان در طلبش پویان نیست

خبر از دشمن و اندیشه بدگویان نیست

نه بنالد که مرا طاقت بدخویان نیست

کدمی نیست که میلش به پری رویان نیست

شب هجرانم آرمیدن نیست

وز حبیبم سر بریدن نیست

که مرا طاقت شنیدن نیست

چاره جز پیرهن دریدن نیست

حاجت دام گستریدن نیست

حاجت تیغ برکشیدن نیست

کش سر بنده پروریدن نیست

گفتم ای بوستان روحانی

گفت سعدی خیال خیره مبند

دیدن میوه چون گزیدن نیست

سیب سیمین برای چیدن نیست

کس ندانم که در این شهر گرفتار تو نیست

کس ندانم که در این شهر گرفتار تو نیست

سرو زیبا و به زیبایی بالای تو نه

خود که باشد که تو را ببند و عاشق نشود

کس ندیدست تو را یک نظر اندر همه عمر

آدمی نیست مگر کالبدی بی‌جانست

ای که شمشیر جفا بر سر ما آخته‌ای

جور تلخست ولیکن چه کنم گر نبرم

من سری دارم و در پای تو خواهم بازید

به جمال تو که دیدار ز من بازمگیر

سعدیا گر نتوانی که کم خود گیری

هیچ بازار چنین گرم که بازار تو نیست

شهد شیرین و به شیرینی گفتار تو نیست

مگرش هیچ نباشد که خریدار تو نیست

که همه عمر دعاگوی و هوادار تو نیست

آن که گوید که مرا میل به دیدار تو نیست

صلح کردیم که ما را سر پیکار تو نیست

چون گریز از لب شیرین شکر بار تو نیست

خجل از ننگ بضاعت که سزاوار تو نیست

که مرا طاقت نادیدن دیدار تو نیست

سر خود گیر که صاحب نظری کار تو نیست

نه خود اندر زمین نظیر تو نیست

نه خود اندر زمین نظیر تو نیست

ندهم دل به قد و قامت سرو

در همه شهر ای کمان ابرو

دل مردم دگر کسی نبرد

گر بگیری نظیر من چه کنم

ظاهر آنست کان دل چو حدید

همه عالم به عشقبازی رفت

که قمر چون رخ منیر تو نیست

که چو بالای دلپذیر تو نیست

کس ندانم که صید تیر تو نیست

که دلی نیست کان اسیر تو نیست

گر مرا در جهان نظیر تو نیست

درخور صدر چون حریر تو نیست

نام سعدی که در ضمیر تو نیست

دل نماندست که گوی خم چوگان تو نیست

دل نماندست که گوی خم چوگان تو نیست

تا سر زلف پریشان تو در جمع آمد

خضم را پای گریز از سر میدان تو نیست

هیچ مجموع ندانم که پریشان تو نیست



در تو حیرانم و اوصاف معانی که تو راست  
 آن چه عیبست که در صورت زیبایی تو هست  
 آب حیوان نتوان گفت که در عالم هست  
 از خدا آمده‌ای آیت رحمت بر خلق  
 گر تو را هست شکیب از من و امکان فراغ  
 تو کجا نالی از این خار که در پای منست  
 دردی از حسرت دیدار تو دارم که طبیب  
 آخر ای کعبه مقصود کجا افتادی  
 گر برانی چه کند بنده که فرمان نبرد  
 سعدی از بند تو هرگز به درآید هیئات

و اندر آن کس که بصر دارد و حیران تو نیست  
 وان چه سحرست که در غمزه فتان تو نیست  
 گر چنانست که در چاه زنخدان تو نیست  
 وان کدام آیت لطفست که در شأن تو نیست  
 به وصال که مرا طاقت هجران تو نیست  
 یا چه غم داری از این درد که بر جان تو نیست  
 عاجز آمد که مرا چاره درمان تو نیست  
 که خود از هیچ طرف حد بیابان تو نیست  
 و بر بخوانی عجب از غایت احسان تو نیست  
 بلکه حیفت بر آن کس که به زندان تو نیست

چو ترک دلبر من شاهی به شنگی نیست  
 چو ترک دلبر من شاهی به شنگی نیست  
 دهانش از چه نبینی مگر به وقت سخن  
 به تیغ غمزه خون خوار لشکری بزنی  
 قوی به چنگ من افتاده بود دامن وصل  
 دوم به لطف ندارد عجب که چون سعدی

خسرو آنست که در صحبت او شیرینیست  
 خسرو آنست که در صحبت او شیرینیست  
 دولت آنست که امکان فراغت باشد  
 همه عالم صنم چین به حکایت گویند  
 روی اگر باز کند حلقه سیمین در گوش  
 گر منش دوست ندارم همه کس دارد دوست  
 سر مویی نظر آخر به کرم با ما کن  
 جز به دیدار توام دیده نمی‌باشد باز  
 هر که ماه ختن و سرو روانت گوید

چو زلف پرشکنش حلقه فرنگی نیست  
 چو نیک درنگری چون دلم به تنگی نیست  
 بزنی که با تو در او هیچ مرد جنگی نیست  
 ولی دریغ که دولت به تیزچنگی نیست  
 غلام سعد ابوبکر سعد زنگی نیست

در بهشتت که همخوابه حورالعینیست  
 تکیه بر بالش بی دوست نه بس تمکینیست  
 صنم ماست که در هر خم زلفش چین نیست  
 همه گویند که این ماهی و آن پروینیست  
 تا چه ویسیست که در هر طرفش رامینیست  
 ای که در هر بن موییت دل مسکینیست  
 گویی از مهر تو با هر که جهانم کینیست  
 او هنوز از قد و بالای تو صورت بین نیست

بنده خویشتم خوان که به شاهی برسم	مگسی را که تو پرواز دهی شاهینست
نام سعدی همه جا رفت به شاهدبازی	وین نه عیبت که در ملت ما تحسینست
کافر و کفر و مسلمان و نماز و من و عشق	هر کسی را که تو بینی به سر خود دینست

دوش دور از رویت ای جان جانم از غم تاب داشت	
دوش دور از رویت ای جان جانم از غم تاب داشت	
در تفکر عقل مسکین پایمال عشق شد	با پریشانی دل شوریده چشم خواب داشت
کوس غارت زد فراقت گرد شهرستان دل	شحنه عشقت سرای عقل در طبطاب داشت
نقش نامت کرده دل محراب تسبیح وجود	تا سحر تسبیح گویان روی در محراب داشت
دیده‌ام می‌جست و گفتندم نبینی روی دوست	خود درفشان بود چشم کاندرا او سیماب داشت
ز آسمان آغاز کارم سخت شیرین می‌نمود	کی گمان بردم که شهدآلوده زهر ناب داشت
سعدی این ره مشکل افتادست در دریای عشق	اول آخر در صبوری اندکی پایاب داشت

دوشم آن سنگ دل پریشان داشت	
دوشم آن سنگ دل پریشان داشت	
دیده در می‌فشاند در دامن	یار دل برده دست بر جان داشت
اندرونم ز شوق می‌سوزد	گویا آستین مرجان داشت
می‌نپن‌داشتم که روز شود	ور ننالیدمی چه درمان داشت
در باغ بهشت بگشودند	تا بدیدم سحر که پایان داشت
غنچه دیدم که از نسیم صبا	باد گویی کلید رضوان داشت
که نه تنها منم ربوده عشق	همچو من دست در گریبان داشت
رازم از پرده برملا افتاد	هر گلی بلبلی غزل خوان داشت
سعدیا ترک جان ببايد گفت	چند شاید به صبر پنهان داشت
	که به یک دل دو دوست نتوان داشت

چو ابر زلف تو پیرامن قمر می‌گشت	
چو ابر زلف تو پیرامن قمر می‌گشت	
ز شور عشق تو در کام جان خسته من	ز ابر دیده کنارم به اشک تر می‌گشت
	جواب تلخ تو شیرینتر از شکر می‌گشت

خوی عذار تو بر خاک تیره می افتاد  
اگر مرا به زر و سیم دسترس بودی  
دل از دریچه فکرت به نفس ناطقه داد  
ز شوق روی تو اندر سر قلم سودا  
ز خاطر غزلی سوزناک روی نمود

خیال روی توام دوش در نظر می گشت  
خیال روی توام دوش در نظر می گشت  
همای شخص من از آشیان شادی دور  
دل ضعیفم از آن کرد آه خون آلود  
چنان غریو برآورده بودم از غم عشق  
ز آب دیده من فرش خاک تر می شد  
قیاس کن که دلم را چه تیر عشق رسید  
صبور باش و بدین روز دل بنه سعدی

دلی که دید که پیرامن خطر می گشت  
دلی که دید که پیرامن خطر می گشت  
هزار گونه غم از چپ و راست دامن گیر  
سرش مدام ز شور شراب عشق خراب  
چو بی دلان همه در کار عشق می آویخت  
ز بخت بی ره و آیین و پا و سر می زیست  
هزار بارش از این پند بیشتر دادم  
به هر طریق که باشد نصیحتش مکنید

ای دیدنت آسایش و خندیدنت آفت  
ای صورت دیبای خطایی به نکویی  
هر ملک وجودی که به شوخی بگرفتی

وجود مرده از آن آب جانور می گشت  
ز سیم سینه تو کار من چو زر می گشت  
نشان حالت زارم که زارتر می گشت  
فتاد و چون من سودازده به سر می گشت  
که در دماغ فراغ من این قدر می گشت

وجود خسته ام از عشق بی خبر می گشت  
چو مرغ حلق بریده به خاک بر می گشت  
که در میانه خونابه جگر می گشت  
که بر موافقتم زهره نوحه گر می گشت  
ز بانگ ناله من گوش چرخ کر می گشت  
که پیش ناوک هجر تو جان سپر می گشت  
که روز اولم این روز در نظر می گشت

چو شمع زار و چو پروانه در به در می گشت  
هنوز در تک و پوی غمی دگر می گشت  
چو مست دایم از آن گرد شور و شر می گشت  
چو ابلهان همه از راه عقل بر می گشت  
ز عشق بی دل و آرام و خواب و خور می گشت  
که گرد بیهده کم گرد و بیشتر می گشت  
که او به قول نصیحت کنان بتر می گشت

گوی از همه خوبان بربودی به لطافت  
وی قطره باران بهاری به نظافت  
سلطان خیالت بنشاندی به خلافت

ای سرو خرامان گزری از در رحمت  
گویند برو تا برود صحبتت از دل  
ای عقل نگفتم که تو در عشق نگنجی  
با قد تو زیبا نبود سرو به نسبت  
آن را که دلارام دهد وعده کشتن  
صد سفره دشمن بنهد طالب مقصود  
شمشیر ظرافت بود از دست عزیزان  
سعدی چو گرفتار شدی تن به قضا ده

کیست آن لعبت خندان که پری وار برفت  
کیست آن لعبت خندان که پری وار برفت  
باد بوی گل رویش به گلستان آورد  
صورت یوسف نادیده صفت می کردیم  
بعد از این عیب و ملامت نکنم مستان را  
در سرم بود که هرگز ندهم دل به خیال  
آخر این مور میان بسته افتان خیزان  
به خرابات چه حاجت که یکی مست شود  
به نماز آمده محراب دو ابروی تو دید  
پیش تو مردن از آن به که پس از من گویند  
تو نه مرد گل بستان امیدی سعدی

عشق در دل ماند و یار از دست رفت  
عشق در دل ماند و یار از دست رفت  
ای عجب گر من رسم در کام دل  
بخت و رای و زور و زر بودم دریغ  
عشق و سودا و هوس در سر بماند  
گر من از پای اندرآیم گو درآی

وی ماه درافشان نظری از سر رافت  
ترسم هوسم بیش کند بعد مسافت  
در دولت خاقان نتوان کرد خلافت  
با روی تو نیکو نبود مه به اضافت  
باید که ز مرگش نبود هیچ مخافت  
باشد که یکی دوست بیاید به ضیافت  
درویش نباید که برنجد به ظرافت  
دریا در و مرجان بود و هول و مخافت

که قرار از دل دیوانه به یک بار برفت  
آب گلزار بشد رونق عطار برفت  
چون بدیدیم زبان سخن از کار برفت  
که مرا در حق این طایفه انکار برفت  
به سرت کز سر من آن همه پندار برفت  
چه خطا داشت که سرکوفته چون مار برفت  
که به دیدار تو عقل از سر هشیار برفت  
دلش از دست ببردند و به زنار برفت  
نه به صدق آمده بود این که به آزار برفت  
که به پهلوی نتوانی به سر خار برفت

دوستان دستی که کار از دست رفت  
کی رسم چون روزگار از دست رفت  
کآندر این غم هر چهار از دست رفت  
صبر و آرام و قرار از دست رفت  
بهتر از من صد هزار از دست رفت

بیم جان کاین بار خونم می‌خورد  
مرکب سودا جهانیدن چه سود  
سعدیا با یار عشق آسان بود

ور نه این دل چند بار از دست رفت  
چون زمام اختیار از دست رفت  
عشق باز اکنون که یار از دست رفت

دلم از دست غمت دامن صحرا بگرفت  
دلم از دست غمت دامن صحرا بگرفت  
خال مشکین تو از بنده چرا در خط شد  
دوش چون مشعله شوق تو بگرفت وجود  
به دم سرد سحرگاهی من باز نشست  
الغیاث از من دل سوخته ای سنگین دل  
دل شوریده ما عالم اندیشه ماست  
بربود انده تو صبرم و نیکو بربود  
دل سعدی همه ز ایام بلا پرهیزد

غمت از سر نهم گر دلت از ما بگرفت  
مگر از دود دلم روی تو سودا بگرفت  
سایه‌ای در دلم انداخت که صد جا بگرفت  
هر چراغی که زمین از دل صهبا بگرفت  
در تو نگرفت که خون در دل خارا بگرفت  
عالم از شوق تو در تاب که غوغا بگرفت  
بگرفت انده تو جانم و زیبا بگرفت  
سر زلف تو ندانم به چه یارا بگرفت

چشمت چو تیغ غمزه خون خوار برگرفت  
چشمت چو تیغ غمزه خون خوار برگرفت  
عاشق ز سوز درد تو فریاد در نهاد  
عشقت بنای عقل به کلی خراب کرد  
شوری ز وصف روی تو در خانگه فتاد  
با هر که مشورت کنم از جور آن صنم  
دل بر توانم از سر و جان برگرفت و چشم  
سعدی به خفیه خون جگر خورد بارها

با عقل و هوش خلق به پیکار برگرفت  
ممن ز دست عشق تو زنار برگرفت  
جورت در امید به یک بار برگرفت  
صوفی طریق خانه خمار برگرفت  
گوید ببایدت دل از این کار برگرفت  
نتوانم از مشاهده یار برگرفت  
این بار پرده از سر اسرار برگرفت

هر که دل‌ارام دید از دلش آرام رفت  
هر که دل‌ارام دید از دلش آرام رفت  
یاد تو می‌رفت و ما عاشق و بی‌دل بدیم  
ماه نتابد به روز چیست که در خانه تافت

چشم ندارد خلاص هر که در این دام رفت  
پرده بر انداختی کار به اتمام رفت  
سرو نروید به بام کیست که بر بام رفت

مشعله‌ای بر فروخت پرتو خورشید عشق  
عارف مجموع را در پس دیوار صبر  
گر به همه عمر خویش با تو برآرم دمی  
هر که هوایی نپخت یا به فراقی نسوخت  
ما قدم از سر کنیم در طلب دوستان  
همت سعدی به عشق میل نکردی ولی

خرمن خاصان بسوخت خانگه عام رفت  
طاقت صبرش نبود ننگ شد و نام رفت  
حاصل عمر آن دمست باقی ایام رفت  
آخر عمر از جهان چون برود خام رفت  
راه به جایی نبرد هر که به اقدام رفت  
می چو فروشد به کام عقل به ناکام رفت

ای کسوت زیبایی بر قامت چالاکت  
ای کسوت زیبایی بر قامت چالاکت  
گر منزلتی دارم بر خاک درت میرم  
دانم که سرم روزی در پای تو خواهد شد  
ای چشم خرد حیران در منظر مطبوعت  
گفتم که نیاویزم با مار سر زلفت  
مه روی بپوشاند خورشید خجل ماند  
گر جمله ببخشایی فضلست بر اصحابت  
خون همه کس ریزی از کس نبود بیمت  
چندان که جفا خواهی می‌کن که نمی‌گردد

زیبا نتواند دید الا نظر پاکت  
باشد که گذر باشد یک روز بر آن خاکت  
هم در تو گریزند دست من و فتراکت  
وی دست نظر کوتاه از دامن ادراکت  
بیچاره فروماندم پیش لب ضحاکت  
گر پرتو روی افتد بر طارم افلاکت  
ور جمله بسوزانی حکمست بر املاکت  
جرم همه کس بخشی از کس نبود باکت  
غم گرد دل سعدی با یاد طربناکت

این که تو داری قیامتست نه قامت  
این که تو داری قیامتست نه قامت  
هر که تماشای روی چون قمرت کرد  
هر شب و روزی که بی تو می‌رود از عمر  
عمر نبود آن چه غافل از تو نشستم  
سرو خرامان چو قد معتدلت نیست  
چشم مسافر که بر جمال تو افتاد  
اهل فریقین در تو خیره بمانند  
این همه سختی و نامرادی سعدی

وین نه تبسم که معجزست و کرامت  
سینه سپر کرد پیش تیر ملامت  
بر نفسی می‌رود هزار ندامت  
باقی عمر ایستاده‌ام به غرامت  
آن همه وصفش که می‌کنند به قامت  
عزم رحیلش بدل شود به اقامت  
گر بروی در حسابگاه قیامت  
چون تو پسندی سعادتست و سلام

ای که رحمت می‌نیاید بر منت  
ای که رحمت می‌نیاید بر منت  
قامتت گویم که دل‌بندست و خوب  
شرمش از روی تو باید آفتاب  
حسن اندامت نمی‌گویم به شرح  
ای که سر تا پایت از گل خرمنست  
ماه رویا مهربانی پیشه کن  
ای جمال کعبه رویی باز کن  
دست گیر این پنج روزم در حیات  
عزم دارم کز دلت بیرون کنم  
درد دل با سنگ دل گفتن چه سود  
گفتم از جورِت بریزم خون خویش  
گفتم آتش درزِمن آفاق را

آفرین بر جان و رحمت بر تنت  
یا سخن یا آمدن یا رفتنت  
کاندراید بامداد از روزنت  
خود حکایت می‌کند پیراهنت  
رحمتی کن بر گدای خرمنت  
سیرتی چون صورت مستحسن  
تا طوافی می‌کنم پیرامنت  
تا نگیرم در قیامت دامن  
و اندرون جان بسازم مسکن  
باد سردی می‌دمم در آهنت  
گفت خون خویشتن در گردنت  
گفت سعدی درنگیرد با منت

آفرین خدای بر جان  
آفرین خدای بر جان  
هر که را گم شدست یوسف دل  
فتنه در پارس بر نمی‌خیزد  
سرو اگر نیز آمدی و شدی  
شب تو روز دیگران باشد  
تا کی ای بوستان روحانی  
بلبلانیم یک نفس بگذار  
گر هزارم جفا و جور کنی  
آزمودیم زور بازوی صبر  
تو وفا گر کنی و گر نکنی  
مژده از من ستان به شادی وصل

که چه شیرین لبست و دندان  
گو ببین در چه زرخدانت  
مگر از چشم‌های فتانت  
نرسیدی بگرد جولانت  
کفتابست در شبستان  
گله از دست بوستانبانت  
تا بنالیم در گلستان  
دوست دارم هزار چندان  
و آبگینست پیش سندان  
ما به آخر بریم پیمان  
گر بمیرم به درد هجرانت

سعدیا زنده عارفی باشی

گر برآید در این طلب جانت

ای جان خردمندان گوی خم چوگان

ای جان خردمندان گوی خم چوگان

روز همه سر برکرد از کوه و شب ما را

جان در تن مشتاقان از ذوق به رقص آید

دیوار سرایت را نقاش نمی‌باید

هر چند نمی‌سوزد بر من دل سنگین

جان باختن آسانست اندر نظرت لیکن

با داغ تو رنجوری به کز نظرت دوری

ای بادیه هجران تا عشق حرم باشد

دیگر نتوانستم از فتنه حذر کردن

شاید که در این دنیا مرگش نبود هرگز

بسیار چو ذوالقرنین آفاق بگردیدست

جان و تنم ای دوست فدای تن و جانت

جان و تنم ای دوست فدای تن و جانت

شیرینتر از این لب نشیندم که سخن گفت

یک روز عنایت کن و تیری به من انداز

گر راه بگردانی و گر روی بپوشی

بر سرو نباشد رخ چون ماه منیرت

آخر چه بلایی تو که در وصف نیایی

هر کس که ملامت کند از عشق تو ما را

حیفست چنین روی نگارین که بپوشی

بازای که در دیده بماندست خیالت

بسیار نباشد دلی از دست بدادن

دشنام کرم کردی و گفتمی و شنیدم

بیرون نرود گویی کافتاد به میدان

سر برنکند خورشید الا ز گریبان

چون باد بجنباند شاخی ز گلستان

تو زینت ایوانی نه صورت ایوان

گویی دل من سنگیست در چاه زخندان

این لاشه نمی‌بینم شایسته قربانت

پیش قدمت مردن خوشتر که به هجران

عشاق نیندیشند از خار مگیلان

زان گه که در افتادم با قامت فتانت

سعدی که تو جان دارد بل دوستتر از جانت

این تشنه که می‌میرد بر چشمه حیوان

مویی نفروشم به همه ملک جهان

تو خود شکری یا عسلست آب دهانت

باشد که تفرج بکنم دست و کمان

من می‌نگرم گوشه چشم نگران

بر ماه نباشد قد چون سرو روان

بسیار بگفتم و نکردیم بیانت

معذور بدارند چو بیند عیانت

سودی به مساکین رسد آخر چه زیانت

بنشین که به خاطر بگرفتست نشانت

از جان رمقی دارم و هم برخی جانت

خرم تن سعدی که برآمد به زبانت



چو نیست راه برون آمدن ز میدانست  
 چو نیست راه برون آمدن ز میدانست  
 به راستی که نخواهم بریدن از تو امید  
 گرم هلاک پسندی ورم بقا بخشی  
 اگر تو عید همایون به عهد بازایی  
 مه دوهفته ندارد فروغ چندانی  
 اگر نه سرو که طوبی برآمدی در باغ  
 نظر به روی تو صاحب دلی نیندازد  
 غلام همت شنگولیان و رندانم  
 بیا و گر همه بد کرده‌ای که نیکت باد  
 به خاک پات که گر سر فدا کند سعدی

ضرورتست چو گوی احتمال چوگانست  
 به دوستی که نخواهم شکست پیمانست  
 به هر چه حکم کنی نافذست فرمانت  
 بخيلم ار نکم خویشتن به قربانت  
 که آفتاب که می‌تابد از گریبانست  
 خجل شدی چو بدیدی قد خرامانست  
 که بی‌دلش نکند چشم‌های فتانست  
 نه زاهدان که نظر می‌کنند پنهانست  
 دعای نیکان از چشم بد نگهبانست  
 مقصرست هنوز از ادای احسانست

چه لطیفست قبا بر تن چون سرو روانست  
 چه لطیفست قبا بر تن چون سرو روانست  
 در دلم هیچ نیاید مگر اندیشه وصلت  
 گر تو خواهی که یکی را سخن تلخ بگویی  
 نه من انگشت نمایم به هواداری رویت  
 در اندیشه ببستم قلم و هم شکستم  
 سرو را قامت خوبست و قمر را رخ زیبا  
 ای رقیب ار نگشایی در دلبنده رویم  
 من همه عمر بر آنم که دعاگوی تو باشم  
 سعدیا چاره ثباتست و مدارا و تحمل

آه اگر چون کمرم دست رسیدی به میانست  
 تو نه آنی که دگر کس بنشیند به مکانست  
 سخن تلخ نباشد چو برآید به دهانست  
 که تو انگشت نمایی و خلاق نگرانست  
 که تو زیباتر از آنی که کنم وصف و به یانست  
 تو نه آنی و نه اینی که هم اینست و هم آنت  
 این قدر بازنمایی که دعا گفت فلانست  
 گر تو خواهی که نباشم تن من برخی جانست  
 من که محتاج تو باشم ببرم بار گرانست

خوش می‌روی به تنها تن‌ها فدای جانست  
 خوش می‌روی به تنها تن‌ها فدای جانست  
 آینه‌ای طلب کن تا روی خود ببینی

مدهوش می‌گذاری یاران مهربانست  
 وز حسن خود بماند انگشت در دهانست

قصد شکار داری یا اتفاق بستان  
ای گلبن خرامان با دوستان نگه کن  
رخت سرای عقم تاراج شوق کردی  
هر دم کمند زلفت صیدی دگر بگیرد  
دانی چرا نخفتم تو پادشاه حسنی  
ما را نمی‌برازد با وصلت آشنایی  
من آب زندگانی بعد از تو می‌خواهم  
من فتنه زمانم و آن دوستان که داری  
سعدی چو دوست داری آزاد باش و ایمن

عزمی درست باید تا می‌کشد عنانت  
تا بگذرد نسیمی بر ما ز بوستانت  
ای دزد آشکارا می‌بینم از نهانت  
پیکان غمزه در دل ز ابروی چون کمانت  
خفتن حرام باشد بر چشم پاسبانت  
مرغی لبقت از من باید هم آشیانت  
بگذار تا بمیرم بر خاک آستانت  
بی شک نگاه دارند از فتنه زمانت  
ور دشمنی بباشد با هر که در جهانت

گر جان طلبی فدای جانت  
گر جان طلبی فدای جانت  
سوگند به جانت از فروشم  
با آن که تو مهر کس نداری  
وین سر که تو داری ای ستمکار  
بس فتنه که در زمین به پا شد  
من در تو رسم به جهد هیهات  
بی یاد تو نیستم زمانی  
کوته نظران کنند و حیفت  
و ابرو که تو داری ای پری زاد  
گویی بدن ضعیف سعدی  
گر واسطه سخن نبودی  
شیرینتر از این سخن نباشد

سهلست جواب امتحانت  
یک موی به هر که در جهانت  
کس نیست که نیست مهر بان  
بس سر برود در آستان  
از روی چو ماه آسمانت  
کز باد سبق برد عنانت  
تا یاد کنم دگر زمانت  
تشبیه به سرو بوستان  
در صید چه حاجت کمان  
نقش‌یست گرفته از میان  
در وهم نیامدی دهانت  
الا دهن شکر فشانت

بیا که نوبت صلحست و دوستی و عنایت  
بیا که نوبت صلحست و دوستی و عنایت  
بر این یکی شده بودم که گرد عشق نگرדם

به شرط آن که نگویم از آن چه رفت حکایت  
قضای عشق در آمد بدوخت چشم درایت

ملامت من مسکین کسی کند که نداند  
 ز حرص من چه گشاید تو ره به خویشتم ده  
 مرا به دست تو خوشتر هلاک جان گرامی  
 جنایتی که بکردم اگر درست بباشد  
 به هیچ روی نشاید خلاف رای تو کردن  
 به هیچ صورتی اندر نباشد این همه معنی  
 کمال حسن وجودت به وصف راست نیاید  
 مرا سخن به نهایت رسید و فکر به پایان  
 فراقنامه سعدی به هیچ گوش نیامد

که عشق تا به چه حدست و حسن تا به چه غایت  
 که چشم سعی ضعیفست بی چراغ هدایت  
 هزار باره که رفتن به دیگری به حمایت  
 فراق روی تو چندین بسست حد جنایت  
 کجا برم گله از دست پادشاه ولایت  
 به هیچ صورتی اندر نباشد این همه آیت  
 مگر هم آینه گوید چنان که هست حکایت  
 هنوز وصف جمالت نمی رسد به نهایت  
 که دردی از سخنانش در او نکرد سرایت

سر تسلیم نهادیم به حکم و رای  
 سر تسلیم نهادیم به حکم و رای  
 تو به هر جا که فرود آمدی و خیمه زدی  
 همچو مستسقی بر چشمه نوشین زلال  
 روزگاریست که سودای تو در سر دارم  
 قدر آن خاک ندارم که بر او می گذری  
 دوستان عیب کنندم که نبودی هشیار  
 چشم در سر به چه کار آید و جان در تن شخص  
 دیگری نیست که مهر تو در او شاید بست  
 روز آنست که مردم ره صحرا گیرند  
 دوش در واقعه دیدم که نگارین می گفت  
 عاشق صادق دیدار من آن گه باشی  
 طالب آنست که از شیر نگرداند روی

تا چه اندیشه کند رای جهان آرایت  
 کس دیگر نتواند که بگیرد جای  
 سیر نتوان شدن از دیدن مهر افزایت  
 مگرم سر برود تا برود سودایت  
 که به هر وقت همی بوسه دهد بر پایت  
 تا فرورفت به گل پای جهان پیمایت  
 گر تأمل نکند صورت جان آسایت  
 هم در آینه توان دید مگر همتایت  
 خیز تا سرو بماند خجل از بالایت  
 سعدیا گوش مکن بر سخن اعدایت  
 که به دنیا و به عقبی نبود پروایت  
 یا نباید که به شمشیر بگردد رای

جان من جان من فدای تو باد  
 جان من جان من فدای تو باد  
 می روی و التفات می نکنی

هیچت از دوستان نیاید یاد  
 سرو هرگز چنین نرفت آزاد

که تو پرورد و مادری که تو زاد	آفرین خدای بر پدری
برساناد و چشم بد مرساد	بخت نیکت به منتهای امید
که در فتنه بر جهان بگشاد	تا چه کرد آن که نقش روی تو بست
گویم از دست خوبرویان داد	من بگیرم عنان شه روزی
دل ما باز پس نخواهی داد	تو بدین چشم مست و پیشانی
جور مزدور می برد استاد	عقل با عشق بر نمی آید
پای ننهاده بود سر بنهاد	آن که هرگز بر آستانه عشق
که رود هم در این هوس بر باد	روی در خاک رفت و سر نه عجب
با همه زیرکی به دام افتاد	مرغ وحشی که می رمید از قید
سعدی از دست خویشان فریاد	همه از دست غیر ناله کنند
گردم از قید بندگی آزاد	روی گفتم که در جهان بنهم
شام و رومست و بصره و بغداد	که نه بیرون پارس منزل هست
خاک شیراز و آب رکن آباد	دست از دامنم نمی دارد

از صورت بی طاقتم پرده برافتاد	زان گه که بر آن صورت خوبم نظر افتاد
بیچاره فروماند چو عشقش به سر افتاد	زان گه که بر آن صورت خوبم نظر افتاد
چون پای بدارم که ز دستم سپر افتاد	گفتم که عقل از همه کاری به در آید
ما هیچ نگفتم و حکایت به درافتاد	شمشیر کشیدست نظر بر سر مردم
مشتاق چنان شد که چو من بی خبر افتاد	در سوخته پنهان نتوان داشتن آتش
کان کز غم او کوه گرفت از کمر افتاد	با هر که خبر گفتم از اوصاف جمیلش
دانند که در خرمن من بیشتر افتاد	هان تا لب شیرین نستاند دلت از دست
کاول نظرم هر چه وجود از نظر افتاد	صاحب نظران این نفس گرم چو آتش
با رستم دستان بزند هر که درافتاد	نیکم نظر افتاد بر آن منظر مطبوع
	سعدی نه حریف غم او بود ولیکن

دودش به سر درآمد و از پای درفتاد	فرهاد را چو بر رخ شیرین نظر افتاد
	فرهاد را چو بر رخ شیرین نظر افتاد

مجنون ز جام طلعت لیلی چو مست شد  
رامین چو اختیار غم عشق ویس کرد  
وامق چو کارش از غم عذرا به جان رسید  
زین گونه صد هزار کس از پیر و از جوان  
بسیار کس شدند اسیر کمند عشق  
روزی به دلبری نظری کرد چشم من  
عشق آمد آن چنان به دلم درزد آتشی  
بر من مگیر اگر شدم آشفته دل ز عشق  
سعدی ز خلق چند نهان راز دل کنی

پیش رویت قمر نمی‌تابد

پیش رویت قمر نمی‌تابد

آتش اندر درون شب بنشست

بار عشقت کجا کشد دل من

ناوک غمزه بر دل سعدی

موبت رها مکن که چنین بر هم او فتد

موبت رها مکن که چنین بر هم او فتد

گر در خیال خلق پری وار بگذری

افتاده تو شد دلم ای دوست دست گیر

در رویت آن که تیغ نظر می‌کشد به جهل

مشکن دلم که حقه راز نهان توست

وقتست اگر بیایی و لب بر لبم نهی

سعدی صبور باش بر این ریش دردناک

نه آن شبست که کس در میان ما گنجد

نه آن شبست که کس در میان ما گنجد

فارغ ز مادر و پدر و سیم و زر فتاد  
یک بارگی جدا ز کلاه و کمر فتاد  
کارش مدام با غم و آه سحر فتاد  
مست از شراب عشق چو من بی‌خبر فتاد  
تنها نه از برای من این شور و شر فتاد  
زان یک نظر مرا دو جهان از نظر فتاد  
کز وی هزار سوز مرا در جگر فتاد  
مانند این بسی ز قضا و قدر فتاد  
چون ماجرای عشق تو یک یک به درفتاد

خور ز حکم تو سر نمی‌تابد

که تنورم مگر نمی‌تابد

که قضا و قدر نمی‌تابد

مزن ای جان چو بر نمی‌تابد

کشوب حسن روی تو در عالم او فتد

فریاد در نهاد بنی آدم او فتد

در پای مفکنش که چنین دل کم او فتد

مانند من به تیر بلا محکم او فتد

ترسم که راز در کف نامحرم او فتد

چندم به جست و جوی تو دم بر دم او فتد

باشد که اتفاق یکی مرهم او فتد

به خاک پایت اگر ذره در هوا گنجد

که چون تو سرو ندیدم که در قبا گنجد  
 عتاب کیست که در خلوت رضا گنجد  
 میان خسرو و شیرین شکر کجا گنجد  
 درون مملکتی چون دو پادشا گنجد  
 مجال آن که دگر پند پارسا گنجد

کلاه ناز و تکبر بنه کمر بگشای  
 ز من حکایت هجران می‌رس در شب وصل  
 مرا شکر منه و گل مریز در مجلس  
 چو شور عشق در آمد قرار عقل نماند  
 نماند در سر سعدی ز بانگ رود و سرود

بیان دوست به گفتار در نمی‌گنجد  
 به سمع مردم هشیار در نمی‌گنجد  
 ورع به خانه خمار در نمی‌گنجد  
 که بیش زحمت اغیار در نمی‌گنجد  
 که عرض جامه به بازار در نمی‌گنجد  
 که با تو صورت دیوار در نمی‌گنجد  
 که سگ به زاویه غار در نمی‌گنجد  
 چو در کنار بود خار در نمی‌گنجد  
 که سعی دشمن خون خوار در نمی‌گنجد  
 ز برق شعله دیدار در نمی‌گنجد  
 گدا میان خریدار در نمی‌گنجد

حدیث عشق به طومار در نمی‌گنجد  
 حدیث عشق به طومار در نمی‌گنجد  
 سماع انس که دیوانگان از آن مستند  
 میسرت نشود عاشقی و مستوری  
 چنان فراخ نشستست یار در دل تنگ  
 تو را چنان که تویی من صفت ندانم کرد  
 دگر به صورت هیچ آفریده دل ندهم  
 خبر که می‌دهد امشب رقیب مسکین را  
 چو گل به بار بود همنشین خار بود  
 چنان ارادت و شوقست در میان دو دوست  
 به چشم دل نظرت می‌کنم که دیده سر  
 ز دوستان که تو را هست جای سعدی نیست

کند هرآینه چون روزگار برگردد  
 ملامتش نکنند از ز خار برگردد  
 ضرورتست که بیچاره وار برگردد  
 که نیم کشته به خون چند بار برگردد  
 جز این قدر که به پهلوی چو مار برگردد  
 که در دو دیده یاقوت بار برگردد  
 گمان مبر که به معنی ز یار برگردد

کس این کند که ز یار و دیار برگردد  
 کس این کند که ز یار و دیار برگردد  
 تنکدلی که نیارد کشید زحمت گل  
 به جنگ خصم کسی کز حیل فروماند  
 به آب تیغ اجل تشنست مرغ دلم  
 به زیر سنگ حوادث کسی چه چاره کند  
 دلم نماند پس این خون چیست هر ساعت  
 گر از دیار به وحشت ملول شد سعدی

طرفه می‌دارند یاران صبر من بر داغ و درد  
 طرفه می‌دارند یاران صبر من بر داغ و درد  
 دوستان را که داغ مهربانی دل بسوخت  
 حاکمی گر عدل خواهی کرد با ما یا ستم  
 عقل را با عشق خوبان طاقت سرپنجه نیست  
 عافیت می‌بایدت چشم از نکورویان بدوز  
 زهره مردان نداری چون زنان در خانه باش  
 حمل رعنائی مکن بر گریه صاحب سماع  
 هیچ کس را بر من از یاران مجلس دل نسوخت  
 با شکایت‌ها که دارم از زمستان فراق  
 هر که را دردی چو سعدی می‌گذارد گو منال

داغ و دردی کز تو باشد خوشترست از باغ ورد  
 گر به دوزخ بگذرانی آتشی بینند سرد  
 بنده‌ایم از صلح خواهی جست با ما یا نبرد  
 با قضای آسمانی برنتابد جهد مرد  
 عشق می‌ورزی بساط نیک نامی درنورد  
 و بر به میدان می‌روی از تیرباران برمگرد  
 اهل دل داند که تا زخمی نخورد آهی نکرد  
 شمع می‌بینم که اشکش می‌رود بر روی زرد  
 گر بهاری باز باشد لیس بعد الورد برد  
 چون دلارامش طیبی می‌کند داروست درد

دیدار یار غایب دانی چه ذوق دارد  
 دیدار یار غایب دانی چه ذوق دارد  
 ای بوی آشنایی دانستم از کجایی  
 سودای عشق پختن عقم نمی‌پسندد  
 باشد که خود به رحمت یاد آورند ما را  
 هم عارفان عاشق دانند حال مسکین  
 زهرم چو نوشدارو از دست یار شیرین  
 پایی که برنیارد روزی به سنگ عشقی  
 مشغول عشق جانان گر عاشقیست صادق  
 بی‌حاصلست یارا اوقات زندگانی  
 دانی چرا نشیند سعدی به کنج خلوت

ابری که در بیابان بر تشنه‌ای ببارد  
 پیغام وصل جانان پیوند روح دارد  
 فرمان عقل بردن عشقم نمی‌گذارد  
 و نه کدام قاصد پیغام ما گذارد  
 گر عارفی بنالد یا عاشقی بزارد  
 بر دل خوشست نوشم بی او نمی‌گوارد  
 گوئیم جان ندارد یا دل نمی‌سپارد  
 در روز تیرباران باید که سر نخارد  
 الا دمی که یاری با همدمی برآرد  
 کز دست خوبرویان بیرون شدن نیارد

که می‌رود به شفاعت که دوست بازآرد  
 که می‌رود به شفاعت که دوست بازآرد

که عیش خلوت بی او کدورتی دارد

مگر نسیم صبا کاین پیام بگذارد	که را مجال سخن گفتنتست به حضرت او
که تشنه چشمه حیوان به گل بینبارد	ستیزه بردن با دوستان همین مثلست
به اعتماد صبوری که شوق نگذارد	مرا که گفت دل از یار مهربان بردار
مرا تمام یقین شد که سهو پندارد	که گفت هر چه ببینی ز خاطرت برود
که از سر همه برخاستن نمی‌یارد	حرام باد بر آن کس نشست با معشوق
که در مواجهه تیغش زنند و سر خارد	درست ناید از آن مدعی حقیقت عشق
کس این کند که دل دوستان بیازارد	به کام دشمنم ای دوست این چنین مگذار
نمیرد آن که به دست تو روح بسپارد	بیا که در قدمت اوفتم و گر بکشی
مگر کسی که چو سعدی ستاره بشمارد	حکایت شب هجران که باز داند گفت

هر که چیزی دوست دارد جان و دل بر وی گمارد

هر که چیزی دوست دارد جان و دل بر وی گمارد	هر که چیزی دوست دارد جان و دل بر وی گمارد
روزى اندر خاکت افتم و ر به بادم مى‌رود سر	روزى اندر خاکت افتم و ر به بادم مى‌رود سر
من نه آن صورت پرستم کز تمنای تو مستم	من نه آن صورت پرستم کز تمنای تو مستم
عمر گویندم که ضایع مى‌کنی با خو برویان	عمر گویندم که ضایع مى‌کنی با خو برویان
هر که مى‌ورزد درختی در سرابستان معنی	هر که مى‌ورزد درختی در سرابستان معنی
عشق و مستوری نباشد پای گو در دامن آور	عشق و مستوری نباشد پای گو در دامن آور
گر من از عهده بگردم ناجوانمردم نه مردم	گر من از عهده بگردم ناجوانمردم نه مردم
باغ مى‌خواهم که روزی سرو بالایت ببیند	باغ مى‌خواهم که روزی سرو بالایت ببیند
آن چه رفتارست و قامت وان چه گفتار و قیامت	آن چه رفتارست و قامت وان چه گفتار و قیامت

گر از جفای تو روزی دلم بیازارد	گر از جفای تو روزی دلم بیازارد
کمند شوق کشانم به صلح باز آرد	کمند شوق کشانم به صلح باز آرد
اسیر عشق چه تاب شب دراز آرد	اسیر عشق تو دوشم امید صبح نبود
چه جای موم که پولاد در گداز آرد	دلی عجب نبود گر بسوخت کتش تیز
ز رشک سرو روان را به اهتزاز آرد	تویی که گر بخرامد درخت قامت تو
مگر کسی ز توام مژده‌ای فراز آرد	دگر به روی خود از خلق در بخواهم بست



اگر قبول کنی سر نهیم بر قدمت  
چو بت پرست که در پیش بت نماز آرد  
یکی به سمع رضا گوش دل به سعدی دار  
که سوز عشق سخن‌های دلنواز آرد

تو را ز حال پریشان ما چه غم دارد  
تو را ز حال پریشان ما چه غم دارد  
تو را که هر چه مرادست می‌رود از پیش  
ز بی مرادی امثال ما چه غم دارد  
تو پادشاهی گر چشم پاسبانان همه شب  
به خواب درنرود پادشا چه غم دارد  
خطاست این که دل دوستان بیازاری  
ولیک قاتل عمد از خطا چه غم دارد  
امیر خوبان آخر گدای خیل توایم  
جواب ده که امیر از گدا چه غم دارد  
بکی العذول علی ماجری لا جفانی  
رفیق غافل از این ماجرا چه غم دارد  
هزار دشمن اگر در قفاست عارف را  
چو روی خوب تو دید از قفا چه غم دارد  
قضا به تلخی و شیرینی ای پسر رفتست  
تو گر ترش بنشینی قضا چه غم دارد  
بلای عشق عظیمست لاابالی را  
چو دل به مرگ نهاد از بلا چه غم دارد  
جفا و هر چه توانی بکن که سعدی را  
که ترک خویش گرفت از جفا چه غم دارد

غلام آن سبک روح که با من سر گران دارد  
غلام آن سبک روح که با من سر گران دارد  
مرا گر دوستی با او به دوزخ می‌برد شاید  
جوابش تلخ و پنداری شکر زیر زبان دارد  
کسی را کاختیاری هست و محبوبی و مشروبی  
به نقد اندر بهشتست آن که یاری مهربان دارد  
برون از خوردن و خفتن حیاتی هست مردم را  
مراد از بخت و حظ از عمر و مقصود از جهان دارد  
محبت با کسی دارم کز او باخود نمی‌آیم  
به جانان زندگانی کن بهایم نیز جان دارد  
نه مردی گر به شمشیر از جفای دوست برگردی  
چو بلبل کز نشاط گل فراغ از آشیان دارد  
به تشویش قیامت در که یار از یار بگریزد  
دهل را کاندرون بادست ز انگشتی فغان دارد  
خوش آمد باد نروزی به صبح از باغ پیروزی  
محب از خاک برخیزد محبت همچنان دارد  
یکی سر بر کنار یار و خواب صبح مستولی  
به بوی دوستان ماند نه بوی بوستان دارد  
چو سعدی عشق تنها باز و راحت بین و آسایش  
چه غم دارد ز مسکینی که سر بر آستان دارد  
به تنها ملک می‌راند که منظوری نهان دارد

مگر نسیم سحر بوی یار من دارد  
مگر نسیم سحر بوی یار من دارد  
به پای سرو در افتاده اند لاله و گل  
نشان راه سلامت ز من می پرس که عشق  
گلا و تازه بهار را تویی که عارض تو  
دگر سر من و بالین عافیت هیئات  
به هرزه در سر او روزگار کردم و او  
مگر به درد دلی باز مانده ام یا رب  
به زیر بار تو سعدی چو خر به گل درماند

که راحت دل امیدوار من دارد  
مگر شمایل قد نگار من دارد  
زمام خاطر بی اختیار من دارد  
طراوت گل و بوی بهار من دارد  
بدین هوس که سر خاکسار من دارد  
فراغت از من و از روزگار من دارد  
کدام دامن همت غبار من دارد  
دلت نسوزد که بیچاره بار من دارد

هر آن ناظر که منظوری ندارد  
هر آن ناظر که منظوری ندارد  
چه کار اندر بهشت آن مدعی را  
چه ذوق از ذکر پیدا آید آن را  
میان عارفان صاحب نظر نیست  
اگر سیمرغی اندر دام زلفی  
طیب ما یکی نامهربانست  
ولیکن چون عسل بشناخت سعدی

چراغ دولتش نوری ندارد  
که میل امروز با حوری ندارد  
که پنهان شوق مذکوری ندارد  
که خاطر پیش منظوری ندارد  
بماند تاب عصفوری ندارد  
که گویی هیچ رنجوری ندارد  
فغان از دست زنبوری ندارد

آن که بر نستر از غالیه خالی دارد  
آن که بر نستر از غالیه خالی دارد  
درد دل پیش که گویم که بجز باد صبا  
دل چنین سخت نباشد که یکی بر سر راه  
زندگانی نتوان گفت و حیاتی که مر است  
من به دیدار تو مشتاقم و از غیر ملول  
مرغ بر بام تو ره دارد و من بر سر کوی  
غم دل با تو نگویم که نداری غم دل

الحق آراسته خلقی و جمالی دارد  
کس ندانم که در آن کوی مجالی دارد  
تشنه می میرد و شخص آب زلالی دارد  
زنده آنست که با دوست وصالی دارد  
گر تو را از من و از غیر ملالی دارد  
حبذا مرغ که آخر پر و بالی دارد  
با کسی حال توان گفت که حالی دارد

طالب وصل تو چون مفلس و اندیشه گنج  
عاقبت سر به بیابان بنهد چون سعدی

حاصل آنست که سودای محالی دارد  
هر که در سر هوس چون تو غزالی دارد

آن شکرخنده که پرنوش دهانی دارد  
آن شکرخنده که پرنوش دهانی دارد  
به تماشای درخت چمنش حاجت نیست  
کافران از بت بی جان چه تمتع دارند  
ابرویش خم به کمان ماند و قد راست به تیر  
علت آنست که وقتی سخنی می گوید  
حجت آنست که وقتی کمری می بندد  
ای که گفتی مرو اندر پی خون خواره خویش  
عشق داغیست که تا مرگ نیاید نرود  
سعدیا کشتی از این موج به در نتوان برد

نه دل من که دل خلق جهانی دارد  
هر که در خانه چنو سرو روانی دارد  
باری آن بت بپرستند که جانی دارد  
کس ندیدم که چنین تیر و کمانی دارد  
ور نه معلوم نبودی که دهانی دارد  
ور نه مفهوم نگشتی که میانی دارد  
با کسی گوی که در دست عنانی دارد  
هر که بر چهره از این داغ نشانی دارد  
که نه بحریست محبت که کرانی دارد

بازت ندانم از سر پیمان ما که برد  
بازت ندانم از سر پیمان ما که برد  
چندین وفا که کرد چو من در هوای تو  
بگریست چشم ابر بر احوال زار من  
گفتم لب تو را که دل من تو برده ای  
سودا میز که آتش غم در دل تو نیست  
توفیق عشق روی تو گنجیست تا که یافت  
جز چشم تو که فتنه قتال عالمست  
سعدی نه مرد بازی شطرنج عشق توست

باز از نگین عهد تو نقش وفا که برد  
وان گه ز دست هجر تو چندین جفا که برد  
جز آه من به گوش وی این ماجرا که برد  
گفتا کدام دل چه نشان کی کجا که برد  
ما را غم تو برد به سودا تو را که برد  
باز اتفاق وصل تو گوییست تا که برد  
صد شیخ و زاهد از سر راه خدا که برد  
دستی به کام دل ز سپهر دغا که برد

آن کیست کاندر رفتنش صبر از دل ما می برد  
آن کیست کاندر رفتنش صبر از دل ما می برد  
شیراز مشکین می کند چون ناف آهوی ختن

ترک از خراسان آمدست از پارس یغما می برد  
گر باد نوروز از سرش بویی به صحرا می برد

من پاس دارم تا به روز امشب به جای پاسبان	کان چشم خواب آلوده خواب از دیده ما می برد
بر تاس در بر می کنم یک لحظه بی اندام او	چون خار پشتم گویا سوزن در اعضا می برد
بسیار می گفتم که دل با کس نپیوندم ولی	دیدار خوبان اختیار از دست دانا می برد
دل برد و تن در داده ام و می کشد استاده ام	کخر نداند بیش از این یا می کشد یا می برد
چون حلقه در گوشت کند هر روز لطفش و عده ای	دیگر چو شب نزدیک شد چون زلف در پا می برد
حاجت به ترکی نیستش تا در کمند آرد دلی	من خود به رغبت در کمند افتاده ام تا می برد
هر کو نصیحت می کند در روزگار حسن او	دیوانگان عشق را دیگر به سودا می برد
وصفش نداند کرد کس دریای شیرینست و بس	سعدی که شوخی می کند گوهر به دریا می برد

هر گه که بر من آن بت عیار بگذرد	صد کاروان عالم اسرار بگذرد
هر گه که بر من آن بت عیار بگذرد	هر لحظه پیش مردم هشیار بگذرد
مست شراب و خواب و جوانی و شاهی	وین دوست منتظر که دگر بار بگذرد
هر گه که بگذرد بکشد دوستان خویش	دیوانه ام کند چو پری وار بگذرد
گفتم به گوشه ای بنشینم چو عاقلان	در دیست در دلم که ز دیوار بگذرد
گفتم دری ز خلق ببندم به روی خویش	ره نیست کز تو هیچ خریدار بگذرد
بازار حسن جمله خوبان شکسته ای	الا دمی که در نظر یار بگذرد
غایب مشو که عمر گران مایه ضایعست	روزی طبیب بر سر بیمار بگذرد
آسایشست رنج کشیدن به بوی آنک	گر محتسب به خانه خمار بگذرد
ترسم که مست و عاشق و بی دل شود چو ما	کان جا طریق نیست که اغیار بگذرد
سعدی به خویشتن نتوان رفت سوی دوست	

کیست آن فتنه که با تیر و کمان می گذرد	وان چه تیرست که در جوشن جان می گذرد
کیست آن فتنه که با تیر و کمان می گذرد	عمر ضایع مکن ای دل که جهان می گذرد
آن نه شخصی که جهان نیست پر از لطف و کمال	گر بداند که چه بر خلق نهان می گذرد
آشکارا نپسندد دگر آن روی چو ماه	بر ما ای زمانی که زمان می گذرد
آخر ای نادره دور زمان از سر لطف	صورت حال من از شرح و بیان می گذرد
صورت روی تو ای ماه دلارای چنانک	

عمر می‌بینم و چون برق یمان می‌گذرد  
دود آنست که وقتی به زبان می‌گذرد

تا دگر باد صبایی به چمن باز آید  
آتشی در دل سعدی به محبت زده‌ای

تشنه جان می‌دهد و ماه معین می‌گذرد  
نتوان گفت که زیباتر از این می‌گذرد  
یا مه چارده یا لعبت چین می‌گذرد  
که بر آن زلف و بناگوش و جبین می‌گذرد  
کفتابست که بر اوج برین می‌گذرد  
حیف باشد که چنین کس به زمین می‌گذرد  
گو حذر کن که هلاک دل و دین می‌گذرد  
با گمان افتم و گر خود به یقین می‌گذرد  
پادشاهیست که بر ملک یمین می‌گذرد  
شاهد آنست که بر گوشه نشین می‌گذرد

کیست آن ماه منور که چنین می‌گذرد  
کیست آن ماه منور که چنین می‌گذرد  
سرو اگر نیز تحول کند از جای به جای  
حور عین می‌گذرد در نظر سوختگان  
کام از او کس نگرفتست مگر باد بهار  
مردم زیر زمین رفتن او پندارند  
پای گو بر سر عاشق نه و بر دیده دوست  
هر که در شهر دلی دارد و دینی دارد  
از خیال آمدن و رفتنش اندر دل و چشم  
گر کند روی به ما یا نکند حکم او راست  
سعدیا گوشه نشینی کن و شاهدبازی

زیرا که نه روییست کز او صبر توان کرد  
کز عالم جان این همه دل با تو روان کرد  
هرگز نشنیدم که کسی صبر ز جان کرد  
چندان بچکانید که بر سنگ نشان کرد  
چون رایت منصور چه دل‌ها خفقان کرد  
ابر این همه تأخیر که کرد از پی آن کرد  
هر جور که بر طرف چمن باد خزان کرد  
سلطان صبا پرزر مصریش دهان کرد  
از سبزه بگسترد و بر او لاله فشان کرد  
پیرانه سرش دولت روی تو جوان کرد

انصاف نبود آن رخ دل‌بند نهان کرد  
انصاف نبود آن رخ دل‌بند نهان کرد  
امروز یقین شد که تو محبوب خدایی  
مشتاق تو را کی بود آرام و صیوری  
تا کوه گرفتم ز فراق مژه‌ای آب  
زنهار که از دمدمه کوس رحیلت  
باران به بساط اول این سال بیارید  
تا در نظرت باد صبا عذر بخواهد  
گل مژده باز آمدنت در چمن انداخت  
از دامن که تا به در شهر بساطی  
شاید که زمین حله بپوشد که چو سعدی

باد آمد و بوی عنبر آورد

باد آمد و بوی عنبر آورد

شاخ گل از اضطراب بلبل

تا پای مبارکش ببوسم

ما نامه بدو سپرده بودیم

هرگز نشنیده‌ام که بادی

کس مثل تو خوبروی فرزندی

بیچاره کسی که در فراقت

سعدی دل روشنت صدف وار

شیرینی دختران طبعیت

شاید که کند به زنده در گور

بادام شکوفه بر سر آورد

با آن همه خار سر درآورد

قاصد که پیام دلبر آورد

او نافه مشک اذفر آورد

بوی گلی از تو خوشتر آورد

نشنید که هیچ مادر آورد

روزی به نماز دیگر آورد

هر قطره که خورد گوهر آورد

شور از متمیزان برآورد

در عهد تو هر که دختر آورد

زنده شود هر که پیش دوست بمیرد

زنده شود هر که پیش دوست بمیرد

هر که ز ذوقش درون سینه صفاییست

طالب عشقی دلی چو موم به دست آر

صورت سنگین دلی کشنده سعدیست

مرده دلست آن که هیچ دوست نگیرد

شمع دلش را ز شاهی نگیرد

سنگ سیه صورت ننگین نپذیرد

هر که بدین صورتش کشند نمیرد

کدام چاره سگالم که با تو درگیرد

کدام چاره سگالم که با تو درگیرد

ز چشم خلق فتادم هنوز و ممکن نیست

دل ضعیف مرا نیست زور بازوی آن

چو تلخ عیشی من بشنوی به خنده درآی

به خسته برگذری صحتش فراز آید

ز سوزناکی گفتار من قلم بگریست

دو چشم مست تو شهری به غمزه‌ای ببرند

گر از جفای تو در کنج خانه بنشینم

کجا روم که دل من دل از تو برگیرد

که چشم شوخ من از عاشقی حذر گیرد

که پیش تیر غمت صابری سپر گیرد

که گر به خنده درآیی جهان شکر گیرد

به مرده درنگری زندگی ز سر گیرد

که در نی آتش سوزنده زودتر گیرد

کرشمه تو جهانی به یک نظر گیرد

خیالت از در و بامم به عاف درگیرد

مکن که روز جمالت سر آید ار سعدی

شبی به دست دعا دامن سحر گیرد

دلم دل از هوس یار بر نمی‌گیرد  
دلم دل از هوس یار بر نمی‌گیرد  
بلای عشق خدایا ز جان ما برگیر  
همی‌گدازم و می‌سازم و شکیباییست  
وجود خسته من زیر بار جور فلک  
رواست گر نکند یار دعوی یاری  
چه باشد ار به وفا دست گیردم یک بار  
بسوخت سعدی در دوزخ فراق و هنوز

طریق مردم هشیار بر نمی‌گیرد  
که جان من دل از این کار بر نمی‌گیرد  
که پرده از سر اسرار بر نمی‌گیرد  
جفای یار به سربار بر نمی‌گیرد  
چو بار غم ز دل یار بر نمی‌گیرد  
گرم ز دست به یک بار بر نمی‌گیرد  
طمع از وعده دیدار بر نمی‌گیرد

کسی به عیب من از خویشتن نپردازد  
کسی به عیب من از خویشتن نپردازد  
فرشته‌ای تو بدین روشنی نه آدمی  
نه آدمی که اگر آهنین بود شخصی  
چنین پسر که تویی راحت روان پدر  
کمان چفته ابرو کشیده تا بن گوش  
کدام گل که به روی تو ماند اندر باغ  
درخت میوه مقصود از آن بلندترست  
مسلمش نبود عشق یار آتشروی  
مده به دست فراقم پس از وصال چو چنگ  
خلاف عهد تو هرگز نیاید از سعدی

که هر که می‌نگرم با تو عشق می‌بازد  
نه آدمیست که بر تو نظر نیندازد  
در آفتاب جمالت چو موم بگدازد  
سزد که مادر گیتی به روی او نازد  
چو لشکری که به دنبال صید می‌تازد  
کدام سرو که با قامتت سر افرازد  
که دست قدرت کوتاه ما بر او یازد  
مگر کسی که چو پروانه سوزد و سازد  
که مطربش بزند بعد از آن که بنوازد  
دلی که از تو بیرداخت با که پردازد

بگذشت و باز آتش در خرمن سکون زد  
بگذشت و باز آتش در خرمن سکون زد  
خود کرده بود غارت عشقش حوالی دل  
دیدار دلفروزش در پایم ار غوان ریخت

دریای آتشینم در دیده موج خون زد  
بازم به یک شبیخون بر ملک اندرون زد  
گفتار جان فزایش در گوشم ار غنون زد

دیوانگان خود را می‌بست در سلاسل  
یا رب دلی که در وی پروای خود نگنجد  
غلغل فکند روحم در گلشن ملایک  
سعدی ز خود برون شو گر مرد راه عشقی

هر جا که عاقلی بود این جا دم از جنون زد  
دست محبت آن جا خرگاه عشق چون زد  
هر گه که سنگ آهی بر طاق آبگون زد  
کان کس رسید در وی کز خود قدم برون زد

هشیار کسی باید کز عشق بپرهیزد  
هشیار کسی باید کز عشق بپرهیزد  
آن کس که دلی دارد آراسته معنی  
گر سیل عقاب آید شوریده نیندیشد  
آخر نه منم تنها در بادیه سودا  
بی بخت چه فن سازم تا برخورم از وصلت  
فضلست اگرم خوانی عدلست اگرم رانی  
تا دل به تو پیوستم راه همه دربستم  
سعدی نظر از رویت کوتاه نکند هرگز

وین طبع که من دارم با عقل نیامیزد  
گر هر دو جهان باشد در پای یکی ریزد  
ور تیر بلا بارد دیوانه نپرهیزد  
عشق لب شیرینت بس شور برانگیزد  
بی‌مایه زبون باشد هر چند که بستیزد  
قدر تو نداند آن کز زجر تو بگریزد  
جایی که تو بنشینی بس فتنه که برخیزد  
ور روی بگردانی در دامن آویزد

به حدیث در نیایی که لبث شکر نریزد  
به حدیث در نیایی که لبث شکر نریزد  
هوس تو هیچ طبعی نپزد که سر نبازد  
دلم از غمت زمانی نتواند ار ننالد  
که نه من ز دست خوبان نبرم به عاقبت جان  
در رست لفظ سعدی ز فراز بحر معنی

نچمی که شاخ طوبی به ستیزه برنریزد  
ز پی تو هیچ مرغی نپرد که پر نریزد  
مژه یک دم آب حسرت نشکبید ار نریزد  
تو مرا بکش که خونم ز تو خوبتر نریزد  
چه کند به دامنی در که به دوست برنریزد

آه اگر دست دل من به تمنا نرسد  
آه اگر دست دل من به تمنا نرسد  
غم هجران به سویتتر از این قسمت کن  
سروبالای منا گر به چمن برگذری  
چون تویی را چو منی در نظر آید هیهات

یا دل از چنبر عشق تو به من وانرسد  
کاین همه درد به جان من تنها نرسد  
سرو بالای تو را سرو به بالا نرسد  
که قیامت رسد این رشته به هم یا نرسد



ز آسمان بگذرم ار بر منت افتد نظری  
بر سر خوان لبست دست چو من درویشی  
ابر چشمانم اگر قطره چنین خواهد ریخت  
هجر بپسندم اگر وصل میسر نشود  
سعدیا کنگره وصل بلندست و هر آنک

از این تعلق بیهوده تا به من چه رسد  
از این تعلق بیهوده تا به من چه رسد  
به گرد پای سمنش نمی‌رسد مشتاق  
همه خطای منست این که می‌رود بر من  
بیا که گر به گریبان جان رسد دستم  
که دید رنگ بهاری به رنگ رخسارت  
رقیب کیست که در ماجرای خلوت ما  
ز هر نبات که حسنی و منظری دارد  
چو خسرو از لب شیرین نمی‌برد مقصود  
زکات لعل لبست را بسی طلبکارند  
رسید ناله سعدی به هر که در آفاق

کی برست این گل خندان و چنین زیبا شد  
کی برست این گل خندان و چنین زیبا شد  
دیگر این مرغ کی از بیضه برآمد که چنین  
که در آموختش این لطف و بلاغت کان روز  
شاخکی تازه برآورد صبا بر لب جوی  
عالم طفلی و جهل حیوانی بگذاشت  
عقل را گفتم از این پس به سلامت بنشین  
پر نشد چون صدف از لولو لالا دهنی  
سعدیا غنچه سیراب نگنجد در پوست

ذره تا مهر نبیند به ثریا نرسد  
به گدایی رسد آخر چو به یغما نرسد  
بوالعجب دارم اگر سیل به دریا نرسد  
خار بردارم اگر دست به خرما نرسد  
پای بر سر نهد دست وی آن جا نرسد

وزان که خون دلم ریخت تا به تن چه رسد  
که دستبوس کند تا بدان دهن چه رسد  
ز دست خویشتم تا به خویشتن چه رسد  
ز شوق پاره کنم تا به پیرهن چه رسد  
که آب گل ببرد تا به یاسمن چه رسد  
فرشته ره نبرد تا به اهرمن چه رسد  
به سرو قامت آن نازنین بدن چه رسد  
قیاس کن که به فرهاد کوهکن چه رسد  
میان این همه خواهندگان به من چه رسد  
و گر عبیر نسوزد به انجمن چه رسد

آخر این غوره نخواستہ چون حلوا شد  
بلبل خوش سخن و طوطی شکرخا شد  
مردم از عقل به دربرد که او دانا شد  
چشم بر هم نزدی سرو سهی بالا شد  
آدمی طبع و ملک خوی و پری سیما شد  
گفت خاموش که این فتنه دگر پیدا شد  
که نه از حسرت او دیده ما دریا شد  
وقت خوش دید و بخندید و گلی رعنا شد

گر آن مراد شبی در کنار ما باشد  
 گر آن مراد شبی در کنار ما باشد  
 اگر هزار غمست از جهانیان بر دل  
 به کنج غاری عزلت گزینم از همه خلق  
 از آن طرف نپذیرد کمال او نقصان  
 جفای پرده درانم تفاوتی نکند  
 مراد خاطر ما مشکست و مشکل نیست  
 به اختیار قضای زمان بباید ساخت  
 و گر به دست نگارین دوست کشته شویم  
 به هیچ کار نیایم گرم تو نپسندی  
 نگارخانه چینی که وصف می‌گویند  
 چنین غزال که وصفش همی‌رود سعدی

زهی سعادت و دولت که یار ما باشد  
 همین بسست که او غمگسار ما باشد  
 گر آن لطیف جهان یار غار ما باشد  
 وزین جهت شرف روزگار ما باشد  
 اگر عنایت او پرده دار ما باشد  
 اگر مراد خداوندگار ما باشد  
 که دایم آن نبود کاختیار ما باشد  
 میان عالمیان افتخار ما باشد  
 و گر قبول کنی کار کار ما باشد  
 نه ممکنست که مثل نگار ما باشد  
 گمان مبر که به تنها شکار ما باشد

شورش بلبلان سحر باشد  
 شورش بلبلان سحر باشد  
 تیرباران عشق خوبان را  
 عاشقان کشتگان معشوقند  
 همه عالم جمال طلعت اوست  
 کس ندانم که دل بدو ندهد  
 آدمی را که خارکی در پای  
 گو ترش روی باش و تلخ سخن  
 عاقلان از بلا بپرهیزند  
 پای رفتن نماند سعدی را

خفته از صبح بی‌خبر باشد  
 دل شوریدگان سپر باشد  
 هر که زندهست در خطر باشد  
 تا که را چشم این نظر باشد  
 مگر آن کس که بی‌بصر باشد  
 نرود طرفه جانور باشد  
 زهر شیرین لبان شکر باشد  
 مذهب عاشقان دگر باشد  
 مرغ عاشق بریده پر باشد

شب عاشقان بی‌دل چه شبی دراز باشد  
 شب عاشقان بی‌دل چه شبی دراز باشد

تو بیا کز اول شب در صبح باز باشد

عجبست اگر توانم که سفر کنم ز دستت  
 ز محبتت نخواهم که نظر کنم به رویت  
 به کرشمه عنایت نگهی به سوی ما کن  
 سخنی که نیست طاقت که ز خویشتن بپوشم  
 چه نماز باشد آن را که تو در خیال باشی  
 نه چنین حساب کردم چو تو دوست می‌گرفتم  
 دگرش چو بازبینی غم دل مگوی سعدی  
 قدمی که برگرفتی به وفا و عهد یاران

از تو دل برنکنم تا دل و جانم باشد  
 از تو دل برنکنم تا دل و جانم باشد  
 گر نوازی چه سعادت به از این خواهم یافت  
 چون مرا عشق تو از هر چه جهان بازاستد  
 تیغ قهر ار تو زنی قوت روحم گردد  
 در قیامت چو سر از خاک لحد بردارم  
 گر تو را خاطر ما نیست خیالت بفرست  
 هر کسی را ز لبت خشک تمنایی هست  
 جان برافشانم اگر سعدی خویشم خوانی

سر جانان ندارد هر که او را خوف جان باشد  
 سر جانان ندارد هر که او را خوف جان باشد  
 مغیلان چیست تا حاجی عنان از کعبه برپیچد  
 ندارد با تو بازاری مگر شوریده اسراری  
 پری رویا چرا پنهان شوی از مردم چشمم  
 نخواهم رفتن از دنیا مگر در پای دیوارت  
 گر از رای تو برگردم بخیل و ناجوانمردم  
 به دریای غمت غرقم گریزان از همه خلقم

به کجا رود کبوتر که اسیر باز باشد  
 که محب صادق آنست که پاکباز باشد  
 که دعای دردمندان ز سر نیاز باشد  
 به کدام دوست گویم که محل راز باشد  
 تو صنم نمی‌گذاری که مرا نماز باشد  
 که ثنا و حمد گوئیم و جفا و ناز باشد  
 که شب وصال کوتاه و سخن دراز باشد  
 اگر از بلا بترسی قدم مجاز باشد

می‌برم جور تو تا وسع و توانم باشد  
 ور کشی زار چه دولت به از آنم باشد  
 چه غم از سرزنش هر که جهانم باشد  
 جام زهر ار تو دهی قوت روانم باشد  
 گرد سودای تو بر دامن جانم باشد  
 تا شبی محرم اسرار نهانم باشد  
 من خود این بخت ندارم که زبانم باشد  
 سر این دارم اگر طالع آنم باشد

به جان گر صحبت جانان برآید رایگان باشد  
 خسک در راه مشتاقان بساط پرنیان باشد  
 که مهرش در میان جان و مهرش بر دهان باشد  
 پری را خاصیت آنست کز مردم نهان باشد  
 که تا در وقت جان دادن سرم بر آستان باشد  
 روان از من تمنا کن که فرمانت روان باشد  
 گریزد دشمن از دشمن که تیرش در کمان باشد

خلایق در تو حیرانند و جای حیرتست الحق  
 میانست را و مویت را اگر صد ره بیمایی  
 که مه را بر زمین بینند و مه بر آسمان باشد  
 به شمشیر از تو نتوانم که روی دل بگردانم  
 میانت کمتر از مویی و مویت تا میان باشد  
 و گر میلم کشی در چشم میلم همچنان باشد  
 چو فرهاد از جهان بیرون به تلخی می‌رود سعدی ولیکن شور شیرینش بماند تا جهان باشد

نظر خدای بینان طلب هوا نباشد

نظر خدای بینان طلب هوا نباشد

سفر نیازمندان قدم خطا نباشد  
 نظری معاف دارند و دوم روا نباشد  
 نه جماد مرده کان را خبر از صبا نباشد  
 به حیاتی اوفتادی که دگر فنا نباشد  
 نه کسی نعوذبالله که در او صفا نباشد  
 مگر اندر آن ولایت که تویی وفا نباشد  
 چو دفش به هیچ سختی خبر از قفا نباشد  
 که میان دوستان این همه ماجرا نباشد  
 که به روز تیرباران سپر بلا نباشد  
 تو که خویشتن ببینی نظرت به ما نباشد  
 که گرش تو بی جنایت بکشی جفا نباشد  
 چو معاملات ندارد سخن آشنا نباشد

همه وقت عارفان را نظرست و عامیان را  
 به نسیم صبح باید که نبات زنده باشی  
 اگرست سعادتست هست که زنده دل بمیری  
 به کسی نگر که ظلمت بزداید از وجودت  
 تو خود از کدام شهری که ز دوستان نپرسی  
 اگر اهل معرفت را چو نی استخوان بسنبی  
 اگر تو خون بریزی به قیامتت نگیرم  
 نه حریف مهربانست حریف سست پیمان  
 تو در آینه نگه کن که چه دلبری ولیکن  
 تو گمان مبر که سعدی ز جفا ملول گردد  
 دگری همین حکایت بکند که من ولیکن

با کاروان مصری چندین شکر نباشد

با کاروان مصری چندین شکر نباشد

در لعبتان چینی زین خوبتر نباشد  
 وین شاهدهی و شنگی در ماه و خور نباشد  
 با تیر چشم خوبان تقوا سپر نباشد  
 هر کو به شر کند میل او خود بشر نباشد  
 در پایه جمادست او جانور نباشد  
 ورنه به هیچ تدبیر از تو گذر نباشد  
 جایی که حیرت آمد سمع و بصر نباشد

این دلبری و شوخی از سرو و گل نیاید  
 گفتم به شیرمردی چشم از نظر بدوزم  
 ما را نظر به خیرست از حسن ماه رویان  
 هر آدمی که بینی از سر عشق خالی  
 الا گذر نباشد پیش تو اهل دل را  
 هوشم نماند با کس اندیشه‌ام تویی بس

بر عندلیب عاشق گر بشکنی قفس را  
تو مست خواب نوشین تا بامداد و بر من  
دل می‌برد به دعوی فریاد شوق سعدی  
تا آتشی نباشد در خرمنی نگیرد

تا حال منت خبر نباشد

تا حال منت خبر نباشد

تا قوت صبر بود کردیم

آیین وفا و مهربانی در

گویند نظر چرا نبستی

ای خواجه برو که جهد انسان

این شور که در سرست ما را

بیچاره کجا رود گرفتار

چون روی تو دلفریب و دل‌بند

در پارس چنین نمک ندیدم

گر حکم کنی به جان سعدی

از ذوق اندرونش پروای در نباشد  
شب‌ها رود که گویی هرگز سحر نباشد  
الا بهیمه‌ای را کز دل خبر نباشد  
طامات مدعی را چندین اثر نباشد

در کار منت نظر نباشد

دیگر چه کنیم اگر نباشد

در شهر شما مگر نباشد

تا مشغله و خطر نباشد

با تیر قضا سپر نباشد

وقتی برود که سر نباشد

کز کوی تو ره به در نباشد

در روی زمین دگر نباشد

در مصر چنین شکر نباشد

جان از تو عزیزتر نباشد

چه کسی که هیچ کس را به تو بر نظر نباشد

چه کسی که هیچ کس را به تو بر نظر نباشد

نه طریق دوستانست و نه شرط مهربانی

مکن ار چه می‌توانی که ز خدمتم برانی

به رخت نشسته بودم که نظر کنی به حالم

همه شب در این حدیثم که خنک تنی که دارد

چه خوشست مرغ وحشی که جفای کس نبیند

نه من آن گناه دارم که بترسم از عقوبت

قمری که دوست داری همه روز دل بر آن نه

چه وجود نقش دیوار و چه آدمی که با او

که نه در تو بازماند مگرش بصر نباشد

که ز دوستی بمیریم و تو را خبر نباشد

نزنند سائلی را که دری دگر نباشد

نکنی که چشم مستت ز خمار بر نباشد

مژده‌ای به خواب و بختی که به خواب در نباشد

من و مرغ خانگی را بکشند و پر نباشد

نظری که سر نبازی ز سر نظر نباشد

که شبیت خون بریزد که در او قمر نباشد

سخنی ز عشق گویند و در او اثر نباشد

شب و روز رفت باید قدم روندگان را  
عجبست پیش بعضی که ترست شعر سعدی

آن به که نظر باشد و گفتار نباشد  
آن به که نظر باشد و گفتار نباشد  
آن بر سر گنجست که چون نقطه به کنجی  
ای دوست بر آور دری از خلق به رویم  
می‌خواهم و معشوق و زمینی و زمانی  
پندم مده ای دوست که دیوانه سرمست  
با صاحب شمشیر مبادت سر و کاری  
سهلست به خون من اگر دست بر آری  
ماهت نتوان خواند بدین صورت و گفتار  
وان سرو که گویند به بالای تو باشد  
ما توبه شکستیم که در مذهب عشاق  
هر پای که در خانه فرورفت به گنجی  
عطار که در عین گلابست عجب نیست  
مردم همه دانند که در نامه سعدی  
جان در سر کار تو کند سعدی و غم نیست

جنگ از طرف دوست دل آزار نباشد  
جنگ از طرف دوست دل آزار نباشد  
گر بانگ بر آید که سری در قدمی رفت  
آن بار که گردون نکشد یار سبکروح  
تا رنج تحمل نکنی گنج نبینی  
آهنگ دراز شب رنجوری مشتاق  
از دیده من پرس که خواب شب مستی  
گر دست به شمشیر بری عشق همانست

چو به ممنی رسیدی دگرت سفر نباشد  
ورق درخت طویبست چگونه تر نباشد

تا مدعی اندر پس دیوار نباشد  
بنشیند و سرگشته چو پرگار نباشد  
تا هیچ کسم واقف اسرار نباشد  
کو باشد و من باشم و اغیار نباشد  
هرگز به سخن عاقل و هشیار نباشد  
الا به سر خویشتنت کار نباشد  
جان دادن در پای تو دشوار نباشد  
مه را لب و دندان شکر بار نباشد  
هرگز به چنین قامت و رفتار نباشد  
صوفی نپسندند که خمار نباشد  
دیگر همه عمرش سر بازار نباشد  
گر وقت بهارش سر گلزار نباشد  
مشکیست که در کلبه عطار نباشد  
کان یار نباشد که وفادار نباشد

یاری که تحمل نکند یار نباشد  
بسیار مگویند که بسیار نباشد  
گر بر دل عشاق نهد بار نباشد  
تا شب نرود صبح پدیدار نباشد  
با آن نتوان گفت که بیدار نباشد  
چون خاستن و خفتن بیمار نباشد  
کان جا که ارادت بود انکار نباشد

از من مشنو دوستی گل مگر آن گاه  
مرغان قفس را المی باشد و شوقی  
دل آینه صورت غیبست ولیکن  
سعدی حیوان را که سر از خواب گران شد  
آن را که بصارت نبود یوسف صدیق

کم پای برهنه خبر از خار نباشد  
کن مرغ نداند که گرفتار نباشد  
شرطست که بر آینه زنگار نباشد  
در بند نسیم خوش اسحار نباشد  
جایی بفروشد که خریدار نباشد

تو را نادیدن ما غم نباشد  
تو را نادیدن ما غم نباشد  
من از دست تو در عالم نهم روی  
عجب گر در چمن برپای خیزی  
مبادا در جهان دلتنگ رویی  
من اول روز دانستم که این عهد  
که دانستم که هرگز سازگاری  
مکن یارا دلم مجروح مگذار  
بیا تا جان شیرین در تو ریزم  
نخواهم بی تو یک دم زندگانی  
نظر گویند سعدی با که داری  
حدیث دوست با دشمن نگویم

که در خیلت به از ما کم نباشد  
ولیکن چون تو در عالم نباشد  
که سرو راست پیشست خم نباشد  
که رویت ببند و خرم نباشد  
که با من می‌کنی محکم نباشد  
پری را با بنی آدم نباشد  
که هیچم در جهان مرهم نباشد  
که بخل و دوستی با هم نباشد  
که طیب عیش بی همدم نباشد  
که غم با یار گفتن غم نباشد  
که هرگز مدعی محرم نباشد

گر گویمت که سروی سرو این چنین نباشد  
گر گویمت که سروی سرو این چنین نباشد  
گر در جهان بگردی و آفاق درنوردی  
لعلست یا لبانت قندست یا دهانت  
صورت کنند زیبا بر پرنیان و دیبا  
زنبور اگر میانش باشد بدین لطیفی  
گر هر که در جهان را شاید که خون بریزی  
گر جان نازنینش در پای ریزی ای دل

ور گویمت که ماهی مه بر زمین نباشد  
صورت بدین شگرفی در کفر و دین نباشد  
تا در برت نگیرم نیکم یقین نباشد  
لیکن بر ابروانش سحر مبین نباشد  
حقا که در دهانش این انگبین نباشد  
با یار مهربانت باید که کین نباشد  
در کار نازنینان جان نازنین نباشد

ور زان که دیگری را بر ما همی‌گزیند  
عشقش حرام بادا بر یار سروبالا  
سعدی به هیچ علت روی از تو برنیچد

گو برگزین که ما را بر تو گزین نباشد  
تردامنی که جانش در آستین نباشد  
الا گرش برانی علت جز این نباشد

اگر سروی به بالای تو باشد  
اگر سروی به بالای تو باشد  
و گر خورشید در مجلس نشیند  
و گر دوران ز سر گیرند هیئات  
که دارد در همه لشکر کمانی  
مبادا ور بود غارت در اسلام  
برای خود نشاید در تو پیوست  
دو عالم را به یک بار از دل تنگ  
یک امروزست ما را نقد ایام  
خوشست اندر سر دیوانه سودا  
سر سعدی چو خواهد رفتن از دست

نه چون بشن دلارای تو باشد  
نپندارم که همتای تو باشد  
که مولودی به سیمای تو باشد  
که چون ابروی زیبای تو باشد  
همه شیراز یغمای تو باشد  
همی‌سازیم تا رای تو باشد  
برون کردیم تا جای تو باشد  
مرا کی صبر فردای تو باشد  
به شرط آن که سودای تو باشد  
همان بهتر که در پای تو باشد

در پای تو افتادن شایسته دمی باشد  
در پای تو افتادن شایسته دمی باشد  
بسیار زبونی‌ها بر خویش روا دارد  
زین سان که وجود توست ای صورت روحانی  
گر جمله صنم‌ها را صورت به تو مانستی  
با آن که اسیران را کشتی و خطا کردی  
رقص از سر ما بیرون امروز نخواهد شد  
هر کو به همه عمرش سودای گلی بودست  
کس بر الم ریشت واقف نشود سعدی

ترک سر خود گفتن زیبا قدمی باشد  
درویش که بازارش با محتشمی باشد  
شاید که وجود ما پیشست عدمی باشد  
شاید که مسلمان را قبله صنمی باشد  
بر کشته گذر کردن نوع کرمی باشد  
کاین مطرب ما یک دم خاموش نمی‌باشد  
داند که چرا بلبل دیوانه همی‌باشد  
الا به کسی گویی کو را المی باشد

تو را خود یک زمان با ما سر صحرا نمی‌باشد



تو را خود یک زمان با ما سر صحرا نمی‌باشد  
 دو چشم از ناز در پیشست فراغ از حال درویشست  
 ملک یا چشمه نوری پری یا لعبت حوری  
 پری رویی و مه پیکر سمن بویی و سیمین بر  
 چو نتوان ساخت بی رویت ببايد ساخت با خویت  
 مرو هر سوی و هر جاگه که مسکینان نیند آگه  
 جهانی در پیت مفتون به جای آب گریان خون  
 همه شب می‌پزم سودا به بوی وعده فردا  
 چرا بر خاک این منزل نگریم تا بگیرد گل

چو شمسست خاطر رفتن بجز تنها نمی‌باشد  
 مگر کز خوبی خویشست نگه در ما نمی‌باشد  
 که بر گلین گل سوری چنین زیبا نمی‌باشد  
 عجب کز حسن رویت در جهان غوغا نمی‌باشد  
 که ما را از سر کویت سر دروا نمی‌باشد  
 نمی‌بیند کست ناگه که او شیدا نمی‌باشد  
 عجب می‌دارم از هامون که چون دریا نمی‌باشد  
 شب سودای سعدی را مگر فردا نمی‌باشد  
 ولیکن با تو آهن دل دم گیرا نمی‌باشد

مرا به عاقبت این شوخ سیمتن بکشد  
 مرا به عاقبت این شوخ سیمتن بکشد  
 به لطف اگر بخرامد هزار دل ببرد  
 اگر خود آب حیاتست در دهان و لبش  
 گر ایستاد حریفی اسیر عشق بماند  
 مرا که قوت کاهی نه کی دهد زنه‌ار  
 کسان عتاب کنندم که ترک عشق بگوی  
 به شرع عابد اوئان اگر ببايد کشت  
 به دوستی گله کردم ز چشم شوخش گفت  
 به یک نفس که بر آمیخت یار با اغیار  
 به خنده گفت که من شمع جمعم ای سعدی

چو شمع سوخته روزی در انجمن بکشد  
 به قهر اگر بستیزد هزار تن بکشد  
 مرا عجب نبود کان لب و دهن بکشد  
 و گر گریخت خیالش به تاختن بکشد  
 بلای عشق که فرهاد کوهکن بکشد  
 به نقد اگر نکشد عشقم این سخن بکشد  
 مرا چه حاجت کشتن که خود وثن بکشد  
 عجب نباشد اگر مست تیغ زن بکشد  
 بسی نماند که غیرت وجود من بکشد  
 مرا از آن چه که پروانه خویشتن بکشد

تا کی ای دلبر دل من بار تنهایی کشد  
 تا کی ای دلبر دل من بار تنهایی کشد  
 کی شکیبایی توان کردن چو عقل از دست رفت  
 سروبالای منا گر چون گل آیی به چمن  
 روی تاجیکانه‌ات بنمای تا داغ حبش

ترسم از تنهایی احوالم به رسوایی کشد  
 عاقلی باید که پای اندر شکیبایی کشد  
 خاک پایت نرگس اندر چشم بینایی کشد  
 آسمان بر چهره ترکان یغمایی کشد

شهد ریزی چون دهانت دم به شیرینی زند  
دل نماند بعد از این با کس که گر خود آهنت  
خود هنوزت پسته خندان عقیقین نقطه‌ایست  
سعدیا دم درکش ار دیوانه خواندنت که عشق

خواب خوش من ای پسر دستخوش خیال شد  
خواب خوش من ای پسر دستخوش خیال شد  
گر نشد اشتیاق او غالب صبر و عقل من  
بر من اگر حرام شد وصل تو نیست بوالعجب  
پرتو آفتاب اگر بدر کند هلال را  
زیبید اگر طلب کند عزت ملک مصر دل  
طرفه مدار اگر ز دل نعره بیخودی زنم  
سعدی اگر نظر کند تا نه غلط گمان بری

امروز در فراق تو دیگر به شام شد  
امروز در فراق تو دیگر به شام شد  
بیش احتمال سنگ جفا خوردنم نماند  
افسوس خلق می‌شنوم در قفای خویش  
تنها نه من به دانه خالت مقیدم  
گفتم یکی به گوشه چشمت نظر کنم  
ای دل نگفتمت که عنان نظر بتاب  
نامم به عاشقی شد و گویند توبه کن  
از من به عشق روی تو می‌زاید این سخن  
ابنای روزگار غلامان به زر خرند  
آن مدعی که دست ندادی ببند کس  
شرح غمت به وصف نخواهد شدن تمام

فتنه انگیزی چو زلفت سر به رعنایی کشد  
ساحر چشمت به مقناطیس زیبایی کشد  
باش تا گردش قضا پرگار مینایی کشد  
گر چه از صاحب دلی خیزد به شیدایی کشد

نقد امید عمر من در طلب وصل شد  
این به چه زیردست گشت آن به چه پایمال شد  
بوالعجب آن که خون من بر تو چرا حلال شد  
بدر وجود من چرا در نظرت هلال شد  
آن که هزار یوسفش بنده جاه و مال شد  
کتش دل چو شعله زد صبر در او محال شد  
کونه به رسم دیگران بنده زلف و خال شد

ای دیده پاس دار که خفتن حرام شد  
کز رقت اندرون ضعیفم چو جام شد  
کاین پخته بین که در سر سودای خام شد  
این دانه هر که دید گرفتار دام شد  
چشمم دور بماند و زیادت مقام شد  
اکنونت افکند که ز دستت لگام شد  
توبت کنون چه فایده دارد که نام شد  
طوطی شکر شکست که شیرین کلام شد  
سعدی تو را به طوع و ارادت غلام شد  
این بار در کمند تو افتاد و رام شد  
جهدم به آخر آمد و دفتر تمام شد

هر که شیرینی فروشد مشتری بر وی بجوشد  
 هر که شیرینی فروشد مشتری بر وی بجوشد  
 همچنان عاشق نباشد و بود صادق نباشد  
 گر مطیع خدمت را کفر فرمایی بگوید  
 شمع پیشت روشنایی نزد آتش می‌نماید  
 سود بازرگان دریا بی‌خطر ممکن نگردد  
 برگ چشم می‌نخوشد در زمستان فراقت  
 هر که معشوقی ندارد عمر ضایع می‌گذارد  
 تا غمی پنهان نباشد رقتی پیدا نگردد

دوش بی روی تو آتش به سرم بر می‌شد  
 دوش بی روی تو آتش به سرم بر می‌شد  
 تا به افسوس به پایان نرود عمر عزیز  
 چون شب آمد همه را دیده بیارآمد و من  
 آن نه می‌بود که دور از نظرت می‌خوردم  
 از خیال تو به هر سو که نظر می‌کردم  
 چشم مجنون چو بختی همه لیلی دیدی  
 هوش می‌آمد و می‌رفت و نه دیدار تو را  
 گاه چون عود بر آتش دل تنگم می‌سوخت  
 گویی آن صبح کجا رفت که شب‌های دگر  
 سعدیا عقد ثریا مگر امشب بگسیخت

سرمست ز کاشانه به گلزار برآمد  
 سرمست ز کاشانه به گلزار برآمد  
 مرغان چمن نعره زنان دیدم و گویان  
 آب از گل رخساره او عکس پذیرفت  
 سجاده نشینی که مرید غم او شد

یا مگس را پر ببندد یا عسل را سر بپوشد  
 هر که درمان می‌پذیرد یا نصیحت می‌نیوشد  
 و در حریف مجلس را زهر فرمایی بنوشد  
 گل به دستت خوبرویی پیش یوسف می‌فروشد  
 هر که مقصودش تو باشی تا نفس دارد بکوشد  
 وین عجب کاندل زمستان برگ‌های تر بخوشد  
 همچنان ناپخته باشد هر که بر آتش نجوشد  
 هم گلی دیدست سعدی تا چو بلبل می‌خروشد

و آبی از دیده می‌آمد که زمین تر می‌شد  
 همه شب ذکر تو می‌رفت و مکرر می‌شد  
 گفتی اندر بن مویم سر نشتر می‌شد  
 خون دل بود که از دیده به ساغر می‌شد  
 پیش چشم در و دیوار مصور می‌شد  
 مدعی بود اگرش خواب میسر می‌شد  
 می‌دیدم نه خیالم ز برابر می‌شد  
 گاه چون مجمره‌ام دود به سر بر می‌شد  
 نفسی می‌زد و آفاق منور می‌شد  
 و نه هر شب به گریبان افق بر می‌شد

غلغل ز گل و لاله به یک بار برآمد  
 زین غنچه که از طرف چمنزار برآمد  
 و آتش به سر غنچه گلنار برآمد  
 آوازه اش از خانه خمار برآمد

زاهد چو کرامات بت عارض او دید  
بر خاک چو من بی‌دل و دیوانه نشاندش  
من مفلس از آن روز شدم کز حرم غیب  
کام دلم آن بود که جان بر تو فشانم  
سعدی چمن آن روز به تاراج خزان داد

ساعتی کز درم آن سرو روان باز آمد  
ساعتی کز درم آن سرو روان باز آمد  
بخت پیروز که با ما به خصومت می‌بود  
پیر بودم ز جفای فلک و جور زمان  
دوست باز آمد و دشمن به مصیبت بنشست  
مژدگانی بده ای نفس که سختی بگذشت  
باور از بخت ندارم که به صلح از در من  
تا تو باز آمدی ای مونس جان از در غیب  
عشق روی تو حرامست مگر سعدی را  
دوستان عیب مگیرید و ملامت مکنید

روز برآمد بلند ای پسر هوشمند  
روز برآمد بلند ای پسر هوشمند  
طفل گیا شیر خورد شاخ جوان گو ببال  
تا به تماشای باغ میل چرا می‌کند  
عقل روا می‌نداشت گفتن اسرار عشق  
دل که بیابان گرفت چشم ندارد به راه  
کشته شمشیر عشق حال نگوید که چون  
هر که پسند آمدش چون تو یکی در نظر  
در نظر دشمنان نوش نباشد هنی  
این که سرش در کمند جان به دهانش رسید

از چله میان بسته به زنار برآمد  
اندر نظر هر که پری وار برآمد  
دییای جمال تو به بازار برآمد  
آن کام میسر شد وین کار برآمد  
کز باغ دلش بوی گل یار برآمد  
راست گویی به تن مرده روان باز آمد  
بامداد از در من صلح کنان باز آمد  
باز پیرانه سرم عشق جوان باز آمد  
باد نوروز علی رغم خزان باز آمد  
دل گرانی مکن ای جسم که جان باز آمد  
آن بت سنگ دل سخت کمان باز آمد  
هر که در سر هوسی داشت از آن باز آمد  
که به سودای تو از هر که جهان باز آمد  
کاین حدیثیست که از وی نتوان باز آمد

گرم ببود آفتاب خیمه به رویش ببند  
ابر بهاری گریست طرف چمن گو بخند  
هر که به خیلش درست قامت سرو بلند  
قوت بازوی شوق بیخ صبوری بکند  
سر که صراحی کشید گوش ندارد به پند  
تشنه دیدار دوست راه نپرسد که چند  
بس که بخواهد شنید سرزنش ناپسند  
وز قبل دوستان نیش نباشد گزند  
می‌نکند التفات آن که به دستش کمند

سعدی اگر عاقلی عشق طریق تو نیست

با کف زور آزمای پنجه نشاید فکند

آن را که غمی چون غم من نیست چه داند

کز شوق توام دیده چه شب می‌گذراند

آن را که غمی چون غم من نیست چه داند

وقتست اگر از پای درآیم که همه عمر

باری نکشیدم که به هجران تو ماند

سوز دل یعقوب ستمدیده ز من پرس

کاندوه دل سوختگان سوخته داند

دیوانه گرش پند دهی کار نبندد

ور بند نهی سلسله در هم گسلاند

ما بی تو به دل برنزدیم آب صبوری

در آتش سوزنده صبوری که تواند

هر گه که بسوزد جگرم دیده بگرید

وین گریه نه آبیست که آتش بنشاند

سلطان خیالت شبی آرام نگیرد

تا بر سر صبر من مسکین ندواند

شیرین ننماید به دهانش شکر وصل

آن را که فلک زهر جدایی نچشاند

گر بار دگر دامن کامی به کف آرم

تا زنده‌ام از چنگ منش کس نرھاند

ترسم که نمانم من از این رنج دریغا

کندر دل من حسرت روی تو بماند

قاصد رود از پارس به کشتی به خراسان

گر چشم من اندر عقبش سیل براند

فریاد که گر جور فراق تو نویسم

فریاد برآید ز دل هر که بخواند

شرح غم هجران تو هم با تو توان گفت

پیداست که قاصد چه به سمع تو رساند

زنهار که خون می‌چکد از گفته سعدی

هرک این همه نشتر بخورد خون بچکاند

آن سرو که گویند به بالای تو ماند

هرگز قدمی پیش تو رفتن نتواند

آن سرو که گویند به بالای تو ماند

با غمزه بگو تا دل مردم نستاند

دنبال تو بودن گنه از جانب ما نیست

وز وی خبرت نیست که چون می‌گذراند

زنهار که چون می‌گذری بر سر مجروح

همخانه من باشی و همسایه نداند

بخت آن نکند با من سرگشته که یک روز

دست از همه چیز و همه کس درگسلاند

هر کو سر پیوند تو دارد به حقیقت

چون خاک شوم باد به گوشت برساند

امروز چه دانی تو که در آتش و آبم

گویند که نالیدن بلبل به چه ماند

آنان که ندانند پریشانی مشتاق

بلبل نتوانست که فریاد بخواند

گل را همه کس دست گرفتند و نخواند

هر ساعتی این فتنه نخواستہ از جای  
در حسرت آنم کہ سر و مال بہ یک بار  
سعدی تو در این بند بمیری و نداند

برخیزد و خلقی متحیر بنشانند  
در دامنش افشانم و دامن نفشانند  
فریاد بکن یا بکشد یا برہاند

کسی کہ روی تو دیدست حال من داند  
کسی کہ روی تو دیدست حال من داند  
مگر تو روی بپوشی و گر نہ ممکن نیست  
ہر آفریدہ کہ چشمش بر آن جمال افتاد  
اگر بہ دست کند باغبان چنین سروی  
چہ روزها بہ شب آورد جان منتظرم  
بہ چند حیلہ شبی در فراق روز کنم  
جفا و سلطنتت می‌رسد ولی میسند  
بہ دست رحمت از خاک آستان بردار  
چہ حاجتست بہ شمشیر قتل عاشق را  
پیام اہل دلست این خبر کہ سعدی داد

کہ ہر کہ دل بہ تو پرداخت صبر نتواند  
کہ آدمی کہ تو ببند نظر بپوشاند  
دلش ببخشد و بر جانت آفرین خواند  
چہ جای چشمہ کہ بر چشمہات بنشانند  
بہ بوی آن کہ شبی با تو روز گرداند  
و گر نبینمت آن روز ہم بہ شب ماند  
کہ گر سوار براند پیادہ در ماند  
کہ گر بیفکنیم کس بہ هیچ نستانند  
حدیث دوست بگویش کہ جان بر افشانند  
نہ ہر کہ گوش کند معنی سخن داند

دلم خیال تو را رہ نمای می‌داند  
دلم خیال تو را رہ نمای می‌داند  
ز درد روبہ عشقت چو شیر می‌نالم  
ز فرقت تو نمی‌دانم ایچ لذت عمر  
بسی بگشت و غمت در دلم مقام گرفت  
بہ حال سعدی بیچارہ قہقہہ چہ زنی

جز این طریق ندانم خدای می‌داند  
اگر چہ همچو سگم ہرزہ لای می‌داند  
بہ چشمہای کش دلربای می‌داند  
کجا رود کہ ہم آن جای جای می‌داند  
کہ چارہ در غم تو ہای ہای می‌داند

مجلس ما دگر امروز بہ بستان ماند  
مجلس ما دگر امروز بہ بستان ماند  
می حلاست کسی را کہ بود خانہ بہشت  
خط سبز و لب لعلت بہ چہ مانندہ کنی

عیش خلوت بہ تماشاۃ گلستان ماند  
خاصہ از دست حریفی کہ بہ رضوان ماند  
من بگویم بہ لب چشمہ حیوان ماند

تا سر زلف پریشان تو محبوب منست	روزگارم به سر زلف پریشان ماند
چه کند کشته عشقت که نگوید غم دل	تو مپندار که خون ریزی و پنهان ماند
هر که چون موم به خورشید رخت نرم نشد	زینهار از دل سختش که به سندان ماند
نادر افتد که یکی دل به وصال ندهد	یا کسی در بلد کفر مسلمان ماند
تو که چون برق بخندی چه غمت دارد از آنک	من چنان زار بگریم که به باران ماند
طعنه بر حیرت سعدی نه به انصاف زدی	کس چنین روی نبیند که نه حیران ماند
هر که با صورت و بالای تواش انسی نیست	حیوانیست که بالاش به انسان ماند

حسن تو دایم بدین قرار نماند	حسن تو دایم بدین قرار نماند
ای گل خندان نوشکفته نگه دار	خاطر بلبل که نوبهار نماند
حسن دلاویز پنجه‌ایست نگارین	تا به قیامت بر او نگار نماند
عاقبت از ما غبار ماند زنهار	تا ز تو بر خاطری غبار نماند
پار گذشت آن چه دیدی از غم و شادی	بگذرد امسال و همچو پار نماند
هم بدهد دور روزگار مرادت	ور ندهد دور روزگار نماند
سعدی شوریده بی قرار چرایی	در پی چیزی که برقرار نماند
شیوه عشق اختیار اهل ادب نیست	بل چو قضا آید اختیار نماند

عیب جویانم حکایت پیش جانان گفته‌اند	عیب جویانم حکایت پیش جانان گفته‌اند
پیش از این گویند کز عشقت پریشانست حال	من خود این پیدا همی‌گویم که پنهان گفته‌اند
پرده بر عییم بیوشیدند و دامن بر گناه	گر بگفتندی که مجموعم پریشان گفته‌اند
تا چه مرغم کم حکایت پیش عنقا کرده‌اند	جرم درویشی چه باشد تا به سلطان گفته‌اند
دشمنی کردند با من لیکن از روی قیاس	یا چه مورم کم سخن نزد سلیمان گفته‌اند
ذکر سودای زلیخا پیش یوسف کرده‌اند	دوستی باشد که دردم پیش درمان گفته‌اند
داغ پنهانم نمی‌بینند و مهر سر به مهر	حال سرگردانی آدم به رضوان گفته‌اند
ور نگفتندی چه حاجت کب چشم و رنگ روی	آن چه بر اجزای ظاهر دیده‌اند آن گفته‌اند
	ماجرای عشق از اول تا به پایان گفته‌اند





با قامت بلند صنوبر خرامشان	سرو بلند و کاج به شوخی چمیده‌اند
سحرست چشم و زلف و بناگوششان دریغ	کاین ممان به سحر چنین بگرویده‌اند
ز ایشان توان به خون جگر یافتن مراد	کز کودکی به خون جگر پروریده‌اند
دامن کشان حسن دلاویز را چه غم	کشفگان عشق گریبان دریده‌اند
در باغ حسن خوشتر از اینان درخت نیست	مرغان دل بدین هوس از بر پریده‌اند
با چابکان دلبر و شوخان دلفریب	بسیار درفتاده و اندک رهیده‌اند
هرگز جماعتی که شنیدند سر عشق	نشیده‌ام که باز نصیحت شنیده‌اند
زنهار اگر به دانه خالی نظر کنی	ساکن که دام زلف بر آن گستریده‌اند
گر شاهدان نه دنیی و دین می‌برند و عقل	پس زاهدان برای چه خلوت گزیده‌اند
نادر گرفت دامن سودای وصلشان	دستی که عاقبت نه به دندان گزیده‌اند
بر خاک ره نشستن سعدی عجب مدار	مردان چه جای خاک که بر خون طپیده‌اند

درخت غنچه بر آورد و بلبلان مستند	جهان جوان شد و یاران به عیش بنشستند
درخت غنچه بر آورد و بلبلان مستند	علی الخصوص که پیرایه‌ای بر او بستند
حریف مجلس ما خود همیشه دل می‌برد	نسیم گل بشنیدند و توبه بشکستند
کسان که در رمضان چنگ می‌شکستندی	ز بس که عارف و عامی به رقص برجستند
بساط سبزه لگدکوب شد به پای نشاط	که مدتی ببریدند و باز پیوستند
دو دوست قدر شناسند عهد صحبت را	که پیش شحنه بگوید که صوفیان مستند
به در نمی‌رود از خانگه یکی هشیار	که سروهای چمن پیش قامتش پستند
یکی درخت گل اندر فضای خلوت ماست	خبر ندارم از ایشان که در جهان هستند
اگر جهان همه دشمن شود به دولت دوست	به ترک بار بگفتند و خویشان رستند
مثال راکب دریاست حال کشته عشق	جواب داد که از ادگان تهی دستند
به سرو گفت کسی میوه‌ای نمی‌آری	که ره به عالم دیوانگان ندانستند
به راه عقل برفتند سعدیا بسیار	

آخر ای سنگ دل سیم زنخدان تا چند	آخر ای سنگ دل سیم زنخدان تا چند
آخر ای سنگ دل سیم زنخدان تا چند	تو ز ما فارغ و ما از تو پریشان تا چند

خار در پای گل از دور به حسرت دیدن  
 گوش در گفتن شیرین تو واله تا کی  
 بیم آنست دمام که برآرم فریاد  
 تو سر ناز برآری ز گریبان هر روز  
 رنگ دستت نه به حناست که خون دل ماست  
 سعدی از دست تو از پای درآید روزی

کاروان می‌رود و بار سفر می‌بندند  
 کاروان می‌رود و بار سفر می‌بندند  
 خیل‌تاشان جفاکار و محبان ملول  
 آن همه عشوه که در پیش نهادند و غرور  
 طمع از دوست نه این بود و توقع نه چنین  
 ما همانیم که بودیم و محبت باقیست  
 عیب شیرین دهنان نیست که خون می‌ریزند  
 مرض عشق نه در دیست که می‌شاید گفت  
 ساربان رخت منه بر شتر و بار مبد  
 طبع خرسند نمی‌باشد و بس می‌نکند  
 مجلس یاران بی ناله سعدی خوش نیست

پیش رویت دگران صورت بر دیوارند  
 پیش رویت دگران صورت بر دیوارند  
 تا گل روی تو دیدم همه گل‌ها خارند  
 آن که گویند به عمری شب قدری باشد  
 دامن دولت جاوید و گریبان امید  
 نه من از دست نگارین تو مجروحم و بس  
 عجب از چشم تو دارم که شبانش تا روز  
 بوالعجب واقعه‌ای باشد و مشکل دردی

تشنه باز آمدن از چشمه حیوان تا چند  
 چشم در منظر مطبوع تو حیران تا چند  
 صبر پیدا و جگر خوردن پنهان تا چند  
 ما ز جورت سر فکرت به گریبان تا چند  
 خوردن خون دل خلق به دستان تا چند  
 طاقت بار ستم تا کی و هجران تا چند

تا دگر بار که ببند که به ما پیوندند  
 خیمه را همچو دل از صحبت ما برکنندند  
 عاقبت روز جدایی پس پشت افکندند  
 مکن ای دوست که از دوست جفا نپسندند  
 ترک صحبت نکند دل که به مهر آکنند  
 جرم صاحب نظرانست که دل می‌بندند  
 با طبیبان که در این باب نه دانشمندند  
 که در این مرحله بیچاره اسیری چندند  
 مهر آنان که به نادیدن ما خرسندند  
 شمع می‌گرید و نظارگیان می‌خند

نه چنین صورت و معنی که تو داری دارند  
 تا تو را یار گرفتم همه خلق اغیارند  
 مگر آنست که با دوست به پایان آرند  
 حیف باشد که بگیرند و دگر بگذارند  
 که به شمشیر غمت کشته چو من بسیارند  
 خواب می‌گیرد و شهری ز غمت بیدارند  
 که نه پوشیده توان داشت نه گفتن یارند

یعلم الله که خیالی ز تتم بیش نماند  
سعدی اندازه ندارد که چه شیرین سخنی  
تا به بستان ضمیرت گل معنی بشکفت

شاید این طلعت میمون که به فالش دارند  
شاید این طلعت میمون که به فالش دارند  
که در آفاق چنین روی دگر نتوان دید  
عجب از دام غمش گر بجهد مرغ دلی  
نازنینی که سر اندر قدمش باید باخت  
غالب آنست که مرغی چو به دامی افتاد  
عشق لیلی نه به اندازه هر مجنون نیست  
دوستی با تو حرامست که چشمان کشت  
خرما دور وصالی و خوشا درد دلی  
حال سعدی تو ندانی که تو را دردی نیست

تو آن نه‌ای که دل از صحبت تو بگیرند  
تو آن نه‌ای که دل از صحبت تو بگیرند  
و گر به خشم برانی طریق رفتن نیست  
به تیغ اگر بزنی بی‌دریغ و برگردی  
هلاک نفس به نزدیک طالبان مراد  
روا بود همه خوبان آفرینش را  
قمر مقابله با روی او نیارد کرد  
به چند سال نشاید گرفت ملکی را  
خدنگ غمزه خوبان خطا نمی‌افتد  
کم از مطالعه‌ای بوستان سلطان را  
وصال کعبه میسر نمی‌شود سعدی

بلکه آن نیز خیال نیست که می‌پندارند  
باغ طبعست همه مرغان شکرگفتارند  
بلبلان از تو فرومانده چو بوتیمارند  
در دل اندیشه و در دیده خیالش دارند  
یا مگر آینه در پیش جمالش دارند  
این همه میل که با دانه خالش دارند  
نه حریفی که توقع به وصالش دارند  
تا به جایی نرود بی پر و بالش دارند  
مگر آنان که سر ناز و دلالتش دارند  
خون عشاق بریزند و حلالش دارند  
که به معشوق توان گفت و مجالش دارند  
دردمندان خبر از صورت حالش دارند

و گر ملول شوی صاحبی دگر گیرند  
کجا روند که یار از تو خوبتر گیرند  
چو روی باز کنی دوستی ز سر گیرند  
اگر چه کار بزرگست مختصر گیرند  
که پیش صاحب ما دست بر کمر گیرند  
و گر کند همه کس عیب بر قمر گیرند  
که خسروان ملاحظت به یک نظر گیرند  
اگر چه طایفه‌ای زهد را سپر گیرند  
چو باغبان نگذارد کز او ثمر گیرند  
مگر که راه بیابان پرخطر گیرند

دو چشم مست تو کز خواب صبح برخیزند  
 دو چشم مست تو کز خواب صبح برخیزند  
 چگونه انس نگیرند با تو آدمیان  
 چنان که در رخ خوبان حلال نیست نظر  
 غلام آن سر و پایم که از لطافت و حسن  
 تو قدر خویش ندانی ز دردمندان پرس  
 قرار عقل برفت و مجال صبر نماند  
 مرا مگوی نصیحت که پارسایی و عشق  
 رضا به حکم قضا اختیار کن سعدی

هزار فتنه به هر گوشه‌ای برانگیزند  
 که از لطافت خوی تو وحش نگریند  
 حلال نیست که از تو نظر بپرهیزند  
 به سر سزاست که پیشش به پای برخیزند  
 کز اشتیاق جمالت چه اشک می‌ریزند  
 که چشم و زلف تو از حد برون دلاویزند  
 دو خصلتند که با یک دگر نیامیزند  
 که شرط نیست که با زورمند بستیزند

روندگان مقیم از بلا نپرهیزند  
 روندگان مقیم از بلا نپرهیزند  
 امیدواران دست طلب ز دامن دوست  
 مگر تو روی بپوشی و گر نه ممکن نیست  
 نشان من به سر کوی می‌فروشان ده  
 بگیر جامه صوفی بیار جام شراب  
 رضای دوست به دست آر و دیگران بگذار  
 مرا که با تو که مقصودی آشتی افتاد  
 به خونبهای منت کس مطالبت نکند  
 طریق ما سر عجزست و آستان رضا

گرفتگان ارادت به جور نگریند  
 اگر فروگسلانند در که آویزند  
 که اهل معرفت از تو نظر بپرهیزند  
 من از کجا و کسانی که اهل پرهیزند  
 که نیک نامی و مستی به هم نیامیزند  
 هزار فتنه چه غم باشد از برانگیزند  
 رواست گر همه عالم به جنگ برخیزند  
 حلال باشد خونی که دوستان ریزند  
 که از تو صبر نباشد که با تو بستیزند

آفتاب از کوه سر بر می‌زند  
 آفتاب از کوه سر بر می‌زند  
 آن کمان ابرو که تیر غمزه اش  
 دست و ساعد می‌کشد درویش را  
 یاسمین بویی که سرو قامتش  
 روی و چشمی دارم اندر مهر او

ماه روی انگشت بر در می‌زند  
 هر زمانی صید دیگر می‌زند  
 تا نپنداری که خنجر می‌زند  
 طعنه بر بالای عرعر می‌زند  
 کاین گهر می‌ریزد آن زر می‌زند

عشق را پیشانیی باید چو میخ  
انگبین رویان نترسند از مگس  
در به روی دوست بستن شرط نیست  
سعدیا دیگر قلم پولاد دار

تا حبیبش سنگ بر سر می‌زند  
نوش می‌گیرند و نشتر می‌زنند  
ور ببندی سر به در بر می‌زند  
کاین سخن آتش به نی در می‌زند

بلبلی بی‌دل نوایی می‌زند  
بلبلی بی‌دل نوایی می‌زند  
کس نمی‌بینم ز بیرون سرای  
آتشی دارم که می‌سوزد وجود  
گر چه دریا را نمی‌بیند کنار  
فتنه‌ای بر بام باشد تا یکی  
آشنایان را جراحت مرهمست  
حیف باشد دست او در خون من  
بندهام گر بی‌گناهی می‌کشد  
شکر نعمت می‌کنم گر خلعتی  
ناپسندیدست پیش اهل رای  
محتسب گو چنگ میخواران بسوز  
دود از آتش می‌رود خون از قتل

بادپیمایی هوایی می‌زند  
و اندرونم مرحبایی می‌زند  
چون بر او باد صبایی می‌زند  
غرقه حالی دست و پای می‌زند  
سر به دیوار سرایی می‌زند  
زان که شمشیر آشنایی می‌زند  
پادشاهی با گدایی می‌زند  
راضیم گر بی‌خطایی می‌زند  
می‌فرستد یا ققایی می‌زند  
هر که بعد از عشق رای می‌زند  
مطرب ما خوش به تایی می‌زند  
سعدی این دم هم ز جایی می‌زند

توانگران که به جنب سرای درویشند  
توانگران که به جنب سرای درویشند  
تو ای توانگر حسن از غنای درویشان  
تو را چه غم که یکی در غمت به جان آید  
مرا به علت بیگانگی ز خویش مران  
غلام همت رندان و پاکبازانم  
هرآینه لب شیرین جواب تلخ دهد  
تو عاشقان مسلم ندیده‌ای سعدی

مروتست که هر وقت از او بیندیشند  
خبر نداری اگر خسته‌اند و گر ریشند  
که دوستان تو چندان که می‌کشی بیشند  
که دوستان وفادار بهتر از خویشند  
که از محبت با دوست دشمن خویشند  
چنان که صاحب نوشند ضارب نیشند  
که تیغ بر سر و سر بنده وار در پیشند

نه چون منند و تو مسکین حریص کوتاه دست      که ترک هر دو جهان گفته‌اند و درویشند

یار باید که هر چه یار کند	یار باید که هر چه یار کند
زینهار از کسی که در غم دوست	بر مراد خود اختیار کند
بار یاران بکش که دامن گل	پیش بیگانه زینهار کند
خانه عشق در خراباتست	آن برد کاحتمال خار کند
شهربند هوای نفس مباش	نیک نامی در او چه کار کند
هر شبی یار شاهی بودن	سگ شهر استخوان شکار کند
قاضی شهر عاشقان باید	روز هشیاریت خمار کند
سر سعدی سرای سلطانست	که به یک شاهد اختصار کند
	نادر آن جا کسی گذار کند

بخرام بالله تا صبا بیخ صنوبر برکند	بخرام بالله تا صبا بیخ صنوبر برکند
زان روی و خال دلستان برکش نقاب پرنیان	برقع افکن تا بهشت از حور زیور برکند
خلقی چو من بر روی تو آشفته همچون موی تو	تا پیش رویت آسمان آن خال اختر برکند
زان عارض فرخنده خو نه رنگ دارد گل نه بو	پای آن نهد در کوی تو کاول دل از سر برکند
ما خار غم در پای جان در کویت ای گلرخ روان	انگشت غیرت را بگو تا چشم عبهر برکند
ماست رویت یا ملک قندست لعلت یا نمک	وان گه که را پروای آن کز پای نشتر برکند
باری به ناز و دلبری گر سوی صحرا بگذری	بنمای پیکر تا فلک مهر از دوپیکر برکند
سعدی چو شد هندوی تو هل تا پرستد روی تو	واله شود کبک دری طاووس شهپر برکند
	کو خیمه زد پهلوی تو فردای محشر برکند

کسی که روی تو ببیند نگه به کس نکند	کسی که روی تو ببیند نگه به کس نکند
در این روش که تویی پیش هر که باز آیی	ز عشق سیر نباشد ز عیش بس نکند
چنان به پای تو در مردن آرزومندم	گرش به تیغ زنی روی باز پس نکند
به مدتی نفسی یاد دوستی نکنی	که زندگانی خویشم چنان هوس نکند
	که یاد تو نتواند که یک نفس نکند

ندانمت که اجازت نوشت و فتوی داد  
اگر نصیب نبخشی نظر دریغ مدار  
بنال سعدی اگر عشق دوستان داری

که خون خلق بریزی مکن که کس نکند  
شکرفروش چنین ظلم بر مگس نکند  
که هیچ بلبل از این ناله در قفس نکند

چه کند بنده که بر جور تحمل نکند  
چه کند بنده که بر جور تحمل نکند  
دل و دین در سر کارت شد و بسیاری نیست  
سحر گویند حرامست در این عهد و لیک  
غرقه در بحر عمیق تو چنان بی خبرم  
به گلستان نروم تا تو در آغوش منی  
هر که با دوست چو سعدی نفسی خوش دریافت

دل اگر تنگ شود مهر تبدل نکند  
سر و جان خواه که دیوانه تأمل نکند  
چشمت آن کرد که هاروت به بابل نکند  
که مبادا که چه دریام به ساحل نکند  
بلبل ار روی تو بیند طلب گل نکند  
چیز و کس در نظرش باز تخیل نکند

میل بین کان سروبالا می‌کند  
میل بین کان سروبالا می‌کند  
میل از این خوشتر نداند کرد سرو  
حاجت صحرا نبود آینه هست  
غافلست از صورت زیبای او  
من هم اول روز دانستم که عشق  
صبر هم سودی ندارد کب چشم  
گر مراد ما نباشد گو مباش  
یار زیبا گر بریزد خون یار  
سعدیا بعد از تحمل چاره نیست  
تا مگس را جان شیرین در تنست

سرو بین کاهنگ صحرا می‌کند  
ناخوش آن میلست کز ما می‌کند  
گر نگارستان تماشا می‌کند  
آن که صورت‌های دیبا می‌کند  
خون مباح و خانه یغما می‌کند  
راز پنهان آشکارا می‌کند  
چون مراد اوست هل تا می‌کند  
زشت نتوان گفت زیبا می‌کند  
هر ستم کان دوست با ما می‌کند  
گرد آن گردد که حلوا می‌کند

سرو بلند بین که چه رفتار می‌کند  
سرو بلند بین که چه رفتار می‌کند  
آن چشم مست بین که به شوخی و دلبری

وان ماه محتشم که چه گفتار می‌کند  
قصد هلاک مردم هشیار می‌کند

دیوانه می‌کند دل صاحب تمیز را  
 ما روی کرده از همه عالم به روی او  
 عاقل خبر ندارد از اندوه عاشقان  
 من طاقت شکیب ندارم ز روی خوب  
 بیچاره از مطالعه روی نیکوان  
 سعدی نگفتمت که خم زلف شاهدان

زلف او بر رخ چو جولان می‌کند  
 زلف او بر رخ چو جولان می‌کند  
 جوهری عقل در بازار حسن  
 آفتاب حسن او تا شعله زد  
 من همه قصد وصالش می‌کنم  
 گر نمکدان پرشکر خواهی مترس  
 تیر مژگان و کمان ابروش  
 از وفاها هر چه بتوان می‌کنم

یار با ما بی‌وفایی می‌کند

یار با ما بی‌وفایی می‌کند

شمع جانم را بکشت آن بی‌وفا

می‌کند با خویش خود بیگانگی

جوفروشست آن نگار سنگ دل

یار من اوباش و قلاشست و رند

ای مسلمانان به فریادم رسید

کشتی عمرم شکستست از غمش

آن چه با من می‌کند اندر زمان

سعدی شیرین سخن در راه عشق

هر گه که التفات پری وار می‌کند  
 وان سست عهد روی به دیوار می‌کند  
 خفتست او عیب مردم بیدار می‌کند  
 صوفی به عجز خویشتن اقرار می‌کند  
 صد بار توبه کرد و دگر بار می‌کند  
 دربند او مشو که گرفتار می‌کند

مشک را در شهر ارزان می‌کند  
 قیمت لعش به صد جان می‌کند  
 ماه رخ در پرده پنهان می‌کند  
 وان ستمگر عزم هجران می‌کند  
 تلخی کان شکرستان می‌کند  
 عاشقان را عید قربان می‌کند  
 وز جفاها هر چه نتوان می‌کند

بی‌گناه از من جدایی می‌کند

جای دیگر روشنایی می‌کند

با غریبان آشنایی می‌کند

با من او گندم نمایی می‌کند

بر من او خود پارسایی می‌کند

کان فلانی بی‌وفایی می‌کند

از من مسکین جدایی می‌کند

آفت دور سمایی می‌کند

از لبش بوسی گدایی می‌کند



هر که بی او زندگانی می‌کند	هر که بی او زندگانی می‌کند
من بر آن بودم که ندهم دل به عشق	گر نمی‌میرد گرانی می‌کند
مهربانی می‌نمایم بر قدش	سروبالا دلستانی می‌کند
برف پیری می‌نشیند بر سرم	سنگ دل نامهربانی می‌کند
ماجرای دل نمی‌گفتم به خلق	همچنان طبعم جوانی می‌کند
آهن افسرده می‌کوبد که جهد	آب چشمم ترجمانی می‌کند
عقل را با عشق زور پنجه نیست	با قضای آسمانی می‌کند
چشم سعدی در امید روی یار	احتمال از ناتوانی می‌کند
هم بود شوری در این سر بی خلاف	چون دهانش درفشانی می‌کند
	کاین همه شیرین زبانی می‌کند

دلبر را پیش وجودت همه خوبان عدمند	دلبر را پیش وجودت همه خوبان عدمند
شهری اندر هوست سوخته در آتش عشق	سروران بر در سودای تو خاک قدمند
خون صاحب نظران ریختی ای کعبه حسن	خلقی اندر طلبت غرقه دریای غمند
صنم اندر بلد کفر پرستند و صلیب	قتل اینان که روا داشت که صید حرمند
گاه گاهی بگذر در صف دلسوختگان	زلف و روی تو در اسلام صلیب و صنمند
هر خم از جعد پریشان تو زندان دلیست	تا ثنایت بگویند و دعایی بدمند
حرف‌های خط موزون تو پیرامن روی	تا نگویی که اسیران کمند تو کمند
در چمن سرو ستادست و صنوبر خاموش	گویی از مشک سیه بر گل سوری رقمند
زین امیران ملاحه که تو بینی بر کس	که اگر قامت زیبا ننمایی بچمند
بندگان را نه گزیرست ز حکمت نه گریز	به شکایت نتوان رفت که خصم و حکمند
جور دشمن چه کند گر نکشد طالب دوست	چه کنند از بکشی ورنه بنوازی خدمند
غم دل با تو نگویم که تو در راحت نفس	گنج و مار و گل و خار و غم و شادی به همند
تو سبکبار قوی حال کجا دریایی	شناسی که جگر سوختگان در المند
سعدیا عاشق صادق ز بلا نگریزد	که ضعیفان غمت بارکشان ستمند
	سست عهدان ارادت ز ملامت برمند

با دوست باش گر همه آفاق دشمنند  
 با دوست باش گر همه آفاق دشمنند  
 ای صورتی که پیش تو خوبان روزگار  
 یک بامداد اگر بخرامی به بوستان  
 تلخست پیش طایفه‌ای جور خو بروی  
 ای متقی گر اهل دلی دیده‌ها بدوز  
 یا پرده‌ای به چشم تأمل فروگذار  
 جانم دریغ نیست ولیکن دل ضعیف  
 حسن تو نادرست در این عهد و شعر من  
 گویی جمال دوست که بیند چنان که اوست

کو مرهمست اگر دگران نیش می‌زنند  
 همچون طلسم پای خجالت به دامنند  
 بینی که سرو را ز لب جوی برکنند  
 از معتقد شنو که شکر می‌پراکنند  
 کاینان به دل ربودن مردم معینند  
 یا دل بنه که پرده ز کارت برافکنند  
 صندوق سر توست نخواهم که بشکنند  
 من چشم بر تو و همگان گوش بر منند  
 الا به راه دیده سعدی نظر کنند

شوخی مکن ای یار که صاحب نظرانند  
 شوخی مکن ای یار که صاحب نظرانند  
 کس نیست که پنهان نظری با تو ندارد  
 اهل نظرانند که چشمی به ارادت  
 هر کس غم دین دارد و هر کس غم دنیا  
 ساقی بده آن کوزه خمخانه به درویش  
 چشمی که جمال تو ندیدست چه دیدست  
 تا رای کجا داری و پروای که داری  
 اینان که به دیدار تو در رقص می‌آیند  
 سعدی به جفا ترک محبت نتوان گفت

بیگانه و خویش از پس و پیش نگرانند  
 من نیز بر آنم که همه خلق بر آنند  
 با روی تو دارند و دگر بی بصرانند  
 بعد از غم رویت غم بیهوده خورانند  
 کان‌ها که بمردند گل کوزه گرانند  
 افسوس بر اینان که به غفلت گذرانند  
 کز هر طرفت طایفه‌ای منتظرانند  
 چون می‌روی اندر طلبت جامه درانند  
 بر در بنشینم اگر از خانه برانند

این جا شکری هست که چندین مگسانند  
 این جا شکری هست که چندین مگسانند  
 بس در طلبت سعی نمودیم و نگفتی  
 ای قافله سالار چنین گرم چه رانی  
 صد مشعله افروخته گردد به چراغی

یا بوالعجبی کاین همه صاحب هوسانند  
 کاین هیچ کسان در طلب ما چه کسانند  
 آهسته که در کوه و کمر بازپسانند  
 این نور تو داری و دگر مقتبسانند

من قلب و لسانم به وفاداری و صحبت  
 آنان که شب آرام نگیرند ز فکر  
 و آنان که به دیدار چنان میل ندارند  
 دانی چه جفا می‌رود از دست رقیبت  
 در طالع من نیست که نزدیک تو باشم

و اینان همه قلند که پیش تو لسانند  
 چون صبح پدیدست که صادق نفسانند  
 سوگند توان خورد که بی عقل و خسانند  
 حیفت که طوطی و زغن هم قفسانند  
 می‌گویمت از دور دعا گر برسانند

خوبرویان جفاییشه وفا نیز کنند  
 خوبرویان جفاییشه وفا نیز کنند  
 پادشاهان ملاححت چو به نخجیر روند  
 نظری کن به من خسته که ارباب کرم  
 عاشقان را ز بر خویش مران تا بر تو  
 گر کند میل به خوبان دل من عیب مکن  
 بوسه‌ای زان دهن تنگ بده یا بفروش  
 تو خطایی بچه‌ای از تو خطا نیست عجب  
 گر رود نام من اندر دهننت باکی نیست  
 سعدیا گر نکند یاد تو آن ماه مرنج

به کسان درد فرستند و دوا نیز کنند  
 صید را پای ببندند و رها نیز کنند  
 به ضعیفان نظر از بهر خدا نیز کنند  
 سر و زر هر دو فشانند و دعا نیز کنند  
 کاین گناهیست که در شهر شما نیز کنند  
 کاین متاعیست که بخشند و بها نیز کنند  
 کان که از اهل صوابند خطا نیز کنند  
 پادشاهان به غلط یاد گدا نیز کنند  
 ما که باشیم که اندیشه ما نیز کنند

اگر تو برشکنی دوستان سلام کنند  
 اگر تو برشکنی دوستان سلام کنند  
 هزار زخم پیایی گر اتفاق افتد  
 به تیغ اگر بزنی بی‌دریغ و برگردی  
 مرا کمند می‌فکن که خود گرفتارم  
 چو مرغ خانه به سنگم بزن که بازآیم  
 یکی به گوشه چشم التفات کن ما را  
 که گفت در رخ زیبا حلال نیست نظر  
 ز من بپرس که فتوی دهم به مذهب عشق  
 دهان غنچه بدرد نسیم باد صبا

که جور قاعده باشد که بر غلام کنند  
 ز دست دوست نشاید که انتقام کنند  
 چو روی باز کنی بازت احترام کنند  
 لویشه بر سر اسبان بدلگام کنند  
 نه وحشیم که مرا پای بند دام کنند  
 که پادشاهان گه گه نظر به عام کنند  
 حلال نیست که بر دوستان حرام کنند  
 نظر به روی تو شاید که بردوام کنند  
 لبان لعل تو وقتی که ابتسام کنند

غریب مشرق و مغرب به آشنایی تو  
من از روی تو نییچم که شرط عشق آنست  
به جان مضایقه با دوستان مکن سعدی

غریب نیست که در شهر ما مقام کنند  
که روی در غرض و پشت برملام کنند  
که دوستی نبود هر چه ناتمام کنند

نشاید که خوبان به صحرا روند  
نشاید که خوبان به صحرا روند  
حلالست رفتن به صحرا ولیک  
نباید دل از دست مردم ربود  
که بپسندد از باغبانان گل  
برآرند فریاد عشق از ختا  
همه سروها را ببیاید خمید

همه کس شناسند و هر جا روند  
نه انصاف باشد که بی ما روند  
چو خواهند جایی که تنها روند  
که از بانگ بلبل به سودا روند  
گر این شوخ چشمان به یغما روند  
که در پای آن سروبالا روند

نشاید که خوبان به صحرا روند  
نشاید که خوبان به صحرا روند  
حلالست رفتن به صحرا ولیک  
نباید دل از دست مردم ربود  
که بپسندد از باغبانان گل  
برآرند فریاد عشق از ختا  
همه سروها را ببیاید خمید  
بسا هوشمندا که در کوی عشق  
بسازیم بر آسمان سلمی  
نه سعدی در این گل فرورفت و بس

همه کس شناسند و هر جا روند  
نه انصاف باشد که بی ما روند  
چو خواهند جایی که تنها روند  
که از بانگ بلبل به سودا روند  
گر این شوخ چشمان به یغما روند  
که در پای آن سروبالا روند  
چو من عاقل آیند و شیدا روند  
اگر شاهدان بر ثریا روند  
که آنان که بر روی دریا روند

بسا هوشمندا که در کوی عشق  
بسازیم بر آسمان سلمی  
نه سعدی در این گل فرورفت و بس

چو من عاقل آیند و شیدا روند  
اگر شاهدان بر ثریا روند  
که آنان که بر روی دریا روند

به بوی آن که شبی در حرم بیاسایند  
 به بوی آن که شبی در حرم بیاسایند  
 طریق عشق جفا بردنست و جانبازی  
 اگر به بام برآید ستاره پیشانی  
 در گریز نبستست لیکن از نظرش  
 ز خون عزیزترم نیست مایه‌ای در تن  
 مگر به خیل تو با دوستان نپیوندند  
 فدای جان تو گر جان من طمع داری  
 هزار سرو خرامان به راستی نرسد  
 حدیث حسن تو و داستان عشق مرا  
 مثال سعدی عودست تا نسوزانی

اخترانی که به شب در نظر ما آیند  
 اخترانی که به شب در نظر ما آیند  
 همچنین پیش وجودت همه خوبان عدمند  
 مردم از قاتل عمدا بگریزند به جان  
 تا ملامت نکنی طایفه رندان را  
 یعلم الله که گر آیی به تماشا روزی  
 دلق و سجاده ناموس به میخانه فرست  
 از سر صوفی سالوس دوتایی برکش  
 می‌ندانم خطر دوزخ و سودای بهشت  
 آه سعدی جگر گوشه نشینان خون کرد

تو را سماع نباشد که سوز عشق نبود  
 تو را سماع نباشد که سوز عشق نبود  
 چو هر چه می‌رسد از دست اوست فرقی نیست  
 نسیم باد صبا بوی یار من دارد

هزار بادیه سهلست اگر ببیمایند  
 دگر چه چاره که با زورمند برنایند  
 چو ماه عید به انگشت‌هاش بنمایند  
 کجا روند اسیران که بند بر پایند  
 فدای دست عزیزان اگر بیالایند  
 مگر به شهر تو بر عاشقان نبخشایند  
 غلام حلقه به گوش آن کند که فرمایند  
 به قامت تو و گر سر بر آسمان ساینند  
 هزار لیلی و مجنون بر آن نیفزایند  
 جماعت از نفسش دم به دم نیاسایند

پیش خورشید محالست که پیدا آیند  
 گر چه در چشم خلاق همه زیبا آیند  
 پاکبازان بر شمشیر تو عمدا آیند  
 که جمال تو ببینند و به غوغا آیند  
 مردمان از در و بامت به تماشا آیند  
 تا مریدان تو در رقص و تمنا آیند  
 کاندر این ره ادب آنست که یکتا آیند  
 هر کجا خیمه زنی اهل دل آن جا آیند  
 خرم آن روز که از خانه به صحرا آیند

گمان مبر که برآید ز خام هرگز دود  
 میان شربت نوشین و تیغ زهرآلود  
 چو باد خواهم از این پس به بوی او پیمود

همی‌گذشت و نظر کردمش به گوشه چشم  
به صبر خواستم احوال عشق پوشیدن  
سوار عقل که باشد که پشت ننماید  
پیام ما که رساند به خدمتش که رضا  
شبی نرفت که سعدی به داغ عشق نگفت

نفسی وقت بهارم هوس صحرا بود  
نفسی وقت بهارم هوس صحرا بود  
خاک شیراز چو دیبای منقش دیدم  
پارس در سایه اقبال اتابک ایمن  
شکرین پسته دهانی به تفرج بگذشت  
یعلم الله که شقایق نه بدان لطف و سمن  
فتنه سامریش در نظر شورانگیز  
من در اندیشه که بت یا مه نو یا ملکست  
دل سعدی و جهانی به دمی غارت کرد

از دست دوست هر چه ستانی شکر بود  
از دست دوست هر چه ستانی شکر بود  
دشمن گر آستین گل افشاندت به روی  
گر خاک پای دوست خداوند شوق را  
شرط وفاست آن که چو شمشیر برکشد  
یا رب هلاک من مکن الا به دست دوست  
گر جان دهی و گر سر بیچارگی نهی  
ما سر نهاده‌ایم تو دانی و تیغ و تاج  
مشتاق را که سر برود در وفای یار  
ما ترک جان از اول این کار گفته‌ایم  
آن کز بلا بترسد و از قتل غم خورد

که یک نظر بربایم مرا ز من بر بود  
دگر به گل نتوانستم آفتاب اندود  
در آن مقام که سلطان عشق روی نمود  
رضای توست گرم خسته داری ار خشنود  
دگر شب آمد و کی بی تو روز خواهد بود

با رفیقی دو که دایم نتوان تنها بود  
وان همه صورت شاهد که بر آن دیبا بود  
لیکن از ناله مرغان چمن غوغا بود  
که چه گویم نتوان گفت که چون زیبا بود  
نه بدان بوی و صنوبر نه بدان بالا بود  
نفس عیسویش در لب شکرخا بود  
یار بت پیکر مه روی ملک سیما بود  
همچو نوروز که بر خوان ملک یغما بود

وز دست غیر دوست تبرزد تبر بود  
از تیر چرخ و سنگ فلاخن بتر بود  
در دیدگان کشند جلای بصر بود  
یار عزیز جان عزیزش سپر بود  
تا وقت جان سپردنم اندر نظر بود  
در پای دوست هر چه کنی مختصر بود  
تیغی که ماه روی زند تاج سر بود  
آن روز روز دولت و روز ظفر بود  
آن را که جان عزیز بود در خطر بود  
او عاقلست و شیوه مجنون دگر بود

با نیم پختگان نتوان گفت سوز عشق  
جانا دل شکسته سعدی نگاه دار

خام از عذاب سوختگان بی خبر بود  
دانی که آه سوختگان را اثر بود

مرا راحت از زندگی دوش بود  
مرا راحت از زندگی دوش بود  
چنان مست دیدار و حیران عشق  
نگویم می لعل شیرین گوار  
ندانستم از غایت لطف و حسن  
به دیدار و گفتار جان پرورش  
نمی دانم این شب که چون روز شد  
مذن غلط کرد بانگ نماز  
بگفتیم و دشمن بدانست و دوست  
به خوابش مگر دیده ای سعدیا  
مبادا که گنجی ببیند فقیر

که آن ماه رویم در آغوش بود  
که دنیا و دینم فراموش بود  
که زهر از کف دست او نوش بود  
که سیم و سمن یا بر و دوش بود  
سراپای من دیده و گوش بود  
کسی باز داند که باهوش بود  
مگر همچو من مست و مدهوش بود  
نماند آن تحمل که سرپوش بود  
زبان درکش امروز کان دوش بود  
که نتواند از حرص خاموش بود

ناچار هر که صاحب روی نکو بود  
ناچار هر که صاحب روی نکو بود  
ای گل تو نیز شوخی بلبل معاف دار  
نفس آرزو کند که تو لب بر لبش نهی  
پاکیزه روی در همه شهری بود و لیک  
ای گوی حسن برده ز خوبان روزگار  
مویی چنین دریغ نباشد گره زدن  
پندارم آن که با تو ندارد تعلقی  
من باری از تو بر نتوانم گرفت چشم  
بر می نیاید از دل تنگم نفس تمام  
سعدی سپاس دار و جفا بین و دم مزین

هر جا که بگذرد همه چشمی در او بود  
کان جا که رنگ و بوی بود گفت و گو بود  
بعد از هزار سال که خاکش سبو بود  
نه چون تو پاکدامن و پاکیزه خو بود  
مسکین کسی که در خم چوگان چو گو بود  
بگذار تا کنار و برت مشک بو بود  
نه آدمی که صورتی از سنگ و رو بود  
گم کرده دل هر آینه در جست و جو بود  
چون ناله کسی که به چاهی فرو بود  
کز دست نیکوان همه چیزی نکو بود

من چه در پای تو ریزم که خورای تو بود  
 من چه در پای تو ریزم که خورای تو بود  
 خرم آن روی که در روی تو باشد همه عمر  
 ذره‌ای در همه اجزای من مسکین نیست  
 تا تو را جای شد ای سرو روان در دل من  
 به وفای تو که گر خشت زنند از گل من  
 غایت آنست که ما در سر کار تو رویم  
 من پروانه صفت پیش تو ای شمع چگل  
 عجبست آن که تو را دید و حدیث تو شنید  
 خوش بود ناله دلسوختگان از سر درد  
 ملک دنیا همه با همت سعدی هیچست

یا رب شب دوشین چه مبارک سحری بود  
 یا رب شب دوشین چه مبارک سحری بود  
 آن دوست که ما را به ارادت نظری هست  
 من بعد حکایت نکنم تلخی هجران  
 رویی نتوان گفت که حسنش به چه ماند  
 گویم قمری بود کس از من نپسندد  
 آن دم که خبر بودم از او تا تو نگویی  
 در عالم وصفش به جهانی برسیدم  
 من بودم و او نی قلم اندر سر من کش  
 با غمزه خوبان که چو شمشیر کشیدست  
 سعدی نتوانی که دگر دیده بدوزی

عیبی نباشد از تو که بر ما جفا رود  
 عیبی نباشد از تو که بر ما جفا رود  
 گر من فدای جان تو گردم دریغ نیست

سر نه چیزست که شایسته پای تو بود  
 وین نباشد مگر آن وقت که رای تو بود  
 که نه آن ذره معلق به هوای تو بود  
 هیچ کس می‌نپسندم که به جای تو بود  
 همچنان در دل من مهر و وفای تو بود  
 مرگ ما باک نباشد چو بقای تو بود  
 گر بسوزم گنه من نه خطای تو بود  
 که همه عمر نه مشتاق لقای تو بود  
 خاصه دردی که به امید دواي تو بود  
 پادشاهیش همین بس که گدای تو بود

کو را به سر کشته هجران گذری بود  
 با او مگر او را به عنایت نظری بود  
 کان میوه که از صبر برآمد شکری بود  
 گویی که در آن نیم شب از روز دری بود  
 باغی که به هر شاخ درختش قمری بود  
 کز خویشتن و هر که جهانم خبری بود  
 کاندر نظرم هر دو جهان مختصری بود  
 با او نتوان گفت وجود دگری بود  
 در صبر بدیدم که نه محکم سپری بود  
 کان دل بر بودند که صبرش قدری بود

مجنون از آستانه لیلی کجا رود  
 بسیار سر که در سر مهر و وفا رود



ور من گدای کوی تو باشم غریب نیست  
 مجروح تیر عشق اگرش تیغ بر قفاست  
 حیف آیدم که پای همی بر زمین نهی  
 در هیچ موقعم سر گفت و شنید نیست  
 ای هوشیار اگر به سر مست بگذری  
 ما چون نشانه پای به گل در بمانده‌ایم  
 ای آشنای کوی محبت صبور باش  
 سعدی به در نمی‌کنی از سر هوای دوست

گفتمش سیر ببینم مگر از دل برود  
 دلی از سنگ ببايد به سر راه وداع  
 چشم حسرت به سر اشک فرو می‌گیرم  
 ره ندیدم چو برفت از نظرم صورت دوست  
 موج از این بار چنان کشتی طاقت بشکست  
 سهل بود آن که به شمشیر عتابم می‌کشت  
 نه عجب گر برود قاعده صبر و شکیب  
 کس ندانم که در این شهر گرفتار تو نیست  
 گر همه عمر ندادست کسی دل به خیال  
 روی بنمای که صبر از دل صوفی ببری  
 سعدی ار عشق نبازد چه کند ملک وجود  
 قیمت وصل نداند مگر آزرده هجر

هر که مجموع نباشد به تماشا نرود  
 هر که مجموع نباشد به تماشا نرود  
 باد آسایش گیتی نزنند بر دل ریش  
 بر دل آویختگان عرصه عالم تنگست  
 هرگز اندیشه یار از دل دیوانه عشق

قارون اگر به خیل تو آید گدا رود  
 چون می‌رود ز پیش تو چشم از قفا رود  
 کاین پای لایقست که بر چشم ما رود  
 الا در آن مقام که ذکر شما رود  
 عیش مکن که بر سر مردم قضا رود  
 خصم آن حریف نیست که تیرش خطا رود  
 بیداد نیکوان همه بر آشنا رود  
 در پات لازمست که خار جفا رود

وان چنان پای گرفتست که مشکل برود  
 تا تحمل کند آن روز که محمل برود  
 که اگر راه دهم قافله بر گل برود  
 همچو چشمی که چراغش ز مقابل برود  
 که عجب دارم اگر تخته به ساحل برود  
 قتل صاحب نظر آنست که قاتل برود  
 پیش هر چشم که آن قد و شمایل برود  
 مگر آن کس که به شهر آید و غافل برود  
 چون ببايد به سر راه تو بی‌دل برود  
 پرده بردار که هوش از تن عاقل برود  
 حیف باشد که همه عمر به باطل برود  
 مانده آسوده بخسبد چو به منزل برود

یار با یار سفرکرده به تنها نرود  
 صبح صادق ندمد تا شب یلدا نرود  
 کان که جایی به گل افتاد دگر جا نرود  
 به تماشای گل و سبزه و صحرا نرود

به سر خار مخیلان بروم با تو چنان  
 با همه رفتن زیبای تذرو اندر باغ  
 گر تو ای تخت سلیمان به سر ما زین دست  
 باغبانان به شب از زحمت بلبل چونند  
 همه عالم سخنم رفت و به گوشت نرسید  
 هر که ما را به نصیحت ز تو می‌پیچد روی  
 ماه رخسار بپوشی تو بت یغمایی  
 گوهر قیمتی از کام نهنگان آرند  
 سعدیا بار کش و یار فراموش مکن

هر که را باغچه‌ای هست به بستان نرود  
 هر که را باغچه‌ای هست به بستان نرود  
 آن که در دامنش آویخته باشد خاری  
 سفر قبله درازست و مجاور با دوست  
 گر بیارند کلید همه درهای بهشت  
 گر سرت مست کند بوی حقیقت روزی  
 هر که دانست که منزلگه معشوق کجاست  
 صفت عاشق صادق به درستی آنست  
 به نصیحتگر دل شیفته می‌باید گفت  
 به ملامت نبرند از دل ما صورت عشق  
 عشق را عقل نمی‌خواست که ببند لیکن  
 سعدیا گر همه شب شرح غمش خواهی گفت

در من این عیب قدیمست و به در می‌نرود  
 در من این عیب قدیمست و به در می‌نرود  
 صبرم از دوست مفرمای و تعنت بگذار  
 مرغ ملوف که با خانه خدا انس گرفت

به ارادت که یکی بر سر دیبا نرود  
 که به شوخی برود پیش تو زیبا نرود  
 رفت خواهی عجب ار مورچه در پا نرود  
 که در ایام گل از باغچه غوغا نرود  
 آری آن جا که تو باشی سخن ما نرود  
 گو به شمشیر که عاشق به مدارا نرود  
 تا دل خلقی از این شهر به یغما نرود  
 هر که او را غم جانست به دریا نرود  
 مهر و امق به جفا کردن عذرا نرود

هر که مجموع نشستست پریشان نرود  
 هرگزش گوشه خاطر به گلستان نرود  
 روی در قبله معنی به بیابان نرود  
 جان عاشق به تماشگاه رضوان نرود  
 اندرنت به گل و لاله و ریحان نرود  
 مدعی باشد اگر بر سر پیکان نرود  
 که گرش سر برود از سر پیمان نرود  
 برو ای خواجه که این درد به درمان نرود  
 نقش بر سنگ نبشتست به طوفان نرود  
 هیچ عیار نباشد که به زندان نرود  
 شب به پایان رود و شرح به پایان نرود

که مرا بی می و معشوق به سر می‌نرود  
 کاین بلایست که از طبع بشر می‌نرود  
 گر به سنگش بزنی جای دگر می‌نرود

عجب از دیده گریان منت می‌آید  
 من از این باز نیایم که گرفتم در پیش  
 خواستم تا نظری بنگرم و باز آیم  
 جور معشوق چنان نیست که الزام رقیب  
 تا تو منظور پدید آمدی ای فتنه پارس  
 زخم شمشیر غمت را به شکیبایی و عقل  
 ترک دنیا و تماشا و تنعم گفتیم  
 موضعی در همه آفاق ندانم امروز  
 ای که گفتی مرو اندر پی خوبان سعدی

عجب آنست کز او خون جگر می‌نرود  
 اگر می‌رود از پیش اگر می‌نرود  
 گفت از این کوچه ما راه به در می‌نرود  
 گویی ابریست که از پیش قمر می‌نرود  
 هیچ دل نیست که دنبال نظر می‌نرود  
 چند مرهم بنهادیم و اثر می‌نرود  
 مهر مهریست که چون نقش حجر می‌نرود  
 کز حدیث من و حسن تو خبر می‌نرود  
 چند گویی مگس از پیش شکر می‌نرود

سروبالایی به صحرا می‌رود  
 سروبالایی به صحرا می‌رود  
 تا کدامین باغ از او خرمت‌رست  
 می‌رود در راه و در اجزای خاک  
 این چنین بیخود نرفتی سنگ دل  
 اهل دل را گو نگه دارید چشم  
 هر که را در شهر دید از مرد و زن  
 آفتاب و سرو غیرت می‌برند  
 باغ را چندان بساط افکنده‌اند  
 عقل را با عشق زور پنجه نیست  
 سعدیا دل در سرش کردی و رفت

رفتنش بین تا چه زیبا می‌رود  
 کو به رامش کردن آن جا می‌رود  
 مرده می‌گوید مسیحا می‌رود  
 گر بدانستی چه بر ما می‌رود  
 کان پری پیکر به یغما می‌رود  
 دل ربود اکنون به صحرا می‌رود  
 کفتابی سروبالا می‌رود  
 کدمی بر فرش دیبا می‌رود  
 کار مسکین از مدارا می‌رود  
 بلکه جانش نیز در پا می‌رود

ای ساربان آهسته رو کارام می‌رود  
 من مانده‌ام مهجور از او بیچاره و رنجور از او  
 گفتم به نیرنگ و فسون پنهان کنم ریش درون  
 محمل بدار ای ساروان تندی مکن با کاروان  
 او می‌رود دامن کشان من زهر تنهایی چشان

وان دل که با خود داشتم با دلستانم می‌رود  
 گویی که نیشی دور از او در استخوانم می‌رود  
 پنهان نمی‌ماند که خون بر آستانم می‌رود  
 کز عشق آن سرو روان گویی روانم می‌رود  
 دیگر مپرس از من نشان کز دل نشانم می‌رود

برگشت یار سرکشم بگذاشت عیش ناخوشم  
 با آن همه بیداد او وین عهد بی‌بنیاد او  
 بازای و بر چشم نشین ای دلستان نازنین  
 شب تا سحر می‌نغوم و اندرز کس می‌نشنوم  
 گفتم بگریم تا ابل چون خر فروماند به گل  
 صبر از وصال یار من برگشتن از دلدار من  
 در رفتن جان از بدن گویند هر نوعی سخن  
 سعدی فغان از دست ما لایق نبود ای بی‌وفا

آن که مرا آرزوست دیر میسر شود  
 آن که مرا آرزوست دیر میسر شود  
 تا تو نیایی به فضل رفتن ما باطلست  
 برق جمالی بجست خرمن خلقی بسوخت  
 ای نظر آفتاب هیچ زیان داردت  
 گر نگاهی دوست وار بر طرف ما کنی  
 هوش خردمند را عشق به تاراج برد  
 گر تو چنین خو بروی بار دگر بگذاری  
 هر که به گل دربماند تا بنگیرند دست  
 چون متصور شود در دل ما نقش دوست  
 پرتو خورشید عشق بر همه افتد ولیک  
 هر که به گوش قبول دفتر سعدی شنید

هر لحظه در برم دل از اندیشه خون شود  
 هر لحظه در برم دل از اندیشه خون شود  
 دل برقرار نیست که گویم نصیحتی  
 یار آن حریف نیست که از در درآیدم  
 فرهادوارم از لب شیرین گزیر نیست

چون مجمری پر آتشم کز سر دخانم می‌رود  
 در سینه دارم یاد او یا بر زبانم می‌رود  
 کآشوب و فریاد از زمین بر آسمانم می‌رود  
 وین ره نه قاصد می‌روم کز کف عنانم می‌رود  
 وین نیز نتوانم که دل با کاروانم می‌رود  
 گر چه نباشد کار من هم کار از آنم می‌رود  
 من خود به چشم خویشتن دیدم که جانم می‌رود  
 طاقت نمی‌آرم جفا کار از فغانم می‌رود

وین چه مرا در سرست عمر در این سر شود  
 ور به مثل پای سعی در طلبت سر شود  
 زان همه آتش نگفت دود دلی برشود  
 گر در و دیوار ما از تو منور شود  
 حقه همان کیمیاست وین مس ما زر شود  
 من نشنیدم که باز صید کبوتر شود  
 سنت پر هیزگار دین قلندر شود  
 هر چه کند جهد بیش پای فروتر شود  
 همچو بتش بشکنیم هر چه مصور شود  
 سنگ به یک نوع نیست تا همه گوهر شود  
 دفتر و عطش به گوش همچو دف تر شود

تا منتهای کار من از عشق چون شود  
 از راه عقل و معرفتش رهنمون شود  
 عشق آن حدیث نیست که از دل برون شود  
 ور کوه محنتم به مثل بیستون شود

ساکن نمی‌شود نفسی آب چشم من  
 دم درکش از ملامتم ای دوست زینهار  
 جز دیده هیچ دوست ندیدم که سعی کرد  
 دیوار دل به سنگ تعنت خراب گشت  
 چون دور عارض تو برانداخت رسم عقل  
 سیماب طرفه نبود اگر بی سکون شود  
 کاین درد عاشقی به ملامت فزون شود  
 تا ز عفران چهره من لاله گون شود  
 رخت سرای عقل به یغما کنون شود  
 ترسم که عشق در سر سعدی جنون شود

بخت این کند که رای تو با ما یکی شود  
 بخت این کند که رای تو با ما یکی شود  
 خونم بریز و بر سر خاکم گذار کن  
 آن را مسلمست تماشای نوبهار  
 ای مفلس آن چه در سر توست از خیال گنج  
 سعدی در این کمند به دیوانگی فتاد  
 تا بشنود حسود و بر او ناوکی شود  
 کاین رنج و سختیم همه پیش اندکی شود  
 کز عشق بوستان گل و خارش یکی شود  
 پایت ضرورتست که در مهلکی شود  
 گر دیگرش خلاص بود زیرکی شود

آن که نقشی دیگرش جایی مصور می‌شود  
 آن که نقشی دیگرش جایی مصور می‌شود  
 عشق دانی چیست سلطانی که هر جا خیمه زد  
 دیگران را تلخ می‌آید شراب جور عشق  
 دل ز جان برگیر و در بر گیر یار مهربان  
 هرگز در سر نبود اندیشه سودا و لیک  
 عیش‌ها دارم در این آتش که بینی دم به دم  
 تا نپنداری که با دیگر کسم خاطر خوشست  
 غیرتم گوید نگویم با حریفان راز خویش  
 آب شوق از چشم سعدی می‌رود بر دست و خط  
 قول مطبوع از درون سوزناک آید که عود  
 نقش او در چشم ما هر روز خوشتر می‌شود  
 بی خلاف آن مملکت بر وی مقرر می‌شود  
 ما ز دست دوست می‌گیریم و شکر می‌شود  
 گر بدین مقدرات آن دولت میسر می‌شود  
 پیل اگر دربند می‌افتد مسخر می‌شود  
 کاندروم گر چه می‌سوزد منور می‌شود  
 ظاهرم با جمع و خاطر جای دیگر می‌شود  
 باز می‌بینم که در آفاق دفتر می‌شود  
 لاجرم چون شعر می‌آید سخن تر می‌شود  
 چون همی‌سوزد جهان از وی معطر می‌شود

هفته‌ای می‌رود از عمر و به ده روز کشید  
 هفته‌ای می‌رود از عمر و به ده روز کشید  
 کز گلستان صفا بوی وفایی ندیدم

<p>به همه عالمش از من نتوانند خرید گو بگو از لب شیرین که لطیفست و لذیذ کام در کام نهنگست بیاید طلبید مهر ای یار که ما از تو نخواستیم برید که محالست که در خود نگردد هر که تو دید چه از آن به که بود با تو مرا گفت و شنید عاقبت جان به دهان آمد و طاقت برسید چند گویی که مرا پرده به چنگ تو درید چند چون ماهی بر خشک توانند طپید خاصه آن وقت که در گوش کنی مروارید</p>	<p>آن که برگشت و جفا کرد به هیچم بفروخت هر چه زان تلختر اندر همه عالم نبود گر من از خار بترسم نبرم دامن گل مرو ای دوست که ما بی تو نخواستیم نشست از تو با مصلحت خویش نمی پردازم آفرین کردن و دشنام شنیدن سهلست جهد بسیار بکردم که نگویم غم دل آخر ای مطرب از این پرده عشاق بگرد تشنگانت به لب ای چشمه حیوان مردند سخن سعدی بشنو که تو خود زیبایی</p>
---	--

<p>عنان از دست دل‌ها می‌رباید از این صورت ندانم تا چه زاید ببینم آب در چشم من آید ولی ترسم به عهد ما نیاید وزین جانب محبت می‌فزاید و گر گویی کسی همدرد باید که خواب آلوده را کوته نماید اگر می‌بنددم ور می‌گشاید که با سرپنجه‌گان زور آزمايد ولیکن چون مراد اوست شاید</p>	<p>چه سروسر آن که بالا می‌نماید چه سروسر آن که بالا می‌نماید که زاد این صورت منظور محبوب اگر صد نوبتش چون قرص خورشید کس اندر عهد ما مانند وی نیست فراغت زان طرف چندان که خواهی حدیث عشق جانان گفتنی نیست درازای شب از ناخفتگان پرس مرا پای گریز از دست او نیست رها کن تا بیفتد ناتوانی نشاید خون سعدی بی سبب ریخت</p>
---	---

<p>ریاضت بگذرد سختی سر آید ولیکن آدمی را صبر باید هلال آنک به ابرو می‌نماید</p>	<p>نگفتم روزه بسیاری نیاید نگفتم روزه بسیاری نیاید پس از دشواری آسان‌یست ناچار رخ از ما تا به کی پنهان کند عید</p>
---	--

سرابستان در این موسم چه بندی  
غلامان را بگو تا عود سوزند  
که پندارم نگار سروبالا  
سواران حلقه بر بودند و آن شوخ  
چو یار اندر حدیث آید به مجلس  
که شعر اندر چنین مجلس نگنجد

به حسن دلبر من هیچ در نمی‌باید  
به حسن دلبر من هیچ در نمی‌باید  
حلاوتیست لب لعل آبدارش را  
ز چشم غمزده خون می‌رود به حسرت آن  
بیا که دم به دمت یاد می‌رود هر چند  
امیدوار تو جمعی که روی بنمایی  
نخست خونم اگر می‌روی به قتل بریز  
به انتظار تو آبی که می‌رود از چشم  
کنند هر کسی از حضرتت تمنایی  
شکر به دست ترش روی خادمم مفرست  
تو همچو کعبه عزیز اوفتاده‌ای در اصل  
من آن قیاس نکردم که زور بازوی عشق  
نگفتمت که به ترکان نظر مکن سعدی  
در سرای در این شهر اگر کسی خواهد

بخت باز آید از آن در که یکی چون در آید  
بخت باز آید از آن در که یکی چون در آید  
صبر بسیار ببايد پدر پیر فلک را  
این لطافت که تو داری همه دل‌ها بفریید  
رشکم از پیرهن آید که در آغوش تو خسبد

درش بگشای تا دل برگشاید  
کنیزک را بگو تا مشک ساید  
در این دم تهنیت گویان در آید  
هنوز از حلقه‌ها دل می‌رباید  
مغنی را بگو تا کم سرايد  
بلی گر گفته سعدیست شاید

جز این دقیقه که با دوستان نمی‌پاید  
که در حدیث نیاید چو در حدیث آید  
که او به گوشه چشم التفات فرماید  
که یاد آب بجز تشنگی نیفزاید  
اگر چه فتنه نشاید که روی بنماید  
که گر نریزی از دیده‌ام بیالاید  
به آب چشم نماند که چشمه می‌زاید  
خلاف همت من کز توام تو می‌باید  
و گر به دست خودم زهر می‌دهی شاید  
که هر که وصل تو خواهد جهان ببیماید  
عنان عقل ز دست حکیم بریاید  
چو ترک ترک نگفتی تحملت باید  
که روی خوب نبیند به گل برانداید

روی میمون تو دیدن در دولت بگشاید  
تا دگر مادر گیتی چو تو فرزند بزاید  
وین بشاشت که تو داری همه غم‌ها بزدايد  
زهرم از غالیه آید که بر اندام تو ساید

نیشکر با همه شیرینی اگر لب بگشایی  
گر مرا هیچ نباشد نه به دنیا نه به عقبی  
دل به سختی بنهادم پس از آن دل به تو دادم  
با همه خلق نمودم خم ابرو که تو داری  
گر حلالست که خون همه عالم تو بریزی  
چشم عاشق نتوان دوخت که معشوق نبیند  
سعدیا دیدن زیبا نه حرامست ولیکن

سروی چو تو می‌باید تا باغ بیاراید  
سروی چو تو می‌باید تا باغ بیاراید  
در عقل نمی‌گنجد در وهم نمی‌آید  
چندان دل مشتاقان بر بود لب لعلت  
هر کس سر سودایی دارند و تمنایی  
گر سر برود قطعا در پای نگارینش  
حقا که مرا دنیا بی دوست نمی‌باید  
سرهاست در این سودا چون حلقه زنان بر در  
ترسم نکند لیلی هرگز به وفا میلی  
بر خسته نبخشاید آن سرکش سنگین دل  
ساقی بده و بستان داد طرب از دنیا  
گویند چرا سعدی از عشق نپرهیزد

فراق را دلی از سنگ سختتر باید  
فراق را دلی از سنگ سختتر باید  
هنوز با همه بدعهدیت دعاگویم  
اگر چه هر چه جهانت به دل خریدارند  
بکش چنان که توانی که بنده را نرسد  
نه زنده را به تو می‌لست و مهربانی و بس

پیش نطق شکرینت چو نی انگشت بخاید  
چون تو دارم همه دارم دگرم هیچ نباید  
هر که از دوست تحمل نکند عهد نباید  
ماه نو هر که ببیند به همه کس بنماید  
آن که روی از همه عالم به تو آورد نشاید  
پای بلبل نتوان بست که بر گل نسراید  
نظری گر بر بایی دلت از کف بر باید

ور در همه باغستان سروی نبود شاید  
کز تخم بنی آدم فرزند پری زاید  
کاندر همه شهر اکنون دل نیست که بر باید  
من بنده فرمانم تا دوست چه فرماید  
سهلست ولی ترسم کو دست نیالاید  
با تفرقه خاطر دنیا به چه کار آید  
تا بخت بلند این در بر روی که بگشاید  
تا خون دل مجنون از دیده نپالاید  
باشد که چو باز آید بر کشته ببخشاید  
کاین عمر نمی‌ماند و این عهد نمی‌پاید  
من مستم از این معنی هشیار سری باید

مرا دلیست که با شوق بر نمی‌آید  
بیا و گر همه دشنام می‌دهی شاید  
منت به جان بخرم تا کسی نیفزاید  
خلاف آن چه خداوندگار فرماید  
که مرده را به نسیمت روان بیاساید



مپرس کشته شمشیر عشق را چونی  
پدر که چون تو جگرگوشه از خدا می‌خواست  
توانگرا در رحمت به روی درویشان  
به خون سعدی اگر تشنه‌ای حلالیت باد

مرو به خواب که خوابت ز چشم بریاید  
مرو به خواب که خوابت ز چشم بریاید  
مجال صبر همین بود و منتهای شکیب  
چه ارمغانی از آن به که دوستان بینی  
اگر چه صاحب حسند در جهان بسیار  
ز نقش روی تو مشاطه دست بازکشید  
به لطف دلبر من در جهان نبینی دوست  
نه زنده را به تو می‌لست و مهربانی و بس  
دریغ نیست مرا هر چه هست در طلبت  
چرا و چون نرسد دردمند عاشق را  
گر آه سینه سعدی رسد به حضرت دوست

امیدوار چنانم که کار بسته برآید  
امیدوار چنانم که کار بسته برآید  
من از تو سیر نگردم و گر ترش کنی ابرو  
به رغم دشمنم ای دوست سایه‌ای به سر آور  
گلم ز دست به دربرد روزگار مخالف  
گرم حیات بماند نماند این غم و حسرت  
ز بس که در نظر آمد خیال روی تو ما را  
هزار قرعه به نامت زدیم و بازنگشتی  
ضرورتست که روزی به کوه رفته ز دستت

چنان که هر که ببیند بر او ببخشاید  
خبر نداشت که دیگر چه فتنه می‌زاید  
مبند و گر تو ببندی خدای بگشاید  
تو دیر زی که مرا عمر خود نمی‌پاید  
گرت مشاهده خویش در خیال آید  
دگر مپای که عمر این همه نمی‌پاید  
تو خود بیا که دگر هیچ در نمی‌پاید  
چو آفتاب برآید ستاره ننماید  
که شرم داشت که خورشید را بیاراید  
که دشمنی کند و دوستی بیفزاید  
که مرده را به نسیمت روان بیاساید  
دلی چه باشد و جانی چه در حساب آید  
مگر مطاوعت دوست تا چه فرماید  
چه جای دوست که دشمن بر او ببخشاید

وصال چون به سر آمد فراق هم به سر آید  
جواب تلخ ز شیرین مقابل شکر آید  
که موش کور نخواهد که آفتاب برآید  
امید هست که خارم ز پای هم به درآید  
و گر نمیرد بلبل درخت گل به بر آید  
چنان شدم که به جهدم خیال در نظر آید  
ندانم آیت رحمت به طالع که برآید  
چنان بگرید سعدی که آب تا کمر آید

مرا چو آرزوی روی آن نگار آید  
 مرا چو آرزوی روی آن نگار آید  
 میان انجمن از لعل او چو آرم یاد  
 ز رنگ لاله مرا روی دلبر آید یاد  
 گلی به دست من آید چو روی تو هیئات  
 خسان خورند بر از باغ وصل او و مرا  
 طمع مدار وصالی که بی فراق بود  
 مرا زمانه ز یاران به منزلی انداخت  
 فراق یار به یک بار بیخ صبر بکند  
 دلا اگر چه که تلخست بیخ صبر ولی  
 پس از تحمل سختی امید وصل مراست  
 ز چرخ عربده جو بس خدنگ تیر جفا  
 چو عمر خوش نفسی گر گذر کنی بر من  
 بجز غلامی دلدار خویش سعدی را

چو بلبلم هوس ناله‌های زار آید  
 مرا سرشک چو یاقوت در کنار آید  
 ز شکل سبزه مرا یاد خط یار آید  
 هزار سال دگر گر چنین بهار آید  
 ز گلستان جمالش نصیب خار آید  
 هرآینه پس هر مستی خمار آید  
 که راضیم به نسیمی کز آن دیار آید  
 بهار وصل ندانم که کی به بار آید  
 چو بر امید وصالست خوشگوار آید  
 که صبح از شب و تریاک هم ز مار آید  
 بجست و در دل مردان هوشیار آید  
 مرا همان نفس از عمر در شمار آید  
 ز کار و بار جهان گر شهیست عار آید

سر مست اگر درآیی عالم به هم برآید  
 سر مست اگر درآیی عالم به هم برآید  
 گر پرتوی ز رویت در کنج خاطر افتد  
 گلدسته امیدی بر جان عاشقان نه  
 گفتی به کام روزی با تو دمی برآرم  
 عاشق بگشتم ار چه دانسته بودم اول  
 گویند دوستانم سودا و ناله تا کی  
 دل رفت و صبر و دانش ما مانده‌ایم و جانی  
 هر دم ز سوز عشقت سعدی چنان بنالد

خاک وجود ما را گرد از عدم برآید  
 خلوت نشین جان را آه از حرم برآید  
 تا ره روان غم را خار از قدم برآید  
 آن کام بر نیامد ترسم که دم برآید  
 کز تخم عشقبازی شاخ ندم برآید  
 سودا ز عشق خیزد ناله ز غم برآید  
 ور زان که غم غم توسست آن نیز هم برآید  
 کز شعر سوزناکش دود از قلم برآید

به کوی لاله رخان هر که عشقباز آید  
 به کوی لاله رخان هر که عشقباز آید

امید نیست که دیگر به عقل باز آید

کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید  
 ندانم ابروی شوخت چگونه محرابیست  
 بزرگوار مقامی و نیکبخت کسی  
 ترش نباشم اگر صد جواب تلخ دهی  
 بیا و گونه زردم ببین و نقش بخوان  
 خروشم از تف سینست و ناله از سر درد  
 به جای خاک قدم بر دو چشم سعدی نه

قضا همی بردش تا به چنگ باز آید  
 که گر ببیند زندیق در نماز آید  
 که هر دم از در او چون تویی فراز آید  
 که از دهان تو شیرین و دلنواز آید  
 که گر حدیث کنم قصه‌ای دراز آید  
 نه چون دگر سخنان کز سر مجاز آید  
 که هر که چون تو گرامی بود به ناز آید

کاروانی شکر از مصر به شیراز آید  
 کاروانی شکر از مصر به شیراز آید  
 گو تو باز آی که گر خون منت در خوردست  
 نام و ننگ و دل و دین گو برود این مقدار  
 من خود این سنگ به جان می‌طلبیدم همه عمر  
 اگر این داغ جگرسوز که بر جان منست  
 من همان روز که روی تو بدیدم گفتم  
 هر چه در صورت عقل آید و در وهم و قیاس  
 گر تو باز آیی و بر ناظر سعدی بروی

اگر آن یار سفر کرده ما باز آید  
 پیشت آیم چو کبوتر که به پرواز آید  
 چیست تا در نظر عاشق جانباز آید  
 کاین قفس بشکند و مرغ به پرواز آید  
 بر دل کوه نهی سنگ به آواز آید  
 هیچ شک نیست که از روی چنین ناز آید  
 آن که محبوب منست از همه ممتاز آید  
 هیچ غم نیست که منظور به اعزاز آید

اگر آن عهدشکن با سر میثاق آید  
 اگر آن عهدشکن با سر میثاق آید  
 همه شب‌های جهان روز کند طلعت او  
 هر غمی را فرجی هست ولیکن ترسم  
 بندگی هیچ نکردیم و طمع می‌داریم  
 گر همه صورت خوبان جهان جمع کنند  
 دیگری گر همه احسان کند از من بخلست  
 سرو از آن پای گرفتست به یک جای مقیم  
 بی تو گر باد صبا می‌زندم بر دل ریش

جان رفتست که با قالب مشتاق آید  
 گر چو صبحیش نظر بر همه آفاق آید  
 پیش از آنم بکشد زهر که تریاق آید  
 که خداوندی از آن سیرت و اخلاق آید  
 روی زیبای تو دیباچه اوراق آید  
 وز تو مطبوع بود گر همه احراق آید  
 که اگر با تو رود شرمش از آن ساق آید  
 همچنانست که آتش که به حراق آید

گر فراقت نکشد جان به وصلت بدهم  
تو گرو بردی اگر جفت و اگر طاق آید

سعدیا هر که ندارد سر جان افشانی  
مرد آن نیست که در حلقه عشاق آید

نه چندان آرزومندم که وصفش در بیان آید  
و گر صد نامه بنویسم حکایت بیش از آن آید

مرا تو جان شیرینی به تلخی رفته از اعضا  
الا ای جان به تن باز آ و گر نه تن به جان آید

ملامت‌ها که بر من رفت و سختی‌ها که پیش آمد  
گر از هر نوبتی فصلی بگویم داستان آید

چه پروای سخن گفتن بود مشتاق خدمت را  
حدیث آن گه کند بلبل که گل با بوستان آید

چه سود آب فرات آن گه که جان تشنه بیرون شد  
چو مجنون بر کنار افتاد لیلی با میان آید

من ای گل دوست می‌دارم تو را کز بوی مشکینت  
چنان مستم که گویی بوی یار مهربان آید

نسیم صبح را گفتم تو با او جانبی داری  
کز آن جانب که او باشد صبا عنبرفشان آید

گناه توست اگر وقتی بنالد ناشکیبایی  
ندانستی که چون آتش در اندازی دخان آید

خطا گفتم به نادانی که جوری می‌کند عذرا  
نمی‌باید که وامق را شکایت بر زبان آید

قلم خاصیتی دارد که سر تا سینه بشکافی  
دگر بارش بفرمایی به فرق سر دوان آید

زمین باغ و بوستان را به عشق باد نروزی  
بباید ساخت با جوری که از باد خزان آید

گرت خونابه گردد دل ز دست بوستان سعدی  
نه شرط دوستی باشد که از دل بر دهان آید

که برگذشت که بوی عبیر می‌آید  
که می‌رود که چنین دلپذیر می‌آید

که برگذشت که بوی عبیر می‌آید  
مگر ز مصر به کنعان بشیر می‌آید

نشان یوسف گم کرده می‌دهد یعقوب  
که زخم‌های نظر بر بصیر می‌آید

ز دست رفتم و بی دیدگان نمی‌دانند  
نظر بدوز که آن بی‌نظیر می‌آید

همی‌خرامد و عقلم به طبع می‌گوید  
که خارهای مغیلان حریر می‌آید

جمال کعبه چنان می‌دواندم به نشاط  
که یاد خویشتم در ضمیر می‌آید

نه آن چنان به تو مشغولم ای بهشتی رو  
و گر مقابله بینم که تیر می‌آید

ز دیدنت نتوانم که دیده در بندم  
به قامتی که تو داری قصیر می‌آید

هزار جامه معنی که من بر اندازم  
که رحمتی مگرش بر اسیر می‌آید

به کشتن آمده بود آن که مدعی پنداشت  
هم آتشی زده‌ای تا نفیر می‌آید

رسید ناله سعدی به هر که در آفاق  
که برگذشت که بوی عبیر می‌آید

آن نه عشقست که از دل به دهان می‌آید  
 آن نه عشقست که از دل به دهان می‌آید  
 گو برو در پس زانوی سلامت بنشین  
 کشتی هر که در این ورطه خون خوار افتاد  
 یا مسافر که در این بادیه سرگردان شد  
 چشم رغبت که به دیدار کسی کردی باز  
 عاشق آنست که بی خویشتن از ذوق سماع  
 حاش لله که من از تیر بگردانم روی  
 کشته بینند و مقاتل شناسند که کیست  
 اندرون با تو چنان انس گرفتست مرا  
 شرط عشقست که از دوست شکایت نکنند  
 سعدیا این همه فریاد تو بی دردی نیست

وان نه عاشق که ز معشوق به جان می‌آید  
 آن که از دست ملامت به فغان می‌آید  
 نشنیدیم که دیگر به کران می‌آید  
 دیگر از وی خبر و نام و نشان می‌آید  
 باز بر هم منه ار تیر و سنان می‌آید  
 پیش شمشیر بلا رقص کنان می‌آید  
 گر بدانم که از آن دست و کمان می‌آید  
 کاین خدنگ از نظر خلق نهان می‌آید  
 که ملالم از همه خلق جهان می‌آید  
 لیکن از شوق حکایت به زبان می‌آید  
 آتشی هست که دود از سر آن می‌آید

تو را سربست که با ما فرو نمی‌آید  
 تو را سربست که با ما فرو نمی‌آید  
 کدام دیده به روی تو باز شد همه عمر  
 جز این قدر نتوان گفت بر جمال تو عیب  
 چه جور کز خم چوگان زلف مشکینت  
 اگر هزار گزند آید از تو بر دل ریش  
 گر از حدیث تو کوتاه کنم زبان امید  
 گمان برند که در عودسوز سینه من  
 چه عاشقست که فریاد دردناکش نیست  
 بشیر بود مگر شور عشق سعدی را

مرا دلی که صبوری از او نمی‌آید  
 که آب دیده به رویش فرو نمی‌آید  
 که مهربانی از آن طبع و خو نمی‌آید  
 بر اوفتاده مسکین چو گو نمی‌آید  
 بد از منست که گویم نکو نمی‌آید  
 که هیچ حاصل از این گفت و گو نمی‌آید  
 بمرد آتش معنی که بو نمی‌آید  
 چه مجلسست کز او های و هو نمی‌آید  
 که پیر گشت و تغیر در او نمی‌آید

آنک از جنت فردوس یکی می‌آید  
 آنک از جنت فردوس یکی می‌آید

اختری می‌گذرد یا ملکی می‌آید

هر شکرپاره که در می‌رسد از عالم غیب  
تا مگر یافته گردد نفسی خدمت او  
سعدیا لشکر سلطان غمش ملک وجود

بر دل ریش عزیزان نمکی می‌آید  
نفسی می‌رود از عمر و یکی می‌آید  
هم بگیرد که دمام یزکی می‌آید

شیرین دهان آن بت عیار بنگرید  
شیرین دهان آن بت عیار بنگرید  
بستان عارضش که تماشاگه دلست  
از ما به یک نظر بستاند هزار دل  
سنبل نشانده بر گل سوری نگه کنید  
امروز روی یار بسی خوبتر از دیست  
در عهد شاه عادل اگر فتنه نادرست  
گفتار بشنویدش و دانم که خود ز کبر  
آن دم که جعد زلف پریشان برافکند  
گنجیست درج در عقیقین آن پسر  
چشمش به تیغ غمزه خون خوار خیره کش  
آتشکدست باطن سعدی ز سوز عشق  
دی گفت سعدیا من از آن توام به طنز

در در میان لعل شکر بار بنگرید  
پرنگس و بنفشه و گلنار بنگرید  
این آبروی و رونق بازار بنگرید  
عنبرفشانده گرد سمن زار بنگرید  
امسال کار من بتر از پار بنگرید  
این چشم مست و فتنه خون خوار بنگرید  
با کس سخن نگوید رفتار بنگرید  
صد دل به زیر طره طرار بنگرید  
بالای گنج حلقه زده مار بنگرید  
شهری گرفت قوت بیمار بنگرید  
سوزی که در دلست در اشعار بنگرید  
این عشوه دروغ دگر بار بنگرید

آفتابست آن پری رخ یا ملایک یا بشر  
آفتابست آن پری رخ یا ملایک یا بشر  
هد صبری ما تولى رد عقلی ما ثنا  
گلبنست آن یا تن نازک نهادش یا حریر  
تهت و المطلوب عندی کیف حالی ان نا  
باغ فردوسست گلبرگش نخوانم یا بهار  
قل لمن یبغی فرارا منه هل لی سلوه  
بر فراز سرو سیمینش چو بخرامد به ناز  
یکره محبوب و صلی انتهی عما نهی

قامتست آن یا قیامت یا الف یا نیشکر  
صاد قلبی ما تمشی زاد وجدی ما عبر  
آهنست آن یا دل نامهربانش یا حجر  
حرت و المامول نحوی ما احتیالی ان هجر  
جان شیرینست خورشیدش نگویم یا قمر  
ام علی التقدير انی ابتغی این المفر  
چشم شورانگیز بین تا نجم بینی بر شجر  
یرسم المنظور قتلی ارتضی فیما امر

ور مرا عشقش به سختی کشت سهلست این قدر	کاش اندک مایه نرمی در خطابش دیدمی
دوله القی بمن القی بروحی فی الخطر	قیل لی فی الحب اخطار و تحصیل المنی
تیربارانست یا تسلیم باید یا حذر	گوشه گیر ای یار یا جان در میان آور که عشق
و التذانی فرصه ما نال الا من صبر	فالتنائی غصه ما ذاق الا من صبا
آبرویی نیست پیش آن آن زیبا پسر	دختران طبع را یعنی سخن با این جمال
عطفک المیاس یسعی فی بلائی لا تذر	لحظک القتال یغوی فی هلاکی لا تدع
آخر ای آرام جان در ما نظر کن یک نظر	آخر ای سرو روان بر ما گذر کن یک زمان
یا کحیل الطرف لو لا انت دمی ما انحدر	یا رخیم الجسم لو لا انت شخصی ما انحنی
طرفه می‌دارم که بی دلدار چون بردی به سر	دوستی را گفتم اینک عمر شد گفت ای عجب
قلت لا تسل صفار الوجه یغنی عن خبر	بعض خلانی اتانی سائلا عن قصتی
عشق را یا مال باید یا صبوری یا سفر	گفت سعدی صبر کن یا سیم و زر ده یا گریز

آمد گه آن که بوی گلزار	آمد گه آن که بوی گلزار
منسوخ کند گلاب عطار	خواب از سر خفتگان به دربرد
بیداری بلبلان اسحار	ما کلبه زهد بر گرفتیم
سجاده که می‌برد به خمار	یک رنگ شویم تا نباشد
این خرقه سترپوش ز نار	برخیز که چشم‌های مستت
خفتست و هزار فتنه بیدار	وقتی صنمی دلی ربودی
تو خلق ربوده‌ای به یک بار	یا خاطر خویشتن به ما ده
یا خاطر ما ز دست بگذار	نه راه شدن نه روی بودن
معشوقه ملول و ما گرفتار	هم زخم تو به چو می‌خورم زخم
هم بار تو به چو می‌کشم بار	من پیش نهاده‌ام که در خون
برگردم و برنگردم از یار	گر دنیی و آخرت بیاری
کاین هر دو بگیر و دوست بگذار	ما یوسف خود نمی‌فروشیم
تو سیم سیاه خود نگه دار	

خفتن عاشق یکیست بر سر دیبا و خار  
گر دگری را شکیب هست ز دیدار دوست  
آتش آهست و دود می‌رودش تا به سقف  
گر تو ز ما فارغی ما به تو مستظهریم  
ای که به یاران غار مشتغلی دوستکام  
این همه بار احتمال می‌کنم و می‌روم  
ما سپر انداختیم گردن تسلیم پیش  
تیغ جفا گر زنی ضرب تو آسایشست  
سعدی اگر داغ عشق در تو موثر شود

دولت جان پرورست صحبت آموزگار  
دولت جان پرورست صحبت آموزگار  
آخر عهد شبست اول صبح ای ندیم  
دور نباشد که خلق روز تصور کنند  
مشعل‌های برفروز مشغله‌ای پیش گیر  
خیز و غنیمت شمار جنبش باد ربیع  
برگ درختان سبز پیش خداوند هوش  
روز بهارست خیز تا به تماشا رویم  
وعده که گفתי شبی با تو به روز آورم  
دور جوانی گذشت موی سیه پیسه گشت  
دفتر فکرت بشوی گفته سعدی بگوی

زنده کدامست بر هوشیار

زنده کدامست بر هوشیار

عاشق دیوانه سرمست را

سر که به کشتن بنهی پیش دوست

ای که دلم بردی و جان سوختی

چون نتواند کشید دست در آغوش یار  
من نتوانم گرفت بر سر آتش قرار  
چشمه چشمست و موج می‌زندش بر کنار  
ور تو ز ما بی نیاز ما به تو امیدوار  
غمزده‌ای بر درست چون سگ اصحاب غار  
اشتر مست از نشاط گرم رود زیر بار  
گر بکشی حاکمی ور بدهی زینهار  
روی ترش گر کنی تلخ تو شیرین گوار  
فخر بود بنده را داغ خداوندگار

خلوت بی مدعی سفره بی انتظار  
صبح دوم بایدت سر ز گریبان بر آر  
گر بنمایی به شب طلعت خورشیدوار  
تا ببرم از سرم زحمت خواب و خمار  
ناله موزون مرغ بوی خوش لاله زار  
هر ورقی دفترست معرفت کردگار  
تکیه بر ایام نیست تا دگر آید بهار  
شب بگذشت از حساب روز برفت از شمار  
برق یمانی بجست گرد بماند از سوار  
دامن گوهر بیار بر سر مجلس ببار

آن که بمیرد به سر کوی یار

پند خردمند نیاید به کار

به که بگشتن بنهی در دیار

در سر سودای تو شد روزگار



شربت زهر ار تو دهی نیست تلخ  
بندی مهر تو نیابد خلاص  
درد نهانی دل تنگم بسوخت  
در دلم آرام تصور مکن  
گر گله از ماست شکایت بگوی  
بر سر پا عذر نباشد قبول  
دل چه محل دارد و دینار چیست  
سعدی اگر زخم خوری غم مخور

شرطست جفا کشیدن از یار  
شرطست جفا کشیدن از یار  
من معتقدم که هر چه گویی  
پیش دگری نمی‌توان رفت  
عیبت نکنم اگر بخندی  
شک نیست که بوستان بخندد  
تو می‌روی و خبر نداری  
گر پیش تو نوبتی بمیرم  
جز حسرت آن که زنده گردم  
گفتم که به گوشه‌ای چو سنگی  
دانم که می‌سرم نگردد  
سعدی نرود به سختی از پیش

ای صبر پای دار که پیمان شکست یار  
ای صبر پای دار که پیمان شکست یار  
برخاست آهم از دل و در خون نشست چشم  
در عشق یار نیست مرا صبر و سیم و زر  
چون قامتم کمان صفت از غم خمیده دید

کوه احد گر تو نهی نیست بار  
غرقه عشق تو نبیند کنار  
لاجرم عشق بیود آشکار  
وز مژدهام خواب توقع مدار  
ور گنه از توست غرامت بیار  
تا ننشینی ننشیند غبار  
مدعیم گر نکنم جان نثار  
فخر بود داغ خداوندگار

خمرست و خمار و گلبن و خار  
شیرین بود از لب شکر بار  
از تو به تو آدم به زنهار  
بر من چو بگریم از غمت زار  
هر گه که بگرید ابر آزار  
و اندر عقببت قلوب و ابصار  
هیچم نبود گزند و تیمار  
تا پیش بمیرمت دگر بار  
بنشینم و روی دل به دیوار  
تو سنگ درآوری به گفتار  
با قید کجا رود گرفتار

کارم ز دست رفت و نیامد به دست یار  
یا رب ز من چه خاست که بی من نشست یار  
لیک آب چشم و آتش دل هر دو هست یار  
چون تیر ناگهان ز کنارم بجست یار

سعدی به بندگیش کمر بسته‌ای ولیک  
 اکنون که بی‌وفایی یارت درست شد

منت منه که طرفی از این برنبت یار  
 در دل شکن امید که پیمان شکست یار

یار آن بود که صبر کند بر جفای یار  
 یار آن بود که صبر کند بر جفای یار  
 گر بر وجود عاشق صادق نهند تیغ  
 یار از برای نفس گرفتن طریق نیست  
 یاران شنیده‌ام که بیابان گرفته‌اند  
 من ره نمی‌برم مگر آن جا که کوی دوست  
 گفתי هوای باغ در ایام گل خوشست  
 بستان بی مشاهده دیدن مجاهدست  
 ای باد اگر به گلشن روحانیان روی  
 ما را از درد عشق تو با کس حدیث نیست  
 هر کس میان جمعی و سعدی و گوشه‌ای

ترک رضای خویش کند در رضای یار  
 بیند خطای خویش و نبیند خطای یار  
 ما نفس خویشتن بکشیم از برای یار  
 بی‌طاقت از ملامت خلق و جفای یار  
 من سر نمی‌نهم مگر آن جا که پای یار  
 ما را به در نمی‌رود از سر هوای یار  
 و ر صد درخت گل بنشانی به جای یار  
 یار قدیم را برسانی دعای یار  
 هم پیش یار گفته شود ماجرای یار  
 بیگانه باشد از همه خلق آشنای یار

هر شب اندیشه دیگر کنم و رای دگر  
 هر شب اندیشه دیگر کنم و رای دگر  
 بامدادان که برون می‌نهم از منزل پای  
 هر کسی را سر چیزی و تمنای کسیست  
 زان که هرگز به جمال تو در آینه وهم  
 وامقی بود که دیوانه عذرای بود  
 وقت آنست که صحرا گل و سنبل گیرد  
 بامدادان به تماشای چمن بیرون آی  
 هر صبحی غمی از دور زمان پیش آید  
 بازگویم نه که دوران حیات این همه نیست

که من از دست تو فردا بروم جای دگر  
 حسن عهده نگذارد که نهم پای دگر  
 ما به غیر از تو نداریم تمنای دگر  
 متصور نشود صورت و بالای دگر  
 منم امروز و تویی وامق و عذرای دگر  
 خلق بیرون شده هر قوم به صحرای دگر  
 تا فراغ از تو نماند به تماشای دگر  
 گویم این نیز نهم بر سر غم‌های دگر  
 سعدی امروز تحمل کن و فردای دگر

به فلک می‌رسد از روی چو خورشید تو نور  
 آدمی چون تو در آفاق نشان نتوان داد  
 حور فردا که چنین روی بهشتی ببند  
 شب ما روز نباشد مگر آن گاه که تو  
 زندگان را نه عجب گر به تو میلی باشد  
 آن بهایم نتوان گفت که جانی دارد  
 سحر چشمان تو باطل نکند چشم آویز  
 این حلاوت که تو داری نه عجب کز دستت  
 آن چه در غیبتت ای دوست به من می‌گذرد  
 منم امروز و تو انگشت نمای زن و مرد  
 سختم آید که به هر دیده تو را می‌نگرند  
 قل هو الله احد چشم بد از روی تو دور  
 بلکه در جنت فردوس نباشد چو تو حور  
 گرش انصاف بود معترف آید به قصور  
 از شبستان به درآیی چو صبح از دیجور  
 مردگان باز نشینند به عشقت ز قبور  
 که ندارد نظری با چو تو زییامنظور  
 مست چندان که بکوشند نباشد مستور  
 عسلی دوزد و زنار ببندد زنبور  
 نتوانم که حکایت کنم الا به حضور  
 من به شیرین سخنی تو به نکویی مشهور  
 سعدیا غیرتت آمد نه عجب سعد غیور

پروانه نمی‌شکبید از دور  
 پروانه نمی‌شکبید از دور  
 هر کس به تعلقی گرفتار  
 آن روز که روز حشر باشد  
 ما زنده به ذکر دوست باشیم  
 یا رب که تو در بهشت باشی  
 ما مست شراب ناب عشقیم  
 بیمست شراره آه مشتاق  
 من دانم و دردمند بیدار  
 آخر ز هلاک ما چه خیزد  
 نزدیک نمی‌شوی به صورت  
 از پیش تو راه رفتن نیست  
 سعدی چو مرادت انگبینست  
 و ر قصد کند بسوزدش نور  
 صاحب نظران به عشق منظور  
 دیوان حساب و عرض منشور  
 دیگر حیوان به نفخه صور  
 تا کس نکند نگاه در حور  
 نه تشنه سلسبیل و کافور  
 کتش بزند حجاب مستور  
 آهنگ شب دراز دیجور  
 سیمرغ چه می‌کند به عصفور  
 وز دیده دل نمی‌شوی دور  
 گردن به کمند به که مهجور  
 واجب بود احتمال زنبور

آن کیست که می‌رود به نخجیر

پای دل دوستان به زنجیر	آن کیست که می‌رود به نخجیر
همسایه لعبتان کشمیر	همشیره جادوان بابل
کز دیدن آن جوان شود پیر	اینست بهشت اگر شنیدی
افتاده خبر ندارد از تیر	از عشق کمان دست و بازویش
از دست بیفکند تصاویر	نقاش که صورتش ببیند
رفتی و چنین برفت تقدیر	ای سخت جفای سست پیوند
بی فایده می‌کنند و تحذیر	کوته نظران ملامت از عشق
خونی که فروشدست با شیر	با جان من از جسد برآید
نه منع روا بود نه تأخیر	گر جان طلبد حبیب عشاق
گو ترک مراد خویشتن گیر	آن را که مراد دوست باید
تدبیر تو چیست ترک تدبیر	سعدی چو اسیر عشق ماندی

وز تو نباشد که نداری نظیر	از همه باشد به حقیقت گزیر
دعوت منعم نبود بی فقیر	از همه باشد به حقیقت گزیر
آن نفسست از دهننت یا عبیر	مشراب شیرین نبود بی زحام
وقف تو کردم دل و چشم و ضمیر	آن عرقست از بدنت یا گلاب
گو بده ای دوست که گویم بگیر	بذل تو کردم تن و هوش و روان
مرهم دل باشد از آن جعبه تیر	دل چه بود جان که بدو زنده‌ام
باخبر از درد من الا خبیر	راحت جان باشد از آن قبضه تیغ
کور نداند که چه بیند بصیر	درد نهانی به که گویم که نیست
آهوی بیچاره به گردن اسیر	عیب کنندم که چه دیدی در او
بس که بگوید سخن دلپذیر	چون نرود در پی صاحب کمند
بوی خوش آید چو بسوزد عبیر	هر که دل شیفته دارد چو من
	ناله سعدی به چه دانی خوشست

از همه باشد گریز وز تو نباشد گزیر	ای پسر دلربا وی قمر دلپذیر
	ای پسر دلربا وی قمر دلپذیر

تا تو مصور شدی در دل یکتای من  
عیب کنندم که چند در پی خوبان روی  
بسته زنجیر زلف زود نیابد خلاص  
چون تو بتی بگذرد سروقد سیم ساق  
گر نبرم ناز دوست کیست که مانند اوست  
قامت زیبایی سرو کاین همه وصفش کنند  
هر که طلبکار دوست روی نتابد ز تیغ  
بوسه دهم بنده وار بر قدمت و سرم  
سعدی اگر خون و مال صرف شود در وصال  
گر تو ز ما فارغی زو همه کس بی نیاز

دل برگرفتی از برم ای دوست دست گیر  
دل برگرفتی از برم ای دوست دست گیر  
شرطت دستگیری درمندگان و من  
پایاب نیست بحر غمت را و من غریق  
سر می‌نهم که پای برآرم ز دام عشق  
دل جان همی سپارد و فریاد می‌کند  
راضی شدم به یک نظر اکنون که وصل نیست  
از دامن تو دست ندارم که دست نیست  
سعدی نه بارها به تو برداشت دست عجز

فتنه‌ام بر زلف و بالای تو ای بدر منیر  
فتنه‌ام بر زلف و بالای تو ای بدر منیر  
گم شدم در راه سودا ره نمایا ره نمای  
گر ز پیش خود برانی چون سگ از مسجد مرا  
ناوک فریاد من هر ساعت از مجرای دل  
چون کنم کز دل شکیبایم ز دلبر ناشکیب

قامتست آن یا قیامت عنبرست آن یا عبیر  
شخصم از پای اندرآمد دستگیرا دستگیر  
سر ز حکمت بر ندارم چون مرید از گفت پیر  
بگذرد از چرخ اطلس همچو سوزن از حریر  
چون کنم کز جان گزیرست و ز جانان ناگزیر

بی تو گر در جنتم ناخوش شراب سلسبیل  
گر بپرد مرغ وصلت در هوای بخت من  
تا روانم هست خواهم راند نامت بر زبان  
گر نبارد فضل باران عنایت بر سرم  
بوالعجب شوریده‌ام سهوم به رحمت درگذار  
آه دردآلود سعدی گر ز گردون بگذرد

ما در این شهر غریبیم و در این ملک فقیر  
ما در این شهر غریبیم و در این ملک فقیر  
در آفاق گشادست ولیکن بستست  
من نظر بازگرفتن نتوانم همه عمر  
گر چه در خیل تو بسیار به از ما باشد  
در دلم بود که جان بر تو فشانم روزی  
این حدیث از سر دردیست که من می‌گویم  
گر بگویم که مرا حال پریشانی نیست  
عشق پیرانه سر از من عجبت می‌آید  
من از این هر دو کمانخانه ابروی تو چشم  
عجب از عقل کسانی که مرا پند دهند  
سعدیا پیکر مطبوع برای نظرست

با تو گر در دوزخم خرم هوای زمهریر  
وه که آن ساعت ز شادی چارپر کردم چو تیر  
تا وجودم هست خواهم کند نقشست در ضمیر  
لابه بر گردون رسانم چون جهودان در فطیر  
سهمگن در مانده‌ام جرمم به طاعت در پذیر  
در تو کافردل نگیرد ای مسلمانان نفیر

به کمند تو گرفتار و به دام تو اسیر  
از سر زلف تو در پای دل ما زنجیر  
از من ای خسرو خوبان تو نظر بازگیر  
ما تو را در همه عالم نشناسیم نظیر  
باز در خاطر آمد که متاعیست حقیر  
تا بر آتش ننهی بوی نیاید ز عبیر  
رنگ رخسار خبر می‌دهد از سر ضمیر  
چه جوانی تو که از دست ببردی دل پیر  
برنگیرم و گرم چشم بدوزند به تیر  
برو ای خواجه که عاشق نبود پندپذیر  
گر نبینی چه بود فایده چشم بصیر

ای به خلق از جهانیان ممتاز  
ای به خلق از جهانیان ممتاز  
لازمست آن که دارد این همه لطف  
ای به عشق درخت بالایت  
آن نه صاحب نظر بود که کند  
بخورم گر ز دست توست نبید  
گر بگریم چو شمع معزورم  
چشم خلقی به روی خوب تو باز  
که تحمل کنندش این همه ناز  
مرغ جان رمیده در پرواز  
از چنین روی در به روی فراز  
نکنم گر خلاف توست نماز  
کس نگوید در آتشم مگداز

می‌نگفتم سخن در آتش عشق  
آب و آتش خلاف یک دگرند  
هر که دیدار دوست می‌طلبد  
آرزومند کعبه را شرطست  
سعدیا زنده عاشقی باشد

تا نگفت آب دیده غماز  
نشنیدیم عشق و صبر انباز  
دوستی را حقیقتست و مجاز  
که تحمل کند نشیب و فراز  
که بمیرد بر آستان نیاز

مقلب درون جامه ناز  
مقلب درون جامه ناز  
عاقل انجام عشق می‌بیند  
جهد کردم که دل به کس ندهم  
زینهار از بلای تیر نظر  
مگر از شوخی تذروان بود  
محتسب در قفای رندانست  
پارسایی که خمر عشق چشید  
هر که را با گل آشنایی بود  
سپرت می‌بباید افکندن  
هر چه بینی ز دوستان کرمست  
دست مجنون و دامن لیلی  
هیچ بلبل نداند این دستان  
هر متاعی ز معدنی خیزد

چه خبر دارد از شبان دراز  
تا هم اول نمی‌کند آغاز  
چه توان کرد با دو دیده باز  
که چو رفت از کمان نیاید باز  
که فرو دوختند دیده باز  
غافل از صوفیان شاهدباز  
خانه گو با معاشران پرداز  
گو برو با جفای خار بساز  
ای که دل می‌دهی به تیرانداز  
گر اهانت کنند و گر اعزاز  
روی محمود و خاک پای ایاز  
هیچ مطرب ندارد این آواز  
شکر از مصر و سعدی از شیراز

بزرگ دولت آن کز درش تو آیی باز  
بزرگ دولت آن کز درش تو آیی باز  
رخی کز او متصور نمی‌شود آرام  
در دو لختی چشمان شوخ دل‌بندت  
اگر تو را سر ما هست یا غم ما نیست  
شراب وصل تو در کام جان من ازلیست

بیا بیا که به خیر آمدی کجایی باز  
چرا نمودی و دیگر نمی‌نمایی باز  
چه کرده‌ام که به رویم نمی‌گشایی باز  
من از تو دست ندارم به بی‌وفایی باز  
هنوز مستم از آن جام آشنایی باز

دلی که بر سر کوی تو گم کنم هیئات  
تو را هرآینه باید به شهر دیگر رفت  
عوام خلق ملامت کنند صوفی را  
اگر حلاوت مستی بدانی ای هشیار  
گرت چو سعدی از این در نواله‌ای بخشند

که جز به روی تو بینم به روشنایی باز  
که دل نماند در این شهر تا ربایی باز  
کز این هوا و طبیعت چرا نیایی باز  
به عمر خود نبری نام پارسایی باز  
برو که خو نکنی هرگز از گدایی باز

برآمد باد صبح و بوی نوروز  
برآمد باد صبح و بوی نوروز  
مبارک بادت این سال و همه سال  
چو آتش در درخت افکند گلنار  
چو نرگس چشم بخت از خواب برخاست  
بهارى خرمست ای گل کجایی  
جهان بی ما بسی بودست و باشد  
نکویی کن که دولت بینی از بخت  
منه دل بر سرای عمر سعدی  
دریغا عیش اگر مرگش نبودی

به کام دوستان و بخت پیروز  
همایون بادت این روز و همه روز  
دگر منقل منه آتش میفروز  
حسدگو دشمنان را دیده بردوز  
که بینی بلبلان را ناله و سوز  
برادر جز نکونامی میندوز  
مهر فرمان بدگوی بدآموز  
که بر گنبد نخواهد ماند این گوز  
دریغ آهو اگر بگذاشتی یوز

مبارکتر شب و خرمترین روز  
مبارکتر شب و خرمترین روز  
دهلزن گو دو نوبت زن بشارت  
مهست این یا ملک یا آدمیزاد  
ندانستی که ضدان در کمینند  
مرا با دوست ای دشمن وصالست  
شبان دانم که از درد جدایی  
گر آن شب‌های باوحشت نمی‌بود

به استقبال آمد بخت پیروز  
که دوشم قدر بود امروز نوروز  
پری یا آفتاب عالم افروز  
نکو کردی علی رغم بدآموز  
تو را گر دل نخواهد دیده بردوز  
نیاسودم ز فریاد جهان سوز  
نمی‌دانست سعدی قدر این روز



پیوند روح می‌کند این باد مشک بیز  
شاهد بخوان و شمع بیفروز و می‌بنه  
ور دوست دست می‌دهدت هیچ گو مباش  
امروز باید ار کرمی می‌کند سحاب  
من در وفا و عهد چنان کند نیستم  
گر تیغ می‌زنی سپر اینک وجود من  
فردا که سر ز خاک برآرم اگر تو را  
تا خود کجا رسد به قیامت نماز من  
سعدی به دام عشق تو در پای بند ماند

هنگام نوبت سحرست ای ندیم خیز  
عنبر بسای و عود بسوزان و گل بریز  
خوشر بود عروس نکوروی بی جهاز  
فردا که تشنه مرده بود لای گو بخیز  
کز دامن تو دست بدارم به تیغ تیز  
عیار مدعی کند از دشمن احتراز  
بینم فراغتم بود از روز رستخیز  
من روی در تو و همه کس روی در حجاز  
قیدی نکرده‌ای که میسر شود گریز

ساقی سیمتن چه خسبی خیز  
ساقی سیمتن چه خسبی خیز  
بوسه‌ای بر کنار ساغر نه  
کابر آزاد و باد نوروزی  
جهد کردیم تا نیالاید  
دست بالای عشق زور آورد  
گفتم ای عقل زورمند چرا  
گفت اگر گربه شیر نر گردد  
شاهدان می‌کنند خانه زهد  
توبه را تلخ می‌کند در حلق  
سعدیا هر دمت که دست دهد  
دشمنان را به حال خود بگذار

آب شادی بر آتش غم ریز  
پس بگردان شراب شهدآمیز  
درفشان می‌کنند و عنبربیز  
به خرابات دامن پرهیز  
معرفت را نماند جای ستیز  
برگرفتی ز عشق راه گریز  
نکند با پلنگ دندان تیز  
مطربان می‌زنند راه حجاز  
یار شیرین زبان شورانگیز  
به سر زلف دوستان آویز  
تا قیامت کنند و رستاخیز

بوی بهار آمد بنال ای بلبل شیرین نفس  
بوی بهار آمد بنال ای بلبل شیرین نفس  
گیرند مردم دوستان نامهربان و مهربان  
محمول پیش آهنگ را از من بگو ای ساربان

ور پایبندی همچو من فریاد می‌خوان از قفس  
هر روز خاطر با یکی ما خود یکی داریم و بس  
تو خواب می‌کن بر شتر تا بانگ می‌دارد جرس

شیرین بضاعت بر مگس چندان که تند می‌کند  
 پند خردمندان چه سود اکنون که بندم سخت شد  
 گر دوست می‌آید برم یا تیغ دشمن بر سرم  
 با هر که بنشینم دمی کز یاد او غافل شوم  
 من مفلسم در کاروان گوهر که خواهی قصد کن  
 گر پند می‌خواهی بده و ر بند می‌خواهی بنه  
 فریاد سعدی در جهان افکندی ای آرام جان  
 او بادبیزن همچنان در دست و می‌آید مگس  
 گر جستم این بار از قفس بیدار باشم زین سپس  
 من با کسی افتاده‌ام کز وی نپردازم به کس  
 چون صبح بی خورشیدم از دل بر نمی‌آید نفس  
 نگذاشت مطرب در برم چندان که بستاند عسس  
 دیوانه سر خواهد نهاد آن گه نهد از سر هوس  
 چندین به فریاد آوری باری به فریادش برس

امشب مگر به وقت نمی‌خواند این خروس  
 امشب مگر به وقت نمی‌خواند این خروس  
 پستان یار در خم گیسوی تابدار  
 یک شب که دوست فتنه خفتست زینهار  
 تا نشنوی ز مسجد آدینه بانگ صبح  
 لب بر لبی چو چشم خروس ابلهی بود

هر که بی دوست می‌برد خوابش  
 هر که بی دوست می‌برد خوابش  
 خواب از آن چشم چشم نتوان داشت  
 نه به خود می‌رود گرفته عشق  
 چه کند پای بند مهر کسی  
 هر که حاجت به درگهی دارد  
 ناگزیرست تلخ و شیرینش  
 سایرست این مثل که مستسقی  
 شب هجران دوست ظلمانیست  
 برود جان مستمند از تن  
 سعدیا گوسفند قربانی

همچنان صبر هست و پایابش  
 که ز سر برگذشت سیلابش  
 دیگری می‌برد به قلابش  
 که نبیند جفای اصحابش  
 لازمست احتمال بوابش  
 خار و خرما و زهر و جلابش  
 نکند رود دجله سیرابش  
 ور برآید هزار مهتابش  
 نرود مهر مهر احبابش  
 به که نالد ز دست قصابش

یاری به دست کن که به امید راحتش  
 یاری به دست کن که به امید راحتش  
 ما را که ره دهد به سراپرده وصال  
 باران چون ستاره‌ام از دیدگان بریخت  
 هر گه که گویم این دل ریشم درست شد  
 هرچ آن قبیحتر بکند یار دوست روی  
 بیچاره‌ای که صورت رویت خیال بست  
 با چشم نیم خواب تو خشم آیدم همی  
 رفتار شاهد و لب خندان و روی خوب  
 سعدی که داد وصف همه نیکوان به داد

واجب کند که صبر کنی بر جراحش  
 ای باد صبحدم خبری ده ز ساختش  
 رویی که صبح خیره شود در صباحش  
 بر وی پراکند نمکی از ملاحش  
 داند که چشم دوست نبیند قباحش  
 بی دیدنت خیال مبند استراحش  
 از چشم‌های نرگس و چندان وقاحتش  
 چون آدمی طمع نکند در سماحتش  
 عاجز بماند در تو زبان فصاحتش

آن که هلاک من همی‌خواهد و من سلامت  
 آن که هلاک من همی‌خواهد و من سلامت  
 میوه نمی‌دهد به کس باغ تفرجست و بس  
 داروی دل نمی‌کنم کان که مریض عشق شد  
 هر که فدا نمی‌کند دینی و دین و مال و سر  
 جنگ نمی‌کنم اگر دست به تیغ می‌برد  
 کاش که در قیامتش بار دگر بدیدمی  
 هر که هوا گرفت و رفت از پی آرزوی دل

هر چه کند ز شاهی کس نکند ملامتش  
 جز به نظر نمی‌رسد سیب درخت قامتش  
 هیچ دوا نیاورد باز به استقامتش  
 گو غم نیکوان مخور تا نخوری ندامتش  
 بلکه به خون مطالبت هم نکنم قیامتش  
 کان چه گناه او بود من بکشم غرامتش  
 گوش مدار سعدیا بر خبر سلامتش

خجلست سرو بستان بر قامت بلندش  
 خجلست سرو بستان بر قامت بلندش  
 چو درخت قامتش دید صبا به هم برآمد  
 اگر آفتاب با او زند از گزاف لافی  
 نه چنان ز دست رفتست وجود ناتوانم  
 گرم آن قرار بودی که ز دوست برکنم دل  
 تو که پادشاه حسنی نظری به بندگان کن

همه صید عقل گیرد خم زلف چون کمندش  
 ز چمن نرست سروی که ز بیخ بر نکندش  
 مه نو چه ز هره دارد که بود سم سمندش  
 که معالجت توان کرد به پند یا به بندش  
 نشنیدمی ز دشمن سخنان ناپسندش  
 حذر از دعای درویش و کف نیازمندش

شکرین حدیث سعدی بر او چه قدر دارد

که چنو هزار طوطی مگسست پیش قندش

هر که نازک بود تن یارش

گو دل نازنین نگه دارش

هر که نازک بود تن یارش

که تحمل نمی‌کند خارش

عاشق گل دروغ می‌گوید

وین نصیحت مکن که بگذارش

نیکخواها در آتشم بگذار

تا فدا کردمی به دیدارش

کاش با دل هزار جان بودی

گر برنجد به دوست مشمارش

عاشق صادق از ملامت دوست

که نه اول به جان رسد کارش

کس به آرام جان ما نرسد

هر که سر می‌زند به دیوارش

خانه یار سنگ دل اینست

که بود پیش دوست مقدارش

خون ما خود محل آن دارد

ترک جان گوی و دل به دست آرش

سعدیا گر به جان خطاب کند

هر که نامهربان بود یارش

واجبست احتمال آزارش

هر که نامهربان بود یارش

چون نظر می‌کنم به رفتارش

طاقت رفتنم نمی‌ماند

که ندانم جواب گفتارش

وز سخن گفتنش چنان مستم

گر به سر بگذرد دگر بارش

کشته تیر عشق زنده کند

گو بگو از لب شکر بارش

هر چه زان تلختر بخواهد گفت

پرده برداشتم ز اسرارش

عشق پوشیده بود و صبر نماند

خود چه خدمت کنم به مقدارش

وه که گر من به خدمتش برسم

ز آمدن رفتن پری وارش

بیم دیوانگیست مردم را

تا ندیدی گدای بازارش

کاش بیرون نیامدی سلطان

به که دیدن میان اغیارش

سعدیا روی دوست نادیدن

کس ندیدست به شیرینی و لطف و نازش

کس نبیند که نخواهد که ببیند بازش

کس ندیدست به شیرینی و لطف و نازش

مطرب ما را در دیست که خوش می‌نالد  
 بارها در دلم آمد که بپوشم غم عشق  
 مرغ پرنده اگر در قفسی پیر شود  
 تا چه کردیم دگر باره که شیرین لب دوست  
 من دعا گویم اگر تو همه دشنام دهی  
 غرق دریای غمت را رمقی بیش نماند  
 خون سعدی کم از آنست که دست آلالی

دست به جان نمی‌رسد تا به تو برفشانمش  
 دست به جان نمی‌رسد تا به تو برفشانمش  
 قوت شرح عشق تو نیست زبان خامه را  
 ایمنی از خروش من گر به جهان در افتد  
 آه دریغ و آب چشم از چه موافق منند  
 هر که بپرسد ای فلان حال دلت چگونه شد  
 عمر منست زلف تو بو که دراز بینمش  
 لذت وقت‌های خوش قدر نداشت پیش من  
 نیست زمام کام دل در کف اختیار من  
 عشق تو گفته بود هان سعدی و آرزوی من  
 پنجه قصد دشمنان می‌نرسد به خون من

چون برآمد ماه روی از مطلع پیراهنش  
 چون برآمد ماه روی از مطلع پیراهنش  
 تا چه خواهد کرد با من دور گیتی زین دو کار  
 هر که معلومش نمی‌گردد که زاهد را که کشت  
 گر چمن گوید مرا همرنگ رویش لاله‌ایست  
 ماه و پرویش نیارم گفت و سرو و آفتاب  
 آستین از چنگ مسکینان گرفتم در کشد

مرغ عاشق طرب انگیز بود آوازش  
 آبگینه نتواند که بپوشد رازش  
 همچنان طبع فرامش نکند پروازش  
 به سخن باز نمی‌باشد و چشم از نازش  
 بنده خدمت بکند و نکند اعزازش  
 آخر اکنون که بکشتی به کنار اندازش  
 ملخ آن قدر ندارد که بگیرد بازش

بر که توان نهاد دل تا ز تو واستانمش  
 گرد در امید تو چند به سر دوانمش  
 فارغی از فغان من گر به فلک رسانمش  
 آتش عشق آن چنان نیست که وانسانمش  
 خون شد و دم به دم همی از مژه می‌چکانمش  
 جان منست لعل تو بو که به لب رسانمش  
 گر پس از این دمی چنان یابم قدر دانش  
 گر نه اجل فرارسد زین همه وار هانمش  
 بس نکند ز عاشقی تا ز جهان جهانمش  
 وین که به لطف می‌کشد منع نمی‌توانش

چشم بد را گفتم الحمدی بدم پیراهنش  
 دست او در گردنم یا خون من در گردنش  
 گو سرانگشتان شاهد بین و رنگ ناخنش  
 از قفا باید برون کردن زبان سوسنش  
 لطف جان در جسم دارد جسم در پیراهنش  
 چون تواند رفت و چندین دست دل در دامنش

من سبیل دشمنان کردم نصیب عرض خویش  
گر تنم مویی شود از دست جور روزگار  
تا چه رویست آن که حیران مانده‌ام در وصف او  
بعد از این ای یار اگر تفصیل هشیاران کنند  
لایق سعدی نبود این خرقة تقوا و زهد  
دشمن آن کس در جهان دارم که دارد دشمنش  
بر من آسانتر بود کسب مویی بر تنش  
صبحی از مشرق همی‌تابد یکی از روزنش  
گر در آن جا نام من بینی قلم بر سر زنش  
ساقیا جامی بده وین جامه از سر برکنش

رها نمی‌کند ایام در کنار منش  
رها نمی‌کند ایام در کنار منش  
همان کمند بگیرم که صید خاطر خلق  
ولیک دست نیارم زدن در آن سر زلف  
غلام قامت آن لعبتم که بر قد او  
ز رنگ و بوی تو ای سروقد سیم اندام  
یکی به حکم نظر پای در گلستان نه  
خوشا تفرج نوروز خاصه در شیراز  
عزیز مصر چمن شد جمال یوسف گل  
شگفت نیست گر از غیرت تو بر گلزار  
در این روش که تویی گر به مرده برگذری  
نماند فتنه در ایام شاه جز سعدی  
که داد خود بستانم به بوسه از دهنش  
بدان همی‌کند و درکشم به خویشتنش  
که مبلغی دل خلقت زیر هر شکنش  
بریده‌اند لطافت چو جامه بر بدنش  
برفت رونق نسرين باغ و نسترنش  
که پایمال کنی ارغوان و یاسمنش  
که برکند دل مرد مسافر از وطنش  
صبا به شهر در آورد بوی پیرهنش  
بگرید ابر و بخندد شکوفه بر چمنش  
عجب نباشد اگر نعره آید از کفش  
که بر جمال تو فتنه‌ست و خلق بر سخنش

خوشست درد که باشد امید درمانش  
خوشست درد که باشد امید درمانش  
نه شرط عشق بود با کمان ابروی دوست  
عديم را که تمنای بوستان باشد  
وصال جان جهان یافتن حرامش باد  
ز کعبه روی نشاید به ناامیدی تافت  
اگر چه ناقص و نادانم این قدر دانم  
ولیک با همه عیب احتمال یار عزیز  
دراز نیست بیابان که هست پایانش  
که جان سپر نکنی پیش تیربارانش  
ضرورتست تحمل ز بوستانبانش  
که التفات بود بر جهان و بر جانش  
کمینه آن که بمیریم در بیابانش  
که آبیگنه من نیست مرد سندان  
کنند چون نکنند احتمال هجرانش

گر آید از تو به رویم هزار تیر جفا  
حریف را که غم جان خویشتن باشد  
حکیم را که دل از دست رفت و پای از جای  
گلی چو روی تو گر ممکنست در آفاق

جفاست گر مژه بر هم ز پیکانش  
هنوز لاف دروغست عشق جانانش  
سر صلاح توقع مدار و سامانش  
نه ممکنست چو سعدی هزاردستانش

زینهار از دهان خندان  
زینهار از دهان خندان  
مگر آن دایه کاین صنم پرورد  
باغبان گر ببیند این رفتار  
ور چنین حور در بهشت آید  
چاهی اندر ره مسلمانان  
چند خواهی چو من بر این لب چاه  
شاید این روی اگر سیل کند  
ساربانان جمال کعبه کجاست  
بس که در خاک می‌طپند چو گوی  
لاجرم عقل منهزم شد و صبر  
ما دگر بی تو صبر نتوانیم  
از ملامت چه غم خورد سعدی

و آتش لعل و آب دندان  
شهد بودست شیر پستانش  
سرو بیرون کند ز بستانش  
همه خادم شوند غلمانش  
نیست الا چه زندان  
متعطش بر آب حیوانش  
بر تماشاکنان حیرانش  
که بمردیم در بیابانش  
از خم زلف همچو چوگان  
که نبودند مرد میدان  
که همین بود حد امکان  
مرده از نیشتر مترسانش

هر که هست التفات بر جان  
هر که هست التفات بر جان  
درد من بر من از طبیب منست  
آن که سر در کمند وی دارد  
چه کند بنده حقیر فقیر  
ناگزیرست یار عاشق را  
وان که در بحر قلزمست غریق  
گل به غایت رسید بگذارید

گو وزن لاف مهر جانانش  
از که جویم دوا و درمانش  
نتوان رفت جز به فرمانش  
که نباشد به امر سلطان  
که ملامت کنند یارانش  
چه تفاوت کند ز بارانش  
تا بنالد هزاردستانش

عقل را گر هزار حجت هست	عشق دعوی کند به بطلانش
هر که را نوبتی زدند این تیر	در جراحت بماند پیکانش
ناله‌ای می‌کند چو گریه طفل	که ندانند درد پنهانش
سخن عشق زینهار مگوی	یا چو گفتی بیار برهانش
نرود هوشمند در آبی	تا نبیند نخست پایانش
سعدیا گر به یک دمت بی دوست	هر دو عالم دهند مستانش

هر که سودای تو دارد چه غم از هر که جهانش	هر که سودای تو دارد چه غم از هر که جهانش
آن پی مهر تو گیرد که نگیرد پی خویشش	نگران تو چه اندیشه و بیم از دگرانش
هر که از یار تحمل نکند یار مگویش	وان سر وصل تو دارد که ندارد غم جانش
چون دل از دست به درشد مثل کره توسن	وان که در عشق ملامت نکشد مرد مخوانش
به جفایی و قفایی نرود عاشق صادق	نتوان بازگرفتن به همه شهر عنانش
خفته خاک لحد را که تو ناگه به سر آیی	مژه بر هم نزنند گر بزنی تیر و سنانش
شرم دارد چمن از قامت زیبای بلندت	عجب ار باز نیاید به تن مرده روانش
گفتم از ورطه عشقت به صبوری به درآیم	که همه عمر نبودست چنین سرو روانش
عهد ما با تو نه عهدی که تغیر بپذیرد	باز می‌بینم و دریا نه پدیدست کرانش
چه گنه کردم و دیدی که تعلق ببریدی	بوستانیست که هرگز نزنند باد خزانش
نرسد ناله سعدی به کسی در همه عالم	بنده بی جرم و خطایی نه صوابست مرانش
گر فلاطون به حکیمی مرض عشق بپوشد	که نه تصدیق کند کز سر دردیست فغانش

خطا کردی به قول دشمنان گوش	خطا کردی به قول دشمنان گوش
که گفت آن روی شهر آرای بنمای	که عهد دوستان کردی فراموش
دل سنگینت آگاهی ندارد	دگر بارش که بنمودی فراپوش
نمی‌بینم خلاص از دست فکرت	که من چون دیگ رویین می‌زنم جوش
به ظاهر پند مردم می‌نیوشم	مگر کافتاده باشم مست و مدهوش
	نهانم عشق می‌گوید که منیوش



مگر ساقی که بستانم ز دستش  
مرا جامی بده وین جامه بستان  
نشستم تا برون آیی خرامان  
تو در عالم نمی‌گنجی ز خوبی  
خردمندان نصیحت می‌کنندم  
ولیکن تا به چوگان می‌زنندش

قیامت باشد آن قامت در آغوش  
قیامت باشد آن قامت در آغوش  
غلام کیست آن لعبت که ما را  
پری پیکر بتی کز سحر چشمش  
نه هر وقتم به یاد خاطر آید  
حلالش باد اگر خونم بریزد  
نصیحتگوی ما عقلی ندارد  
دهل زیر گلیم از خلق پنهان  
بیا ای دوست ور دشمن ببیند  
تو از ما فارغ و ما با تو همراه  
حدیث حسن خویش از دیگری پرس

یکی را دست حسرت بر بناگوش  
یکی را دست حسرت بر بناگوش  
نداند دوش بر دوش حریفان  
نکوگویان نصیحت می‌کنندم  
ز بانگ رود و آوای سرودم  
مرا گویند چشم از وی بپوشان  
نشانی زان پری تا در خیالست  
نمی‌شاید گرفتن چشمه چشم

مگر مطرب که بر قولش کنم گوش  
مرا نقلی بنه وین خرقة بفروش  
تو بیرون آمدی من رفتم از هوش  
مرا هرگز کجا گنجی در آغوش  
که سعدی چون دهل بیهوده مخروش  
دهل هرگز نخواهد بود خاموش

شراب سلسبیل از چشمه نوش  
غلام خویش کرد و حلقه در گوش  
نیامد خواب در چشمان من دوش  
که خود هرگز نمی‌گردد فراموش  
که سر در پای او خوشتر که بر دوش  
بر او گو در صلاح خویشتن کوش  
نشاید کرد و آتش زیر سرپوش  
چه خواهد کرد گو می‌بین و می‌جوش  
ز ما فریاد می‌آید تو خاموش  
که سعدی در تو حیرانست و مدهوش

یکی با آن که می‌خواهد در آغوش  
که تنها مانده چون خفت از غمش دوش  
ز من فریاد می‌آید که خاموش  
دگر جای نصیحت نیست در گوش  
ورا گو برقعی بر خویشتن پوش  
نیاید هرگز این دیوانه با هوش  
که دریای درون می‌آورد جوش

بیا تا هر چه هست از دست محبوب  
مرا در خاک راه دوست بگذار  
نه یاری سست پیمانست سعدی

رفتی و نمی‌شوی فراموش  
رفتی و نمی‌شوی فراموش  
سحرست کمان ابروانت  
پایت بگذار تا ببوسم  
جور از قبلت مقام عدلست  
بی‌کار بود که در بهاران  
دوش آن غم دل که می‌نهفتم  
آن سیل که دوش تا کمر بود  
شهری متحدان حسنت  
بنشین که هزار فتنه برخاست  
آتش که تو می‌کنی محالست  
بلبل که به دست شاهد افتاد  
ای خواجه برو به هر چه داری  
گر توبه دهد کسی ز عشقت  
سعدی همه ساله پند مردم

گر یکی از عشق برآرد خروش  
گر یکی از عشق برآرد خروش  
پیرهنی گر بدر ز اشتیاق  
بوی گل آورد نسیم صبا  
مطرب اگر پرده از این رهند  
ساقی اگر باده از این خم دهد  
زهر بیاور که ز اجزای من

بیاشامیم اگر زهرست اگر نوش  
بر او گو دشمن اندر خون من کوش  
که در سختی کند یاری فراموش

می‌آیی و می‌روم من از هوش  
پیوسته کشیده تا بناگوش  
چون دست نمی‌رسد به آغوش  
نیش سخت مقابل نوش  
گویند به عندلیب مخروش  
باد سحرش ببرد سرپوش  
امشب بگذشت خواهد از دوش  
الا متحیران خاموش  
از حلقه عارفان مدهوش  
کاین دیگ فرونشیند از جوش  
یاران چمن کند فراموش  
یاری بخر و به هیچ مفروش  
از من بنیوش و پند منیوش  
می‌گویند و خود نمی‌کند گوش

بر سر آتش نه غریبست جوش  
دامن عفوش به گنه برپوش  
بلبل بی‌دل ننشیند خموش  
باز نیایند حریفان به هوش  
خرقه صوفی ببرد می فروش  
بانگ برآید به ارادت که نوش

از تو نپرسند درازای شب  
 حیف بود مردن بی عاشقی  
 سر که نه در راه عزیزان رود  
 سعدی اگر خاک شود همچنان  
 هر که دلی دارد از انفاس او

آن کس داند که نخفته‌ست دوش  
 تا نفسی داری و نفسی بکوش  
 بار گرانست کشیدن به دوش  
 ناله زاریدنش آید به گوش  
 می‌شنود تا به قیامت خروش

دلی که دید که غایب شدست از این درویش  
 دلی که دید که غایب شدست از این درویش  
 به دست آن که فتادست اگر مسلمانست  
 دل شکسته مروت بود که باز دهند  
 مه دو هفته اسیرش گرفت و بند نهاد  
 رمیده‌ای که نه از خویشتن خبر دارد  
 به شادکامی دشمن کسی سزاوارست  
 کنون به سختی و آسانیش بیاید ساخت  
 دگر به یار جفاکار دل منه سعدی

گرفته از سر مستی و عاشقی سر خویش  
 مگر حلال ندارد مظالم درویش  
 که باز می‌دهد این دردمند را دل ریش  
 دو هفته رفت که از وی خبر نیامد بیش  
 نه از ملامت بیگانه و نصیحت خویش  
 که نشنود سخن دوستان نیک اندیش  
 که در طبیعت زنبور نوش باشد و نیش  
 نمی‌دهیم و به شوخی همی‌برند از پیش

گردن افراشته‌ام بر فلک از طالع خویش  
 گردن افراشته‌ام بر فلک از طالع خویش  
 عمرها بوده‌ام اندر طلبت چاره کنان  
 پیام امروز فرورفت به گنجینه کام  
 چون میسر شدی ای در ز دریا برتر  
 افسر خاقان وان گاه سر خاک آلود  
 سعدی ار نوش وصال تو بیابد چه عجب

کاین منم با تو گرفته ره صحرا در پیش  
 سال‌ها گشته‌ام از دست تو دستان اندیش  
 کام امروز برآمد به مراد دل خویش  
 چون به دست آمدی ای لقمه از حوصله بیش  
 خیمه سلطان وان گاه فضای درویش  
 سال‌ها خورده ز زنبور سخن‌های تو نیش

هر کسی را هوسی در سر و کاری در پیش  
 هر کسی را هوسی در سر و کاری در پیش  
 هرگز اندیشه نکردم که تو با من باشی

من بی‌کار گرفتار هوای دل خویش  
 چون به دست آمدی ای لقمه از حوصله بیش

این تویی با من و غوغای رقیبان از پس  
 همچنان داغ جدایی جگرم می‌سوزد  
 باور از بخت ندارم که تو مهمان منی  
 زخم شمشیر غمت را ننهم مرهم کس  
 عاشقان را نتوان گفت که بازای از مهر  
 منم امروز و تو و مطرب و ساقی و حسود  
 من خود از کید عدو باک ندارم لیکن  
 تو به آرام دل خویش رسیدی سعدی  
 ای که گفتی به هوا دل منه و مهر مبد

گرم قبول کنی ور برانی از بر خویش  
 گرم قبول کنی ور برانی از بر خویش  
 تو دانی ار بنوازی و گر بیندازی  
 نظر به جانب ما گر چه منتست و ثواب  
 اگر برابر خویش به حکم نگذاری  
 مرا نصیحت بیگانه منفعت نکند  
 حدیث صبر من از روی تو همان مثلست  
 رواست گر همه خلق از نظر بیندازی  
 به عشق روی تو گفتم که جان برافشانم  
 تو سر به صحبت سعدی درآوری هیئات  
 چه بر سر آید از این شوق غالبم دانی

یار بیگانه نگیرد هر که دارد یار خویش  
 یار بیگانه نگیرد هر که دارد یار خویش  
 خدمت را هر که فرمایی کمر بندد به طوع  
 من هم اول روز گفتم جان فدای روز تو  
 درد عشق از هر که می‌پرسم جوابم می‌دهد

وین منم با تو گرفته ره صحرا در پیش  
 مگرم دست چو مرهم بنهی بر دل ریش  
 خیمه پادشه آن گاه فضای درویش  
 طشت زرینم و پیوند نگیرم به سریش  
 کافران را نتوان گفت که برگرد از کیش  
 خویشان گو به در حجره بیاویز چو خیش  
 کژدم از خبث طبیعت بزند سنگ به نیش  
 می خور و غم مخور از شنعت بیگانه و خویش  
 من چنینم تو برو مصلحت خویش اندیش

نگردم از تو و گر خود فدا کنم سر خویش  
 چنان که در دلت آید به رای انور خویش  
 غلام خویش همی‌پروری و چاکر خویش  
 خیال روی تو نگذارم از برابر خویش  
 که راضیم که قفا بینم از ستمگر خویش  
 که صبر طفل به شیر از کنار مادر خویش  
 که هیچ خلق نبینی به حسن و منظر خویش  
 دگر به شرم در افتادم از محقر خویش  
 زهی خیال که من کرده‌ام مصور خویش  
 همان چه مورچه را بر سر آمد از پر خویش

ای که دستی چرب داری پیشتر دیوار خویش  
 لیکن آن بهتر که فرمایی به خدمتگار خویش  
 شرط مردی نیست برگردیدن از گفتار خویش  
 از که می‌پرسی که من خود عاجزم در کار خویش

صبر چون پروانه باید کردنت بر داغ عشق  
یا چو دیدارم نمودی دل نبایستی شکست  
حد زیبایی ندارند این خداوندان حسن  
عقل را پنداشتم در عشق تدبیری بود  
هر که خواهد در حق ما هر چه خواهد گو بگوی  
روز رستاخیز کان جا کس نپردازد به کس  
سعدیا در کوی عشق از پارسایی دم مزن  
ای که صحبت با یکی داری نه در مقدار خویش  
یا نبایستی نمود اول مرا دیدار خویش  
ای دریغا گر بخوردندی غم غمخوار خویش  
من نخواهم کرد دیگر تکیه بر پندار خویش  
ما نمی‌داریم دست از دامن دلدار خویش  
من نپردازم به هیچ از گفت و گوی یار خویش  
هر متاعی را خریداریست در بازار خویش

به عمر خویش ندیدم شبی که مرغ دلم  
به عمر خویش ندیدم شبی که مرغ دلم  
تو را فراغت ما گر بود و گر نبود  
ز درد عشق تو امید رستگاری نیست  
تو را که این همه بلبل نوای عشق زنند  
دلیل روی تو هم روی توست سعدی را  
نخواند بر گل رویت چه جای بلبل باغ  
مرا به روی تو از هر که عالمست فراغ  
گریختن نتوانند بندگان به داغ  
چه التفات بود بر ادای منکر زاغ  
چراغ را نتوان دید جز به نور چراغ

ساقی بده آن شراب گلرنگ  
ساقی بده آن شراب گلرنگ  
کز زهد ندیده‌ام فتوحی  
خون شد دل من ندیده کامی  
عشق آمد و عقل همچو بادی  
ای زاهد خرقة پوش تا کی  
گرد دو جهان بگشته عاشق  
من خرقة فکنده‌ام ز عشقت  
سعدی همه روز عشق می‌باز  
مطرب بزن آن نوای بر چنگ  
تا کی زنم آبگینه بر سنگ  
الا که برفت نام با ننگ  
رفت از بر من هزار فرسنگ  
با عاشق خسته دل کنی جنگ  
زاهد بنگر نشسته دلتنگ  
باشد که به وصل تو زنم چنگ  
تا در دو جهان شوی به یک رنگ

گرم باز آمدی محبوب سیم اندام سنگین دل  
گرم باز آمدی محبوب سیم اندام سنگین دل  
گل از خارم بر آوردی و خار از پا و پا از گل

ایا باد سحرگاهی گر این شب روز می‌خواهی  
 گر او سرپنجه بگشاید که عاشق می‌کشم شاید  
 گروهی همنشین من خلاف عقل و دین من  
 ملامتگوی عاشق را چه گوید مردم دانا  
 به خونم گر بیالاید دو دست نازنین شاید  
 اگر عاقل بود داند که مجنون صبر نتواند  
 ز عقل اندیشه‌ها زاید که مردم را بفرساید  
 مرا تا پای می‌پوید طریق وصل می‌جوید  
 عجایب نقش‌ها بینی خلاف رومی و چینی  
 در این معنی سخن باید که جز سعدی نیاراید

از آن خورشید خرگاهی برافکن دامن محمل  
 هزارش صید پیش آید به خون خویش مستعجل  
 بگیرند آستین من که دست از دامنش بگسل  
 که حال غرقه در دریا نداند خفته بر ساحل  
 نه قتل خوش همی‌آید که دست و پنجه قاتل  
 شتر جایی بخواباند که لیلی را بود منزل  
 گرت آسودگی باید برو عاشق شو ای عاقل  
 بهل تا عقل می‌گوید زهی سودای بی‌حاصل  
 اگر با دوست بنشینی ز دنیا و آخرت غافل  
 که هرچ از جان برون آید نشیند لاجرم بر دل

مرا رسد که برآرم هزار ناله چو بلبل  
 مرا رسد که برآرم هزار ناله چو بلبل  
 خبر برید به بلبل که عهد می‌شکند گل  
 اما اخالص ودی الم ارا عک جهدی  
 اگر چه مالک رقی و پادشاه به حق  
 من المبلغ عنی الی معذب قلبی  
 تو آن کمند نداری که من خلاص بیابم  
 لا وضحن بسری و لو تهتک ستری  
 وفا و عهد مودت میان اهل ارادت  
 تمیل بین یدینا و لا تمیل الینا

که احتمال ندارم ز دوستان ورقی گل  
 تو نیز اگر بتوانی ببند بار تحول  
 فکیف تنقض عهده و فیم تهجری قل  
 همت حلال نباشد ز خون بنده تغافل  
 اذا جرحت فادی بسیف لحظک فاقتل  
 اسیر ماندم و درمان تحملست و تذلل  
 اذا لا حبه ترضی دع اللوائم تعذل  
 نه چون بقای شکوفست و عشقبازی بلبل  
 لقد شدت علینا الام تعقد فاحلل  
 دلیل صدق نباشد نظر به لاله و سنبل  
 و حشو ثوبک ورد و طیب فیک قرنفل  
 که هیچ بار ندیدت که سیر شد ز تأمل

مرا که چشم ارادت به روی و موی تو باشد  
 فتات شعرک مسک ان اتخذت عبیرا  
 تو خود تأمل سعدی نمی‌کنی که ببینی

جزای آن که نگفتیم شکر روز وصال  
 جزای آن که نگفتیم شکر روز وصال

شب فراق نخفتیم لاجرم ز خیال

بدار یک نفس ای قاید این زمام جمال  
 دگر به گوش فراموش عهد سنگین دل  
 به تیغ هندی دشمن قتال می‌نکند  
 جماعتی که نظر را حرام می‌گویند  
 غزال اگر به کمند اوفتد عجب نبود  
 تو بر کنار فراتی ندانی این معنی  
 اگر مراد نصیحت کنان ما اینست  
 به خاک پای تو داند که تا سرم نرود  
 حدیث عشق چه حاجت که بر زبان آری  
 سخن دراز کشیدیم و همچنان باقیست  
 به ناله کار میسر نمی‌شود سعدی

چشم خدا بر تو ای بدیع شمایل  
 چشم خدا بر تو ای بدیع شمایل  
 جلوه کنان می‌روی و باز می‌آیی  
 هر صفتی را دلیل معرفتی هست  
 قصه لیلی مخوان و غصه مجنون  
 نام تو می‌رفت و عارفان بشنیدند  
 پرده چه باشد میان عاشق و معشوق  
 گو همه شهرم نگه کنند و ببینند  
 دور به آخر رسید و عمر به پایان  
 گر تو برانی کسم شفیع نباشد  
 با که نگفتم حکایت غم عشقت  
 سعدی از این پس نه عاقلست نه هشیار

بی‌دل گمان مبر که نصیحت کند قبول  
 بی‌دل گمان مبر که نصیحت کند قبول

که دیده سیر نمی‌گردد از نظر به جمال  
 پیام ما که رساند مگر نسیم شمال  
 چنان که دوست به شمشیر غمزه قتال  
 نظر حرام بکردند و خون خلق حلال  
 عجب فتادن مردست در کمند غزال  
 به راه بادیه دانند قدر آب زلال  
 که ترک دوست بگویم تصویریست محال  
 ز سر به درنرود همچنان امید وصال  
 به آب دیده خونین نبشته صورت حال  
 که ذکر دوست نیارد به هیچ گونه ملال  
 ولیک ناله بیچارگان خوشست بنال

یار من و شمع جمع و شاه قبایل  
 سرو ندیدم بدین صفت متمایل  
 روی تو بر قدرت خدای دلایل  
 عهد تو منسوخ کرد ذکر اوایل  
 هر دو به رقص آمدند سامع و قایل  
 سد سکندر نه مانعست و نه حائل  
 دست در آغوش یار کرده حمایل  
 شوق تو ساکن نگشت و مهر تو زایل  
 ره به تو دامن دگر به هیچ وسایل  
 این همه گفتیم و حل نگشت مسائل  
 عشق بچربید بر فنون فضایل

من گوش استماع ندارم لمن یقول

تا عقل داشتم نگرافتم طریق عشق  
 آخر نه دل به دل رود انصاف من بده  
 یک دم نمی‌رود که نه در خاطری ولیک  
 روزی سرت ببوسم و در پایت اوفتم  
 گنجشک بین که صحبت شاهینش آرزوست  
 نفسی تزول عاقبه الامر فی الهوی  
 ما را بجز تو در همه عالم عزیز نیست  
 ای پیک نامه بر که خبر می‌بری به دوست  
 دوران دهر و تجربتم سر سپید کرد  
 سعدی چو پای بند شدی بار غم ببر

من ایستاده‌ام اینک به خدمت مشغول  
 من ایستاده‌ام اینک به خدمت مشغول  
 نه دست با تو در آویختن نه پای گریز  
 کمند عشق نه بس بود زلف مفتولت  
 من آنم ار تو نه آنی که بودی اندر عهد  
 ملامت نکنم گر چه بی‌وفایاری  
 مرا گناه خودست ار ملامت تو برم  
 گر آن چه بر سر من می‌رود ز دست فراق  
 ز دست گریه کتابت نمی‌توانم کرد  
 من از کجا و نصیحت کنان بیهده گوی  
 طریق عشق به گفتن نمی‌توان آموخت  
 اسیر بند غمت را به لطف خویش بخوان  
 نه زور بازوی سعدی که دست قوت شیر

نشسته بودم و خاطر به خویشتن مشغول  
 نشسته بودم و خاطر به خویشتن مشغول

جایی دلم برفت که حیران شود عقول  
 چونست من به وصل تو مشتاق و تو ملول  
 بسیار فرق باشد از اندیشه تا وصول  
 پروانه را چه حاجت پروانه دخول  
 بیچاره در هلاک تن خویشتن عجول  
 یا منیتی و ذکرک فی النفس لایزول  
 گر رد کنی بضاعت مزجاء ور قبول  
 یالیت اگر به جای تو من بودمی رسول  
 وز سر به در نمی‌رودم همچنان فضول  
 عیار دست بسته نباشد مگر حمل

مرا از آن چه که خدمت قبول یا نه قبول  
 نه احتمال فراق و نه اختیار وصول  
 که روی نیز بکردی ز دوستان مقتول  
 به دوستی که نکردم ز دوستیت عدول  
 هزار جان عزیزت فدای طبع ملول  
 که عشق بار گران بود و من ظلوم جهول  
 علی التمام فروخوانم الحدیث یطول  
 که می‌نویسم و در حال می‌شود مغسول  
 حکیم را نرسد کدخدایی بهلول  
 مگر کسی که بود در طبیعتش مجبول  
 که گر به قهر برانی کجا شود مغلول  
 سپر بیفکند از تیغ غمزه مسلول

در سرای به هم کرده از خروج و دخول  
 در سرای به هم کرده از خروج و دخول



شب دراز دو چشمم بر آستان امید	که بامداد در حجره می‌زند مأمول
خمار در سر و دستش به خون هشیاران	خضیب و نرگس مستش به جادویی مکحول
بیار ساقی و همسایه گو دو چشم ببند	که من دو گوش بیاکندم از حدیث عذول
چنان تصور معشوق در خیال منست	که دیگرم متصور نمی‌شود معقول
حدیث عقل در ایام پادشاهی عشق	چنان شدست که فرمان عامل معزول
شکایت از تو ندارم که شکر باید کرد	گرفته خانه درویش پادشه به نزول
بر آن سماط که منظور میزبان باشد	شکم پرست کند التفات بر مأكول
به دوستی که ز دست تو ضربت شمشیر	چنان موافق طبع آیدم که ضرب اصول
مرا به عاشقی و دوست را به معشوقی	چه نسبتست بگویند قاتل و مقتول
مرا به گوش تو باید حکایت از لب خویش	دریغ باشد پیغام ما به دست رسول
درون خاطر سعدی مجال غیر تو نیست	چو خوش بود به تو از هر که در جهان مشغول

جانان هزاران آفرین بر جانت از سر تا قدم	صانع خدایی کاین وجود آورد بیرون از عدم
جانان هزاران آفرین بر جانت از سر تا قدم	وصفت نگنجد در بیان نامت نیاید در قلم
خورشید بر سرو روان دیگر ندیدم در جهان	گفتم چو طاووسی مگر عضوی ز عضوی خوبتر می‌بینمت چون نیشکر شیرینی از سر تا قدم
چندان که می‌بینم جفا امید می‌دارم وفا	چشمانت می‌گویند لا ابروت می‌گوید نعم
آخر نگاهی باز کن وان گه عتاب آغاز کن	چندان که خواهی ناز کن چون پادشاهان بر خدم
چون دل ببردی دین مبر هوش از من مسکین مبر با مهربانان کین مبر لا تقتلوا صید الحرم	خارست و گل در بوستان هرچ او کند نیکوست آن سهلست پیش دوستان از دوستان بردن ستم
او رفت و جان می‌پرورد این جامه بر خود می‌درد سلطان که خوابش می‌برد از پاسبانانش چه غم	می‌زد به شمشیر جفا می‌رفت و می‌گفت از قفا
	سعدی بنالیدی ز ما مردان ننالند از الم

رفیق مهربان و یار همدم	همه کس دوست می‌دارند و من هم
رفیق مهربان و یار همدم	نه این بدعت من آوردم به عالم
نظر با نیکوان رسمیت معهود	مصدق دارمت والله اعلم
تو گر دعوی کنی پرهیزگاری	

و گر گویی که میل خاطر من نیست  
 حدیث عشق اگر گویی گناهست  
 گرفتار کمند ماه رویان  
 چو دست مهربان بر سینه ریش  
 بگردان ساقیا جام لبالب  
 اگر دانی که دنیا غم نیرزد  
 غنیمت دان اگر دانی که هر روز  
 منه دل بر سرای عمر سعدی  
 برو شادی کن ای یار دل افروز

من این دعوی نمی‌دارم مسلم  
 گناه اول ز حوا بود و آدم  
 نه از مدحش خبر باشد نه از ذم  
 به گیتی در ندارم هیچ مرهم  
 بیاموز از فلک دور دمام  
 به روی دوستان خوش باش و خرم  
 ز عمر مانده روزی می‌شود کم  
 که بنیادش نه بنیاد نیست محکم  
 چو خاکت می‌خورد چندین مخور غ

وقت‌ها یک دم بر آسودی تنم  
 وقت‌ها یک دم بر آسودی تنم  
 اسقیانی و دعانی افتضح  
 ما به مسکینی سلاح انداختیم  
 یا غریب الحسن رفقا بالغریب  
 گر نکردستی به خونم پنجه تیز  
 قد ملکت القلب ملکا دائما  
 گر بخوانی ور برانی بنده‌ایم  
 یا قضیب البان ما هذا لوقوف  
 عمرها پرهیز می‌کردم ز عشق  
 خلیانی نحو منظوری اقف  
 در ازل رفتست ما را دوستی  
 بذل روحی فیک امر هین  
 بنده‌ام تا زنده‌ام بی زینهار  
 شنعہ العذال عندی لم تفد  
 گر بنالم وقتی از زخمی قدیم  
 ان ترد محو البرایا فانکشف

قال مولائی لطرفی لا تنم  
 عشق و مستوری نیامیزد به هم  
 لا تحلوا قتل من القی السلم  
 خون درویشان مریز ای محتشم  
 ما لذاک الکف مخضوبا بدم  
 خواهی اکنون عدل کن خواهی ستم  
 لا ابالی ان دعالی او شتم  
 گر خلاف سرو می‌خواهی بچم  
 ما حسببت الان الا قد هجم  
 تا چو شمع از سر بسوزم تا قدم  
 لا تخونونی فعهدی ما انصرم  
 خود چه باشد در کف حاتم درم  
 لم ازل عبدا و اوصالی رمم  
 کز ازل بر من کشیدند این رقم  
 لا تلومونی فجرحی ما التحم  
 تا وجود خلق ریزی در عدم

عقل و صبر از من چه می‌جویی که عشق  
انت فی قلبی الم تعلم به  
سعدیا جان صرف کن در پای دوست

کلما اسست بنیانا هدم  
کز نصیحت کن نمی‌بیند الم  
ان غایات الامانی تغتتم

انتبه قبل السحر یا ذالمنام  
انتبه قبل السحر یا ذالمنام  
تا سوار عقل بردارد دمی  
دوری از بط در قدح کن پیش از آنک  
مرغ جانم را به مشکین سلسله  
ز آهنین چنگال شاهین غمت  
ساعتی چون گل به صحرا درگذر  
تا شود بر گل نکورویی و بال  
طوطیان جان سعدی را به لطف  
ناله بلبل به مستی خوشترست

نوبت عشرت بزن پیش آر جام  
طبع شورانگیز را دست از لگام  
در خروش آید خروس صبح بام  
طوق بر گردن نهادی چون حمام  
رخنه رخنه است اندرون من چو دام  
یک زمان چون سرو در بستان خرام  
تا شود بر سرو رعنایی حرام  
شکری ده از لب یاقوت فام  
ساتکینی ساتکینی ای غلام

چو بلبل سحری برگرفت نوبت بام  
چو بلبل سحری برگرفت نوبت بام  
نگاه می‌کنم از پیش رایت خورشید  
بیاض روز برآمد چو از دواج سیاه  
دلم به عشق گرفتار و جان به مهر گرو  
سرم هنوز چنان مست بوی آن نفسست  
دگر من از شب تاریک هیچ غم نخورم  
تمام فهم نکردم که ارغوان و گلست  
در آبگینه اش آبی که گر قیاس کنی  
بیار ساقی دریای مشرق و مغرب  
من آن نیم که حلال از حرام نشناسم  
به هیچ شهر نباشد چنین شکر که تویی

ز توبه خانه تنهایی آمدم بر بام  
که می‌برد به افق پرچم سپاه ظلام  
برهنه باز نشیند یکی سپیداندام  
درآمد از درم آن دلفریب جان آرام  
که بوی عنبر و گل ره نمی‌برد به مشام  
که هر شبی را روزی مقدرست انجام  
در آستینش یا دست و ساعد گل‌فام  
ندانی آب کدامست و آبگینه کدام  
که دیر مست شود هر که می‌خورد به دوام  
شراب با تو حلالست و آب بی تو حرام  
که طوطیان چو سعدی درآوری به کلام

رها نمی‌کند این نظم چون زره در هم

که خصم تیغ تعنت برآورد ز نیام

حکایت از لب شیرین دهان سیم اندام

حکایت از لب شیرین دهان سیم اندام

حریف دوست که از خویشتن خبر دارد

اگر ملول شوی یا ملامتم گویی

من آن نیم که به جور از مراد بگریزم

بسی نماند که پنجاه ساله عاقل را

مرا که با توام از هر که هست باکی نیست

شب دراز نخفتم که دوستان گویند

تو در کنار من آیی من این طمع نکنم

ضرورتست که روزی بسوزد این اوراق

زهی سعادت من کم تو آمدی به سلام

زهی سعادت من کم تو آمدی به سلام

قیام خواستمت کرد عقل می‌گوید

اگر کساد شکر بایدت دهن بگشای

تو آفتاب منیری و دیگران انجم

اگر تو آدمیی اعتقاد من اینست

تنک مپوش که اندام‌های سیمینت

از اتفاق چه خوشتر بود میان دو دوست

سماع اهل دل آواز ناله سعدیست

در این سماع همه ساقیان شاه‌دروی

ساقیا می‌ده که مرغ صبح بام

ساقیا می‌ده که مرغ صبح بام

در دماغ می‌پرستان بازکش

تفاوتی نکند گر دعاست یا دشنام

شراب صرف محبت نخوردست تمام

اسیر عشق نیندیشد از ملال و ملام

به آستین نرود مرغ پای بسته به دام

به پنج روز به دیوانگی برآید نام

حریف خاص نیندیشد از ملامت عام

به سرزنش عجا للمحب کیف ینام

که می‌نیایدت از حسن وصف در او هام

که تاب آتش سعدی نیاورد اقلام

خوش آمدی و علیک السلام و الاکرام

مکن که شرط ادب نیست پیش سرو قیام

ورت خجالت سرو آرزو کند بخرام

تو روح پاکی و ابنای روزگار اجسام

که دیگران همه نقشند بر در حمام

درون جامه پدیدست چون گلاب از جام

درون پیرهنی چون دو مغز یک بادام

چه جای زمزمه عندلیب و سجع حمام

بر این شراب همه صوفیان درآشام

رخ نمود از بیضه زنگار فام

آتش سودا به آب چشم جام

یا رب از فردوس کی رفت این نسیم  
خاطر سعدی و بار عشق تو  
جان ما و دل غلام روی توست

یا رب از جنت که آورد این پیام  
راکی تندست و مرکوبی جمام  
ساتکینی ساتکینی ای غلام

شمع بخواهد نشست باز نشین ای غلام  
شمع بخواهد نشست باز نشین ای غلام  
مطرب یاران برفت ساقی مستان بخت  
بلبل باغ سرای صبح نشان می دهد  
ما به تو پرداختیم خانه و هرچ اندر اوست  
خواهیم آزاد کن خواه قویتر ببند  
هر که در آتش نرفت بی خبر از سوز ماست  
اولم اندیشه بود تا نشود نام زشت  
سعدی اگر نام و ننگ در سر او شد چه شد

روی تو دیدن به صبح روز نماید تمام  
شاهد ما برقرار مجلس ما بردوام  
وز در ایوان بخواست بانگ خروسان بام  
هر چه پسند شماسست بر همه عالم حرام  
مثل تو صیاد را کس نگریزد ز دام  
سوخته داند که چیست پختن سودای خام  
فارغم اکنون ز سنگ چون بشکستند جام  
مرد ره عشق نیست کش غم ننگست و نام

ماه چنین کس ندید خوش سخن و کش خرام  
ماه چنین کس ندید خوش سخن و کش خرام  
سرو درآید ز پای گر تو بجنبی ز جای  
تا دل از آن تو شد دیده فرو دوختم  
گوش دلم بر درست تا چه بیاید خبر  
دعوت بی شمع را هیچ نباشد فروغ  
در همه عمرم شبی بی خبر از در درآی  
بار غمت می کشم وز همه عالم خوشم  
رای خداوند راست حاکم و فرمانرواست  
ای که ملامت کنی عارف دیوانه را  
گو به سلام من آی با همه تندى و جور  
سعدی اگر طالبی راه رو و رنج بر

ماه مبارک طلوع سرو قیامت قیام  
ماه بیفتد به زیر گر تو برآیی به بام  
هر چه پسند شماسست بر همه عالم حرام  
چشم امیدم به راه تا که بیارد پیام  
مجلس بی دوست را هیچ نباشد نظام  
تا شب درویش را صبح برآید به شام  
گر نکند التفات یا نکند احترام  
گر بکشد بنده ایم ور بنوازد غلام  
شاهد ما حاضرست گر تو ندانی کدام  
وز من بی دل ستان جان به جواب سلام  
یا برسد جان به خلق یا برسد دل به کام

مرا دو دیده به راه و دو گوش بر پیغام  
 مرا دو دیده به راه و دو گوش بر پیغام  
 شبی نپرسی و روزی که دوستدارانم  
 ببردی از دل من مهر هر کجا صنمیست  
 به کام دل نفسی با تو التماس منست  
 مرا نه دولت وصل و نه احتمال فراق  
 چه دشمنی تو که از عشق دست و شمشیرت  
 ملامت نکند هر که معرفت دارد  
 مرا که با تو سخن گویم و سخن شنوم  
 اگر زبان مرا روزگار دربندد  
 بر آتش غم سعدی کدام دل که نسوخت

تو مستریح و به افسوس می‌رود ایام  
 چگونه شب به سحر می‌برند و روز به شام  
 مرا که قبله گرفتم چه کار با اصنام  
 بسا نفس که فرورفت و برنیامد کام  
 نه پای رفتن از این ناحیت نه جای مقام  
 مطاوعت به گریزم نمی‌کنند اقدام  
 که عشق می‌بستاند ز دست عقل زمام  
 نه گوش فهم بماند نه هوش استفهام  
 به عشق در سخن آیند ریزه‌های عظام  
 گر این سخن برود در جهان نماند خام

روزگاریست که سودازده روی توام  
 روزگاریست که سودازده روی توام  
 به دو چشم تو که شوریده‌تر از بخت منست  
 نقد هر عقل که در کیسه پندارم بود  
 همدمی نیست که گوید سخنی پیش منت  
 چشم بر هم نزنم گر تو به تیرم بزنی  
 زین سبب خلق جهانند مرید سخنم  
 دست موتم نکند میخ سراپرده عمر  
 تو مپندار کز این در به ملامت بروم  
 سعدی از پرده عشاق چه خوش می‌گوید

خوابگاه نیست مگر خاک سر کوی توام  
 که به روی تو من آشفته‌تر از موی توام  
 کمتر از هیچ برآمد به ترازوی توام  
 محرمی نیست که آرد خبری سوی توام  
 لیک ترسم که بدوزد نظر از روی توام  
 که ریاضت کش محراب دو ابروی توام  
 گر سعادت بزند خیمه به پهلوی توام  
 که گرم تیغ زنی بنده بازوی توام  
 ترک من پرده برانداز که هندوی توام

من اندر خود نمی‌یابم که روی از دوست برتابم  
 من اندر خود نمی‌یابم که روی از دوست برتابم  
 تتم فرسود و عقلم رفت و عشقم همچنان باقی  
 بیا ای لعبت ساقی نگویم چند پیمانه

بدار ای دوست دست از من که طاقت رفت و پایابم  
 و گر جانم دریغ آید نه مشتاقم که کذابم  
 که گر جیحون بپیمایی نخواهی یافت سیرابم

مرا روی تو محرابست در شهر مسلمانان  
مرا از دنیی و عقبی همینم بود و دیگر نه  
سر از بیچارگی گفتم نهم شوریده در عالم  
نگفتی بی وفا یارا که دلداری کنی ما را  
زمستانست و بی برگی بیا ای باد نوروزم  
حیات سعدی آن باشد که بر خاک درت میرد

به خاک پای عزیزت که عهد نشکستم  
به خاک پای عزیزت که عهد نشکستم  
کجا روم که بمیرم بر آستان امید  
شگفت مانده ام از بامداد روز وداع  
بلای عشق تو نگذاشت پارسا در پارس  
نماز کردم و از بیخودی ندانستم  
نماز مست شریعت روا نمی دارد  
چنین که دست خیالت گرفت دامن من  
من از کجا و تمنای وصل تو ز کجا  
اگر خلاف تو بودست در دلم همه عمر  
بکش چنان که توانی که سعدی آن کس نیست

گو خلق بدانند که من عاشق و مستم  
گو خلق بدانند که من عاشق و مستم  
گر دشمنم ایذا کند و دوست ملامت  
ای نفس که مطلوب تو ناموس و ریا بود  
از روی نگارین تو بیزارم اگر من  
زین پیش بر آمیختمی با همه مردم  
ای ساقی از آن پیش که مستم کنی از می  
شبها گذرد بر من از اندیشه رویت

و گر جنگ مغل باشد نگردانی ز محرابم  
که پیش از رفتن از دنیا دمی با دوست دریابم  
دگر ره پای می بندد وفای عهد اصحابم  
الا ار دست می گیری بیا کز سر گذشت آبم  
بیابانست و تاریکی بیا ای قرص مهتابم  
دری دیگر نمی دانم مکن محروم از این بابم

ز من بریدی و با هیچ کس نپیوستم  
اگر به دامن وصلت نمی رسد دستم  
که برنخاست قیامت چو بی تو بنشستم  
یکی منم که ندانم نماز چون بستم  
که در خیال تو عقد نماز چون بستم  
نماز من که پذیرد که روز و شب مستم  
چه بودی ار برسیدی به دامن دستم  
اگر چه آب حیاتی هلاک خود جستم  
نه نیک رفت خطا کردم و ندانستم  
که با وجود تو دعوی کند که من هستم

آوازه در سستست که من توبه شکستم  
من فارغم از هر چه بگویند که هستم  
از بند تو برخاستم و خوش بنشستم  
تا روی تو دیدم به دگر کس نگرستم  
تا یار بدیدم در اغیار ببستم  
من خود ز نظر در قد و بالای تو مستم  
تا روز نه من خفته نه همسایه ز دستم

حیفست سخن گفتن با هر کس از آن لب  
دیربست که سعدی به دل از عشق تو می‌گفت  
بند همه غم‌های جهان بر دل من بود

من خود ای ساقی از این شوق که دارم مستم  
من خود ای ساقی از این شوق که دارم مستم  
هر چه کوتاه نظرانند بر ایشان پیمای  
به حق مهر و وفایی که میان من و توست  
پیش از آب و گل من در دل من مهر تو بود  
من غلام توام از روی حقیقت لیکن  
دایما عادت من گوشه نشستن بودی  
تو ملولی و مرا طاقت تنهایی نیست  
سعدیا با تو نگفتم که مرو در پی دل

دل پیش تو و دیده به جای دگرستم  
دل پیش تو و دیده به جای دگرستم  
روزی به درآیم من از این پرده ناموس  
المنه لله که دلم صید غمی شد  
آن عهد که گفתי نکنم مهر فراموش  
تا ذوق درونم خبری می‌دهد از دوست  
می‌خواستم پیشکشی لایق خدمت  
چون نیک بدیدم که نداری سر سعدی

چو تو آمدی مرا بس که حدیث خویش گفتم  
چو تو آمدی مرا بس که حدیث خویش گفتم  
تو اگر چنین لطیف از در بوستان درآیی  
چو به منتها رسد گل برود قرار بلبل

دشنام به من ده که درودت بفرستم  
این بت نه عجب باشد اگر من بپرستم  
در بند تو افتادم و از جمله برستم  
تو به یک جرعه دیگر ببری از دستم  
که حریفان ز مل و من ز تأمل مستم  
که نه مهر از تو بریدم نه به کس پیوستم  
با خود آوردم از آن جا نه به خود بریستم  
با وجودت نتوان گفتم که من خود هستم  
تا تو برخاسته‌ای از طلبت ننشستم  
تو جفا کردی و من عهد وفا نشکستم  
نروم باز گر این بار که رفتم جستم

تا خصم نداند که تو را می‌نگرستم  
هر جا که بتی چون تو ببینم بپرستم  
کز خوردن غم‌های پراکنده برستم  
بشکستی و من بر سر پیمان درستم  
از طعنه دشمن به خدا گر خبرستم  
جان نیک حقیرست ندانم چه فرستم  
بر بخت بخندیدم و بر خود بگرستم

چو تو ایستاده باشی ادب آن که من بیفتم  
گل سرخ شرم دارد که چرا همی‌شکفتم  
همه خلق را خبر شد غم دل که می‌نهفتم



به امید آن که جایی قدمی نهاده باشی  
 دو سه بامداد دیگر که نسیم گل بر آید  
 نشنیده‌ای که فرهاد چگونه سنگ سفتی  
 نه عجب شب درازم که دو دیده باز باشد  
 ز هزار خون سعدی بخلند بندگان

من همان روز که آن خال بدیدم گفتم  
 من همان روز که آن خال بدیدم گفتم  
 هرگز آشفته رویی نشدم یا مویی  
 هیچ شک نیست که این واقعه با طاق افتد  
 رنگ رویم غم دل پیش کسان می‌گوید  
 پیش از آنم که به دیوانگی انجامد کار  
 هر که این روی ببیند بدهد پشت گریز  
 آتشی بر سرم از داغ جدایی می‌رفت  
 عجب آنست که با زحمت چندینی خار  
 پیش از این خاطر من خانه پر مشغله بود  
 سعدی آن نیست که در خورد تو گوید سخنی

من از آن روز که دربند توام آزادم  
 من از آن روز که دربند توام آزادم  
 همه غم‌های جهان هیچ اثر می‌نکند  
 خرم آن روز که جان می‌رود اندر طلبت  
 من که در هیچ مقامی نزدم خیمه انس  
 دانی از دولت و صلت چه طلب دارم هیچ  
 به وفای تو کز آن روز که دل‌بند منی  
 تا خیال قد و بالای تو در فکر منست  
 به سخن راست نیاید که چه شیرین سخنی

همه خاک‌های شیراز به دیدگان برافتم  
 بتر از هزارستان بکشد فراق جفتم  
 نه چو سنگ آستانت که به آب دیده سافتم  
 به خیالت ای ستمگر عجبست اگر بخفتم  
 تو بگوی تا بریزند و بگو که من نگفتم

بیم آنست بدین دانه که در دام افتم  
 مگر اکنون که به روی تو چو موی آشفتم  
 گو بدانید که من با غم رویش جفتم  
 فاش کرد آن که ز بیگانه همی‌بنهفتم  
 معرفت پند همی‌داد و نمی‌پذیرفتم  
 گر بداند که من از وی به چه پهلو خفتم  
 و آبی از دیده همی‌شد که زمین می‌سافتم  
 بوی صبحی نشنیدم که چو گل نشکفتم  
 با تو پرداختمش وز همه عالم رفتم  
 آن چه در وسع خودم در دهن آمد گفتم

پادشاهم که به دست تو اسیر افتادم  
 در من از بس که به دیدار عزیزت شادم  
 تا بیایند عزیزان به مبارک بادم  
 پیش تو رخت بیفکنم و دل بنهادم  
 یاد تو مصلحت خویش ببرد از یادم  
 دل نبستم به وفای کس و در نگشادم  
 گر خلائق همه سرونند چو سرو آزادم  
 وین عجبتر که تو شیرینی و من فرهادم

دستگاهی نه که در پای تو ریزم چون خاک  
می‌نماید که جفای فلک از دامن من  
ظاهر آنست که با سابقه حکم ازل  
ور تحمل نکنم جور زمان را چه کنم  
دلم از صحبت شیراز به کلی بگرفت  
هیچ شک نیست که فریاد من آن جا برسد  
سعدیا حب وطن گر چه حدیثیست صحیح

عشقبازی نه من آخر به جهان آوردم  
عشقبازی نه من آخر به جهان آوردم  
تو که از صورت حال دل ما بی‌خبری  
ای که پندم دهی از عشق و ملامت گویی  
تو برو مصلحت خوشتن اندیش که من  
عهد کردیم که جان در سر کار تو کنیم  
من که روی از همه عالم به وصال کردم  
راست خواهی تو مرا شیفته می‌گردانی  
خاک نعلین تو ای دوست نمی‌یارم شد  
روز دیوان جزا دست من و دامن تو

هزار عهد کردم که گرد عشق نگردم  
هزار عهد کردم که گرد عشق نگردم  
نخواستم که بگویم حدیث عشق و چه حاجت  
به گلبنی برسیدم مجال صبر ندیدم  
بساط عمر مرا گو فرونورد زمانه  
هر آن کسم که نصیحت همی‌کند به صبوری  
به چشم‌های تو دانم که تا ز چشم برفتی  
نه روز می‌بشمرم در انتظار جمالت

حاصل آنست که چون طبل تهی پر بادم  
دست کوتاه نکند تا نکند بنیادم  
جهد سودی نکند تن به قضا در دادم  
داوری نیست که از وی بستاند دادم  
وقت آنست که پرسی خبر از بغدادم  
عجب ار صاحب دیوان نرسد فریادم  
نتوان مرد به سختی که من این جا زادم

یا گناهیست که اول من مسکین کردم  
غم دل با تو نگویم که ندانی دردم  
تو نبودی که من این جام محبت خوردم  
ترک جان دادم از این پیش که دل بسپر دم  
و گر این عهد به پایان نبرم نامردم  
شرط انصاف نباشد که بمانی فردم  
گرد عالم به چنین روز نه من می‌گردم  
تا بر آن دامن عصمت ننشیند گردم  
تا بگویی دل سعدی به چه جرم آزردم

همی‌برابرم آید خیال روی تو هر دم  
که آب دیده سرخم بگفت و چهره زردم  
گلی تمام نچیدم هزار خار بخوردم  
که من حکایت دیدار دوست درنوردم  
به هرزه باد هوا می‌دمد بر آهن سردم  
به چشم عشق و ارادت نظر به هیچ نکردم  
که روز هجر تو را خود ز عمر می‌نشمردم

چه دشمنی که نکردی چنان که خوی تو باشد  
من از کمند تو اول چو وحش می‌برمیدم  
تو را که گفت که سعدی نه مرد عشق تو باشد  
به دوستی که شکایت به هیچ دوست نبردم  
کنون که انس گرفتم به تیغ بازنگردم  
گر از وفات بگردم درست شد که نه مردم

از در در آمدی و من از خود به در شدم  
از در در آمدی و من از خود به در شدم  
گو شمع به راه تا که خبر می‌دهد ز دوست  
چون شبنم اوفتاده بدم پیش آفتاب  
گفتم ببینمش مگر درد اشتیاق  
دستم نداد قوت رفتن به پیش یار  
تا رفتنش ببینم و گفتنش بشنوم  
من چشم از او چگونه توانم نگاه داشت  
بیزارم از وفای تو یک روز و یک زمان  
او را خود التفات نبودش به صید من  
گویند روی سرخ تو سعدی چه زرد کرد

چنان در قید مهرت پای بندم  
چنان در قید مهرت پای بندم  
گاهی بر درد بی درمان بگریم  
مرا هوشی نماند از عشق و گوشی  
مجال صبر تنگ آمد به یک بار  
نه مجنونم که دل بردارم از دوست  
چنین صورت نبندد هیچ نقاش  
چه جان‌ها در غمت فرسود و تن‌ها  
تو هم باز آمدی ناچار و ناکام  
گر آوازم دهی من خفته در گور  
سری دارم فدای خاک پایت  
که گویی آهوی سر در کمندم  
گاهی بر حال بی سامان بخندم  
که پند هوشمندان کار بندم  
حدیث عشق بر صحرا فکندم  
مده گر عاقلی ای خواجه پندم  
معاذالله من این صورت نبندم  
نه تنها من اسیر و مستمندم  
اگر باز آمدی بخت بلندم  
بر آساید روان دردمندم  
گر آسایش رسانی ور گزندم

و گر در رنج سعدی راحت توست

من این بیداد بر خود می‌پسندم

خرامان از درم باز آکت از جان آرزومندم

خرامان از درم باز آکت از جان آرزومندم

اگر چه خاطرت با هر کسی پیوندها دارد

کسی مانند من جستی زهی بدعهد سنگین دل

اگر خود نعمت قارون کسی در پایت اندازد

به جانت کز میان جان ز جانت دوستتر دارم

مکن رغبت به هر سویی به یاران پراکنده

شراب وصلت اندرده که جام هجر نوشیدم

چو پای از جاده بیرون شد چه نفع از رفتن راهم

معلم گو ادب کم کن که من ناجنس شاگردم

به خواری در پیت سعدی چو گرد افتاده می‌گوید

به دیدار تو خوشنودم به گفتار تو خرسندم

مباد آن روز و آن خاطر که من با جز تو پیوندم

مکن کاندل وفاداری نخواهی یافت ماندم

کجا همتای من باشد که جان در پایت افکندم

به حق دوستی جانا که باور دار سوگندم

که من مهر دگر یاران ز هر سویی پراکندم

درخت دوستی بنشان که بیخ صبر برکندم

چو کار از دست بیرون شد چه سود از دادن پندم

پدر گو پند کمتر ده که من نااهل فرزندم

پسندی بر دلم گردی که بر دامنانت نپسندم

شکست عهد مودت نگار دلبندم

شکست عهد مودت نگار دلبندم

به خاک پای عزیزان که از محبت دوست

تطاولی که تو کردی به دوستی با من

اگر چه مهر بریدی و عهد بشکستی

بیار ساقی سرمست جام باده عشق

من آن نیم که پذیرم نصیحت عقلا

به خاک پای تو سوگند و جان زنده دلان

بیا بیا صنما کز سر پریشانی

به خنده گفت که سعدی از این سخن بگریز

برید مهر و وفا یار سست پیوندم

دل از محبت دنیا و آخرت کندم

من آن به دشمن خون خوار خویش نپسندم

هنوز بر سر پیمان و عهد و سوگندم

بده به رغم مناصح که می‌دهد پندم

پدر بگوی که من بی‌حساب فرزندم

که من به پای تو در مردن آرزومندم

نماند جز سر زلف تو هیچ پابندم

کجا روم که به زندان عشق دربندم

من با تو نه مرد پنجه بودم

من با تو نه مرد پنجه بودم

افکندم و مردی آزمودم

دیدم دل خاص و عام بردی  
در حلقه کارزارم انداخت  
انگشت نمای خلق بودم  
عیب دگران نگویم این بار  
گفتم که برآرم از تو فریاد  
از چشم عنایتم مینداز  
گر سر برود فدای پایت  
امروز چنانم از محبت  
وان روز که سر برآرم از خاک

من نیز دلاوری نمودم  
آن نیزه که حلقه می‌ربودم  
و انگشت به هیچ برنسودم  
کاندر حق خویشتن شنودم  
فریاد که نشنوی چه سودم  
کاول به تو چشم برگشودم  
مرگ آمدنیست دیر و زودم  
کآتش به فلک رسید و دودم  
مشتاق تو همچنان که بودم

آمدی وه که چه مشتاق و پریشان بودم  
آمدی وه که چه مشتاق و پریشان بودم  
نه فراموشیم از ذکر تو خاموش نشاند  
بی تو در دامن گلزار نخفتم یک شب  
زنده می‌کرد مرا دم به دم امید وصال  
به تولای تو در آتش محنت چو خلیل  
تا مگر یک نفسم بوی تو آرد دم صبح  
سعدی از جور فراقتم همه روز این می‌گفت

تا برفتی ز برم صورت بی‌جان بودم  
که در اندیشه اوصاف تو حیران بودم  
که نه در بادیه خار مخیلان بودم  
ور نه دور از نظرت کشته هجران بودم  
گوییا در چمن لاله و ریحان بودم  
همه شب منتظر مرغ سحرخوان بودم  
عهد بشکستی و من بر سر پیمان بودم

عهد بشکستی و من بر سر پیمان بودم  
عهد بشکستی و من بر سر پیمان بودم  
چه کند بنده که بر جور تحمل نکند  
خار عشقت نه چنان پای نشاط آبله کرد  
روز هجرانت بدانستم قدر شب وصل  
گر به عقبی درم از حاصل دنیا پرسند  
که پسندد که فراموش کنی عهد قدیم  
خرم آن روز که بازآیی و سعدی گوید

شاگرد نعمت و پرورده احسان بودم  
بار بر گردن و سر بر خط فرمان بودم  
که سر سبزه و پروای گلستان بودم  
عجب ار قدر نبود آن شب و نادان بودم  
گویم آن روز که در صحبت جانان بودم  
به وصال که نه مستوجب هجران بودم  
آمدی وه که چه مشتاق و پریشان بودم

دو هفته می‌گذرد کان مه دو هفته ندیدم  
 دو هفته می‌گذرد کان مه دو هفته ندیدم  
 حریف عهد مودت شکست و من نشکستم  
 به کام دشمنم ای دوست عاقبت بنشاندی  
 مرا به هیچ بدادی خلاف شرط محبت  
 به خاک پای تو گفتم که تا تو دوست گرفتم  
 قسم به روی تو گویم از آن زمان که برفتی  
 تو را ببینم و خواهم که خاک پای تو باشم  
 میان خلق ندیدی که چون دویدمت از پی  
 شکر خوشست ولیکن حلاوتش تو ندانی  
 مرا رواست که دعوی کنم به صدق ارادت  
 بنال مطرب مجلس بگوی گفته سعدی

به جان رسیدم از آن تا به خدمتش نرسیدم  
 خلیل بیخ ارادت برید و من نبریدم  
 به جای خود که چرا پند دوستان نشنیدم  
 هنوز با همه عیبت به جان و دل بخریدم  
 ز دوستان مجازی چو دشمنان برمیدم  
 که هیچ روی ندیدم که روی درنکشیدم  
 مرا ببینی و چون باد بگذری که ندیدم  
 زهی خجالت مردم چرا به سر ندویدم  
 من این معامله دانم که طعم صبر چشیدم  
 که هیچ در همه عالم به دوست برنگزیدم  
 شراب انس بیاور که من نه مرد نبیدم

من چون تو به دلبری ندیدم  
 من چون تو به دلبری ندیدم  
 مانند تو آدمی در آفاق  
 وین بوالعجبی و چشم بندی  
 با روی تو ماه آسمان را  
 لعلی چو لب شکرفشانت  
 چون در دورسته دهانت  
 مه را که خرد که من به کرات  
 وین پرده راز پارسایان  
 دیدم همه دلبران آفاق  
 جوری که تو می‌کنی در اسلام  
 سعدی غم عشق خوبرویان  
 دیدم همه صوفیان آفاق

گلبرگ چنین طری ندیدم  
 ممکن نبود پری ندیدم  
 در صنعت سامری ندیدم  
 امکان برابری ندیدم  
 در کلبه جوهری ندیدم  
 نظم سخن دری ندیدم  
 مه دیدم و مشتری ندیدم  
 چندان که تو می‌دری ندیدم  
 چون تو به دلاوری ندیدم  
 در ملت کافری ندیدم  
 چندان که تو می‌خوری ندیدم  
 مثل تو قلندری ندیدم

می‌روم وز سر حسرت به قفا می‌نگرم  
 می‌روم وز سر حسرت به قفا می‌نگرم  
 می‌روم بی‌دل و بی‌یار و یقین می‌دانم  
 خاک من زنده به تأثیر هوای لب توست  
 وه که گر بر سر کوی تو شبی روز کنم  
 پای می‌پیچم و چون پای دلم می‌پیچد  
 چه کنم دست ندارم به گریبان اجل  
 آتش خشم تو برد آب من خاک آلود  
 هر نوردی که ز طومار غم باز کنی  
 نی‌مپندار که حرفی به زبان آرم اگر  
 به هوای سر زلف تو درآویخته بود  
 گر سخن گویم من بعد شکایت باشد  
 خار سودای تو آویخته در دامن دل  
 بصر روشنم از سرمه خاک در توست  
 گر چه در کلبه خلوت بودم نور حضور  
 سرو بالای تو در باغ تصور برپای  
 گر به تن بازکنم جای دگر باکی نیست  
 گر به دوری سفر از تو جدا خواهم ماند  
 به قدم رفتم و ناچار به سر باز آیم  
 شوخ چشمی چو مگس کردم و برداشت عدو  
 از قفا سیر نگشتم من بدبخت هنوز

نرفت تا تو برفتی خیالت از نظرم

نرفت تا تو برفتی خیالت از نظرم

نه بخت و دولت آنم که با تو بنشینم

من از تو روی نخواهم به دیگری آورد

خبر از پای ندارم که زمین می‌سپرم  
 که من بی‌دل بی‌یار و نه مرد سفرم  
 سازگاری نکند آب و هوای دگر  
 غلغل اندر ملکوت افتد از آه سحرم  
 بار می‌بندم و از بار فرو بسته‌ترم  
 تا به تن در ز غمت پیرهن جان بدرم  
 بعد از این باد به گوش تو رساند خبرم  
 حرف‌ها بینی آلوده به خون جگر  
 تا به سینه چون قلم باز شکافند سرم  
 از سر شاخ زبان برگ سخن‌های ترم  
 ور شکایت کنم از دست تو پیش که برم  
 ننگم آید که به اطراف گلستان گذرم  
 قیمت خاک تو من دانه کاهل بصرم  
 هم سفر به که نماندست مجال حضرم  
 شرم دارم که به بالای صنوبر نگر  
 که به دل غاشیه بر سر به رکاب تو درم  
 شرم بادم که همان سعدی کوتاه نظرم  
 گر به دامن نرسد چنگ قضا و قدرم  
 به مگس‌ران ملامت ز کنار شکر  
 می‌روم وز سر حسرت به قفا می‌نگرم

برفت در همه عالم به بی‌دلی خبرم

نه صبر و طاقت آنم که از تو درگذرم

که زشت باشد هر روز قبله دگر

بلای عشق تو بر من چنان اثر کردست  
 قیامتم که به دیوان حشر پیش آرند  
 به جان دوست که چون دوست در برم باشد  
 نشان پیکر خوبت نمی‌توانم داد  
 تو نیز اگر شناسی مرا عجب نبود  
 به جان و سر که نگردانم از وصال تو روی  
 مرا مگوی که سعدی چرا پریشانی

یک امشب که در آغوش شاهد شکرم  
 یک امشب که در آغوش شاهد شکرم  
 چو التماس برآمد هلاک باکی نیست  
 ببند یک نفس ای آسمان دریچه صبح  
 ندانم این شب قدرست یا ستاره روز  
 خوشا هوای گلستان و خواب در بستان  
 بدین دو دیده که امشب تو را همی‌بینم  
 روان تشنه برآساید از وجود فرات  
 چو می‌دیدمت از شوق بی‌خبر بودم  
 سخن بگوی که بیگانه پیش ما کس نیست  
 میان ما بجز این پیرهن نخواهد بود  
 مگوی سعدی از این درد جان نخواهد برد

شب دراز به امید صبح بیدارم  
 شب دراز به امید صبح بیدارم  
 عجب که بیخ محبت نمی‌دهد بارم  
 از آستانه خدمت نمی‌توانم رفت  
 به تیغ هجر بکشتی مرا و برگشتی  
 چه روزها به شب آورده‌ام در این امید

که پند عالم و عابد نمی‌کند اثرم  
 میان آن همه تشویش در تو می‌نگرم  
 هزار دشمن اگر بر سرند غم نخورم  
 که در تأمل او خیره می‌شود بصرم  
 که هر چه در نظر آید از آن ضعیفترم  
 و گر هزار ملامت رسد به جان و سرم  
 خیال روی تو بر می‌کند به یک دگرم

گرم چو عود بر آتش نهند غم نخورم  
 کجاست تیر بلا گو بیا که من سپرم  
 بر آفتاب که امشب خوشست با قمرم  
 تویی برابر من یا خیال در نظرم  
 اگر نبودی تشویش بلبل سحرم  
 دریغ باشد فردا که دیگری نگرم  
 مرا فرات ز سر برگذشت و تشنه‌ترم  
 کنون که با تو نشستم ز ذوق بی‌خبرم  
 به غیر شمع و همین ساعتش زبان ببرم  
 و گر حجاب شود تا به دامنش بدرم  
 بگو کجا برم آن جان که از غمت ببرم

مگر که بوی تو آرد نسیم اسحارم  
 که بر وی این همه باران شوق می‌بارم  
 اگر به منزل قربت نمی‌دهی بارم  
 بیا و زنده جاوید کن دگر بارم  
 که با وجود عزیزت شبی به روز آرم



چه جرم رفت که با ما سخن نمی‌گویی  
 هنوز با همه بدعهدیت دعاگویم  
 من از حکایت عشق تو بس کنم هیئات  
 هنوز قصه هجران و داستان فراق  
 اگر تو عمر در این ماجرا کنی سعدی  
 حدیث دوست نگویم مگر به حضرت دوست

من آن نیم که دل از مهر دوست بردارم  
 من آن نیم که دل از مهر دوست بردارم  
 نه روی رفتنم از خاک آستانه دوست  
 کجا روم که دلم پای بند مهر کسیست  
 نه او به چشم ارادت نظر به جانب ما  
 اگر هزار تعنت کنی و طعنه زنی  
 مرا به منظر خوبان اگر نباشد میل  
 در آن قضیه که با ما به صلح باشد دوست  
 به عشق روی تو اقرار می‌کند سعدی  
 کجا توانمت انکار دوستی کردن

منم این بی تو که پروای تماشا دارم  
 منم این بی تو که پروای تماشا دارم  
 بر گلستان گذرم بی تو و شرمم ناید  
 که نه بر ناله مرغان چمن شیفته‌ام  
 بر گل روی تو چون بلبل مستم واله  
 گر چه لایق نبود دست من و دامن تو  
 گر به مسجد روم ابروی تو محراب منست  
 دلم از پختن سودای وصال تو بسوخت  
 عقل مسکین به چه اندیشه فرادست کنم

چه کرده‌ام که به هجران تو سزاوارم  
 هنوز با همه بی مهریت طلبکارم  
 مگر اجل که ببندد زبان گفتارم  
 به سر نرفت و به پایان رسید طومارم  
 حدیث عشق به پایان رسد نپندارم  
 یکی تمام بود مطلع بر اسرارم

و گر ز کینه دشمن به جان رسد کارم  
 نه احتمال نشستن نه پای رفتارم  
 سفر کنید رفیقان که من گرفتارم  
 نمی‌کند که من از ضعف ناپدیدارم  
 من این طریق محبت ز دست نگذارم  
 درست شد به حقیقت که نقش دیوارم  
 اگر جهان همه دشمن شود چه غم دارم  
 همه جهان به درآیند گو به انکارم  
 که آب دیده گواهی دهد به اقرارم

کافرم گر دل باغ و سر صحرا دارم  
 در ریاحین نگرم بی تو و یارا دارم  
 که نه سودای رخ لاله حمرا دارم  
 به رخ لاله و نسرين چه تمنا دارم  
 هر کجا پای نهی فرق سر آن جا دارم  
 ور به آتشکده زلف تو چلیپا دارم  
 تو من خام طمع بین که چه سودا دارم  
 دل شیدا به چه تدبیر شکيبا دارم

سر من دار که چشم از همگان دردوزم  
با توام یک نفس از هشت بهشت اولیتر  
سعدی خویشتم خوان که به معنی ز توام

دست من گیر که دست از دو جهان وادارم  
من که امروز چنینم غم فردا دارم  
که به صورت نسب از آدم و حوا دارم

باز از شراب دوشین در سر خمار دارم  
باز از شراب دوشین در سر خمار دارم  
سر مست اگر به سودا بر هم زنم جهانی  
ساقی بیار جامی کز زهد توبه کردم  
سیلاب نیستی را سر در وجود من ده  
شستم به آب غیرت نقش و نگار ظاهر  
موسی طور عشقم در وادی تمنا  
رفتی و در رکابت دل رفت و صبر و دانش  
چندم به سر دوانی پرگاروار گردت  
عقلی تمام باید تا دل قرار گیرد  
زان می که ریخت عشقت در کام جان سعدی

وز باغ وصل جانان گل در کنار دارم  
عیم مکن که در سر سودای یار دارم  
مطرب بزن نوایی کز توبه عار دارم  
کز خاکدان هستی بر دل غبار دارم  
کاندر سراچه دل نقش و نگار دارم  
مجروح لن ترانی چون خود هزار دارم  
باز آ که نیم جانی بهر نثار دارم  
سرگشته ام ولیکن پای استوار دارم  
عقل از کجا و دل کو تا برقرار دارم  
تا بامداد محشر در سر خمار دارم

نه دسترسی به یار دارم

نه دسترسی به یار دارم

هر جور که از تو بر من آید

در دل غم تو کنم خزینه

این خسته دلم چو موی باریک

من کانه تو کشیده باشم

در آب دو دیده از تو غرقم

دل بردی و تن زدی همین بود

دشنام همی دهی به سعدی

نه طاقت انتظار دارم

از گردش روزگار دارم

گر یک دل و گر هزار دارم

از زلف تو یادگار دارم

اندوه زمانه خوار دارم

و امید لب و کنار دارم

من با تو بسی شمار دارم

من با دو لب تو کار دارم

من اگر نظر حرامست بسی گناه دارم

من اگر نظر حرامست بسی گناه دارم	چه کنم نمی‌توانم که نظر نگاه دارم
ستم از کسیست بر من که ضرورتست بردن	نه قرار زخم خوردن نه مجال آه دارم
نه فراغت نشستن نه شکیب رخت بستن	نه مقام ایستادن نه گریزگاه دارم
نه اگر همی‌نشینم نظری کند به رحمت	نه اگر همی‌گریزم دگری پناه دارم
بسم از قبول عامی و صلاح نیک نامی	چو به ترک سر بگفتم چه غم از کلاه دارم
تن من فدای جانت سر بنده و آستان	چه مرا به از گدایی چو تو پادشاه دارم
چو تو را بدین شگرفی قدم صلاح باشد	نه مروتست اگر من نظر تباه دارم
چه شبست یا رب امشب که ستاره‌ای برآمد	که دگر نه عشق خورشید و نه مهر ماه دارم
مکنید دردمندان گله از شب جدایی	که من این صباح روشن ز شب سیاه دارم
که نه روی خوب دیدن گنهیست پیش سعدی	تو گمان نیک بردی که من این گناه دارم

من دوست می‌دارم جفا کز دست جانان می‌برم	من دوست می‌دارم ولی افتان و خیزان می‌برم
من دوست می‌دارم جفا کز دست جانان می‌برم	تا تو نپنداری که من از دست او جان می‌برم
از دست او جان می‌برم تا افکنم در پای او	هر لحظه از بیداد او سر در گریبان می‌برم
تا سر برآورد از گریبان آن نگار سنگ دل	خواهی به لطفم گو بخوان خواهی به قهرم گو بران طوعا و کرها بندهام ناچار فرمان می‌برم
خواهی به لطفم گو بخوان خواهی به قهرم گو بران طوعا و کرها بندهام ناچار فرمان می‌برم	نه درد ساکن می‌شود نه ره به درمان می‌برم
درمان درد عاشقان صبرست و من دیوانه‌ام	تو بار جانان می‌بری من بار هجران می‌برم
ای ساربان آهسته رو با ناتوانان صبر کن	دستی که در آغوش بود اکنون به دندان می‌برم
ای روزگار عافیت شکرت نکردم لاجرم	حالا به عشق روی او روزی به پایان می‌برم
گفتم به پایان آورم در عمر خود با او شبی	از دست آن ترک خطا پرغو به قآن می‌برم
سعدی دگر بار از وطن عزم سفر کردی چرا	گل آورند از بوستان من گل به بوستان می‌برم
من خود ندانم وصف او گفتن سزای قدر او	

گر به رخسار چو ماهت صنما می‌نگرم	به حقیقت اثر لطف خدا می‌نگرم
گر به رخسار چو ماهت صنما می‌نگرم	هر زمان صد رخت اندر سر و پا می‌نگرم
تا مگر دیده ز روی تو بیابد اثری	من به خاک کف پایت به وفا می‌نگرم
تو به حال من مسکین به جفا می‌نگری	

آفتابی تو و من ذره مسکین ضعیف  
 سر زلفت ظلماتست و لب آب حیات  
 هندوی چشم مبیناد رخ ترک تو باز  
 راه عشق تو درازست ولی سعدی وار

تو کجا و من سرگشته کجا می‌نگرم  
 در سواد سر زلفت به خطا می‌نگرم  
 گر به چین سر زلفت به خطا می‌نگرم  
 می‌روم وز سر حسرت به قفا می‌نگرم

به خدا اگر بمیرم که دل از تو برنگیرم  
 به خدا اگر بمیرم که دل از تو برنگیرم  
 همه عمر با حریفان بنشستمی و خوبان  
 مده ای حکیم پندم که به کار درنبردم  
 برو ای سپر ز پیشم که به جان رسید پیکان  
 نه نشاط دوستانم نه فراغ بوستانم  
 تو در آب اگر ببینی حرکات خویشتن را  
 تو به خواب خوش بیاسای و به عیش و کامرانی  
 نه توانگران ببخشند فقیر ناتوان را  
 اگرم چو عود سوزی تن من فدای جانت  
 نه تو گفته‌ای که سعدی نبرد ز دست من جان

برو ای طبیبم از سر که دوا نمی‌پذیرم  
 تو بخاستی و نقشست بنشست در ضمیرم  
 که ز خویشتن گزیرست و ز دوست ناگزیرم  
 بگذار تا ببینم که که می‌زند به تیرم  
 بروید ای رفیقان به سفر که من اسیرم  
 به زبان خود بگویی که به حسن بی‌نظیرم  
 که نه من غنوده‌ام دوش و نه مردم از نفیرم  
 نظری کن ای توانگر که به دیدنت فقیرم  
 که خوشست عیش مردم به روایح عبیرم  
 نه به خاک پای مردان چو تو می‌کشی نمیرم

گر من ز محبتت بمیرم  
 گر من ز محبتت بمیرم  
 از دنیی و آخرت گزیرست  
 ای مرهم ریش دردمندان  
 آن کس که بجز تو کس ندارد  
 ای محتسب از جوان چه خواهی  
 یک روز کمان ابروانش  
 ای باد بهار عنبرین بوی  
 چون می‌گذری به خاک شیراز  
 در خواب نمی‌روم که بی دوست

دامن به قیامتت بگیرم  
 وز صحبت دوست ناگزیرم  
 درمان دگر نمی‌پذیرم  
 در هر دو جهان من آن فقیرم  
 من توبه نمی‌کنم که پیرم  
 می‌بوسم و گو بزن به تیرم  
 در پای لطافت تو میرم  
 گو من به فلان زمین اسیرم  
 پهلوی نه خوشست بر حریرم

## ای مونس روزگار سعدی

## رفتی و نرفتی از ضمیرم

من این طمع نکنم کز تو کام بگیرم  
 من این طمع نکنم کز تو کام بگیرم  
 من این خیال نبندم که دانه‌ای به مراد  
 ستاده‌ام به غلامی گرم قبول کنی  
 مرا ز دست تو گر منصفی و گر ظالم  
 ز فکرهای پریشان و بارهای فراق  
 گرم هزار تعنت کنی و طعنه زنی  
 گرم جواز نباشد به بارگاه قبول  
 از این قدر نگریزم که بوسی از دهن

مگر ببینمت از دور و گام بگیرم  
 میان این همه تشویش دام بگیرم  
 و گر نخواهی کفش غلام بگیرم  
 گریز نیست که دل زین مقام بگیرم  
 که بر دلست ندانم کدام بگیرم  
 من آن نیم که ره انتقام بگیرم  
 و گر مجال نباشد که کام بگیرم  
 اگر حلال نباشد حرام بگیرم

از تو با مصلحت خویش نمی‌پردازم  
 از تو با مصلحت خویش نمی‌پردازم  
 گر توانی که بجویی دلم امروز بجوی  
 نه چنان معتقدم کم نظری سیر کند  
 همچو چنگم سر تسلیم و ارادت در پیش  
 گر به آتش بریم صد ره و بیرون آری  
 گر تو آن جور پسندی که به سنگم بزنی  
 خدمتی لایقم از دست نیاید چه کنم  
 من خراباتیم و عاشق و دیوانه و مست  
 ماجرای دل دیوانه بگفتم به طبیب  
 گفت از این نوع شکایت که تو داری سعدی

همچو پروانه که می‌سوزم و در پروازم  
 و نه بسیار بجویی و نیابی بازم  
 یا چنان تشنه که جیحون بنشاند آرم  
 تو به هر ضرب که خواهی بزن و بنوازم  
 زر نابم که همان باشم اگر بگذازم  
 از من این جرم نیاید که خلاف آغازم  
 سر نه چیز هست که در پای عزیزان بازم  
 بیشتر زین چه حکایت بکند غمازم  
 که همه شب در چشمست به فکر بازم  
 درد عشقست ندانم که چه درمان سازم

نظر از مدعیان بر تو نمی‌اندازم

تا نگویند که من با تو نظر می‌بازم

نظر از مدعیان بر تو نمی‌اندازم

که نباشند رفیقان حسود انبازم

آرزو می‌کنم در همه عالم صیدی

درد پنهان فراقم ز تحمل بگذشت  
چون کبوتر بگرفتیم به دام سر زلف  
به سرانگشت بخواهی دل مسکینان برد  
مطرب آهنگ بگردان که دگر هیچ نماند  
کس ننالید در این عهد چو من در غم دوست  
چند گفتند که سعدی نفسی باز خود آی

خنک آن روز که در پای تو جان اندازم  
خنک آن روز که در پای تو جان اندازم  
نامه حسن تو بر عالم و جاهل خوانم  
تا کی این پرده جان سوز پس پرده زنم  
دردنوشان غمت را چو شود مجلس گرم  
تا نه هر بی‌خبری وصف جمالت گوید  
گر به میدان محاکای تو جولان یابم  
گردنان را به سرانگشت قبولت ره نیست  
یاد سعدی کن و جان دادن مشتاقان بین

وه که در عشق چنان می‌سوزم  
وه که در عشق چنان می‌سوزم  
شمع وش پیش رخ شاهد یار  
سوختم گر چه نمی‌یارم گفت  
رحمتی کن که به سر می‌گردم  
با تو یاران همه در ناز و نعیم  
سعدیا ناله مکن گر نکنم

یک روز به شیدایی در زلف تو آویزم  
یک روز به شیدایی در زلف تو آویزم

ور نه از دل نرسیدی به زبان آوازم  
دیده بردوختی از خلق جهان چون بازم  
دست واپوش که من پنجه نمی‌اندازم  
که از این پرده که گفتی به درافتد رازم  
که به آفاق نظر می‌رود از شیرازم  
گفتم از دوست نشاید که به خود پردازم

عقل در دمدمه خلق جهان اندازم  
نامت اندر دهن پیر و جوان اندازم  
تا کی این ناوک دلدوز نهان اندازم  
خویشتن را به طفیلی به میان اندازم  
سنگ تعظیم تو در راه بیان اندازم  
گوی دل در خم چوگان زبان اندازم  
چون قلم هستی خود را سر از آن اندازم  
حق علیمست که لیبیک زنان اندازم

که به یک شعله جهان می‌سوزم  
دم به دم شعله زنان می‌سوزم  
که من از عشق فلان می‌سوزم  
شفقتی بر که به جان می‌سوزم  
من گنه کارم از آن می‌سوزم  
کس نداند که نهان می‌سوزم

زان دو لب شیرینت صد شور برانگیزم

گر قصد جفا داری اینک من و اینک سر  
بس توبه و پرهیزم کز عشق تو باطل شد  
سیم دل مسکنم در خاک درت گم شد  
در شهر به رسوایی دشمن به دهم برزد  
مجنون رخ لیلی چون قیس بنی عامر  
گفتی به غم بنشین یا از سر جان برخیز  
گر بی تو بود جنت بر کنگره ننشینم  
با یاد تو گر سعدی در شعر نمی‌گنجد

من بی‌مایه که باشم که خریدار تو باشم  
من بی‌مایه که باشم که خریدار تو باشم  
تو مگر سایه لطفی به سر وقت من آری  
خوشتن بر تو نبندم که من از خود نپسندم  
هرگز اندیشه نکردم که کمندت به من افتد  
هرگز اندر همه عالم نشناسم غم و شادی  
گذر از دست رقیبان نتوان کرد به کویت  
گر خداوند تعالی به گناهیست بگیرد  
مردمان عاشق گفتار من ای قبله خوبان  
من چه شایسته آنم که تو را خوانم و دانم  
گر چه دانم که به وصلت نرسم بازنگردم  
نه در این عالم دنیا که در آن عالم عقبی  
خاک بادا تن سعدی اگرش تو نپسندی

در آن نفس که بمیرم در آرزوی تو باشم  
در آن نفس که بمیرم در آرزوی تو باشم  
به وقت صبح قیامت که سر ز خاک برآرم  
به مجمعی که در آیند شاهدان دو عالم

ور راه وفا داری جان در قدمت ریزم  
من بعد بدان شرطم کز توبه پرهیزم  
خاک سر هر کویی بی فایده می‌بیزم  
تا بر دف عشق آمد تیر نظر تیزم  
فرهاد لب شیرین چون خسرو پرویزم  
فرمان برمت جانا بنشینم و برخیزم  
ور با تو بود دوزخ در سلسله آویزم  
چون دوست یگانه شد با غیر نیامیزم

حیف باشد که تو یار من و من یار تو باشم  
که من آن مایه ندارم که به مقدار تو باشم  
که تو هرگز گل من باشی و من خار تو باشم  
که من آن وقع ندارم که گرفتار تو باشم  
مگر آن وقت که شادی خور و غمخوار تو باشم  
مگر آن وقت که در سایه زنه‌ار تو باشم  
گو بیامرز که من حامل اوزار تو باشم  
چون نباشند که من عاشق دیدار تو باشم  
مگر هم تو ببخشی که سزاوار تو باشم  
تا در این راه بمیرم که طلبکار تو باشم  
همچنان بر سر آنم که وفادار تو باشم  
که نشاید که تو فخر من و من عار تو باشم

بدان امید دهم جان که خاک کوی تو باشم  
به گفت و گوی تو خیزم به جست و جوی تو باشم  
نظر به سوی تو دارم غلام روی تو باشم

به خوابگاه عدم گر هزار سال بخسبم  
 حدیث روضه نگویم گل بهشت نبویم  
 می بهشت ننوشم ز دست ساقی رضوان  
 هزار بادیه سهلست با وجود تو رفتن

غم زمانه خورم یا فراق یار کشم  
 غم زمانه خورم یا فراق یار کشم  
 نه قوتی که توانم کناره جستن از او  
 نه دست صبر که در آستین عقل برم  
 ز دوستان به جفا سیرگشت مردی نیست  
 چو می‌توان به صبوری کشید جور عدو  
 شراب خورده ساقی ز جام صافی وصل  
 گلی چو روی تو گر در چمن به دست آید

هزار جهد بکردم که سر عشق بیوشم  
 هزار جهد بکردم که سر عشق بیوشم  
 به هوش بودم از اول که دل به کس نسپارم  
 حکایتی ز دهانت به گوش جان من آمد  
 مگر تو روی بیوشی و فتنه بازنشانی  
 من رمیده دل آن به که در سماع نیایم  
 بیا به صلح من امروز در کنار من امشب  
 مرا به هیچ بدادی و من هنوز بر آنم  
 به زخم خورده حکایت کنم ز دست جراحت  
 مرا مگوی که سعدی طریق عشق رها کن  
 به راه بادیه رفتن به از نشستن باطل

بار فراق دوستان بس که نشست بر دلم

ز خواب عاقبت آگه به بوی موی تو باشم  
 جمال حور نجویم دوان به سوی تو باشم  
 مرا به باده چه حاجت که مست روی تو باشم  
 و گر خلاف کنم سعدیا به سوی تو باشم

به طاقتی که ندارم کدام بار کشم  
 نه قدرتی که به شوخیش در کنار کشم  
 نه پای عقل که در دامن قرار کشم  
 جفای دوست زنم گر نه مردوار کشم  
 چرا صبور نباشم که جور یار کشم  
 ضرورتست که درد سر خمار کشم  
 کمینه دیده سعدیش پیش خار کشم

نبود بر سر آتش میسرم که نجوشم  
 شمایل تو بدیدم نه صبر ماند و نه هوشم  
 دگر نصیحت مردم حکایتست به گوشم  
 که من قرار ندارم که دیده از تو بیوشم  
 که گر به پای درآیم به دربرند به دوشم  
 که دیده خواب نکردست از انتظار تو دوشم  
 که از وجود تو مویی به عالمی نفروشم  
 که تندرست ملامت کند چو من بخروشم  
 سخن چه فایده گفتن چو پند می‌ننیوشم  
 و گر مراد نیابم به قدر وسع بکوشم



بار فراق دوستان بس که نشست بر دلم  
 بار بیفکند شتر چون برسد به منزلی  
 ای که مهار می‌کشی صبر کن و سبک مرو  
 بارکشیده جفا پرده دریده هوا  
 معرفت قدیم را بعد حجاب کی شود  
 آخر قصد من تویی غایت جهد و آرزو  
 ذکر تو از زبان من فکر تو از جنان من  
 مشغول توام چنان کز همه چیز غایبم  
 گر نظری کنی کند کشته صبر من ورق  
 سنت عشق سعدیا ترک نمی‌دهی بلی  
 داروی درد شوق را با همه علم عاجزم

تا تو به خاطر منی کس نگذشت بر دلم  
 تا تو به خاطر منی کس نگذشت بر دلم  
 من چو به آخرت روم رفته به داغ دوستی  
 میرم و همچنان رود نام تو بر زبان من  
 حاصل عمر صرف شد در طلب وصال تو  
 باد به دست آرزو در طلب هوای دل  
 لایق بندگی نیم بی هنری و قیمتی  
 مثل تو را به خون من ور بکشی به باطم  
 کشتی من که در میان آب گرفت و غرق شد  
 سرو برفت و بوستان از نظرم به جملگی  
 فکرت من کجا رسد در طلب وصال تو  
 لشکر عشق سعدیا غارت عقل می‌کند

امروز مبارکست فالم

امروز مبارکست فالم

می‌روم و نمی‌رود ناقه به زیر محلم  
 بار دلست همچنان ور به هزار منزل  
 کز طرفی تو می‌کشی وز طرفی سلاسلم  
 راه ز پیش و دل ز پس واقعه‌ایست مشکلم  
 گر چه به شخص غایبی در نظری مقابلم  
 تا نرسم ز دامن دست امید نگسلم  
 چون برود که رفته‌ای در رگ و در مفاصلم  
 مفکر توام چنان کز همه خلق غافلم  
 ور نکنی چه بر دهد بیخ امید باطم  
 کی ز دلم به دررود خوی سرشته در گلم  
 چاره کار عشق را با همه عقل جاهلم

مثل تو کیست در جهان تا ز تو مهر بگسلم  
 داروی دوستی بود هر چه بروید از گلم  
 ریزم و همچنان بود مهر تو در مفاصلم  
 با همه سعی اگر به خود ره ندهی چه حاصلم  
 گر نکند معاونت دور زمان مقبلم  
 ور تو قبول می‌کنی با همه نقص فاضلم  
 کس نکند مطالبیت زان که غلام قاتلم  
 گر بود استخوان برد باد صبا به ساحلم  
 می‌نرود صنوبری بیخ گرفته در دلم  
 این همه یاد می‌رود وز تو هنوز غافلم  
 تا تو دگر به خویشتن ظن نبری که عاقلم

کافتاد نظر بر آن جمال

الحمد خدای آسمان را	کاختر به درآمد از وبالم
خوابست مگر که می‌نماید	یا عشوه همی‌دهد خیالم
کاین بخت نبود هیچ روزم	وین گل نشکفت هیچ سالم
امروز بدیدم آن چه دل خواست	دید آن چه نخواست بدسگالم
اکنون که تو روی باز کردی	رو باز به خیر کرد حالم
دیگر چه توقعست از ایام	چون بدر تمام شد هلام
بازای کز اشتیاق رویت	بگرفت ز خویشتن ملالم
آزرده‌ام از فراق چونانک	دل باز نمی‌دهد وصالم
وز غایت تشنگی که بردم	در حلق نمی‌رود زلالم
بیچاره به رویت آمدم باز	چون چاره نماند و احتیالم
از جور تو هم در تو گیرم	وز دست تو هم بر تو نالم
چون دوست موافقت سعدی	سهلست جفای خلق عالم

تا خبر دارم از او بی‌خبر از خویشتم	با وجودش ز من آواز نیاید که منم
تا خبر دارم از او بی‌خبر از خویشتم	که وجودم همه او گشت و من این پیرهنم
پیرهن می‌بدرم دم به دم از غایت شوق	برکنم دیده که من دیده از او برنکنم
ای رقیب این همه سودا مکن و جنگ مجوی	دشمن و دوست بدانند قیاس از سخنم
خود گرفتم که نگویم که مرا واقعه‌ایست	که نه من در غمش افسانه آن انجمنم
در همه شهر فراهم ننشست انجمنی	من نه آنم که توانم که از او برشکنم
برشکست از من و از رنج دلم باک نداشت	خاک اگر بازکنی سوخته یابی کفتم
گر همین سوز رود با من مسکین در گور	که به فتراک تو به زان که بود بر بدنم
گر به خون تشنه‌ای اینک من و سر باکی نیست	گر بگردم ز وفای تو نه مردم که زنم
مرد و زن گر به جفا کردن من برخیزند	من گر از دست تو باشد مژه بر هم نزنم
شرط عقلست که مردم بگریزند از تیر	بیم آنست که شوری به جهان درفکنم
تا به گفتار درآمد دهن شیرینت	این قدر بس که رود نام لب‌ت بر دهنم
لب سعدی و دهانت ز کجا تا به کجا	

چشم که بر تو می‌کنم چشم حسود می‌کنم  
 چشم که بر تو می‌کنم چشم حسود می‌کنم  
 هرگز این گمان نبذ با تو که دوستی کنم  
 دامن خیمه برفکن دشمن و دوست گو ببین  
 عالم شهر گو مرا و عظ مگو که نشنوم  
 گر بزنی به خنجرم کز پی او دگر مرو  
 این نه نصیحتی بود کز غم دوست توبه کن  
 گر همه عمر بشکنم عهد تو پس درست شد  
 پیشم از این سلامتی بود و دلی و دانشی  
 شهری اگر به قصد من جمع شوند و متفق  
 چند فشانی آستین بر من و روزگار من  
 گر به مراد من روی و نروی تو حاکمی  
 این همه نیش می‌خورد سعدی و پیش می‌رود

شکر خدا که باز شد دیده بخت روشنم  
 باورم این نمی‌شود با تو نشسته کاین منم  
 کاین همه لطف می‌کند دوست به رغم دشمنم  
 پیر محله گو مرا توبه مده که بشکنم  
 نعره شوق می‌زنم تا رمقیست در تنم  
 سخت سیه دلی بود آن که ز دوست برکنم  
 کاین همه ذکر دوستی لاف دروغ می‌زنم  
 عشق تو آتشی بزد پاک بسوخت خرمم  
 با همه تیغ برکشم وز تو سپر بیفکنم  
 دست رها نمی‌کند مهر گرفته دامنم  
 من به خلاف رای تو گر نفسی زنم زنم  
 خون برود در این میان گر تو تویی و من منم

گر تیغ برکشد که محبان همی‌زنم  
 گر تیغ برکشد که محبان همی‌زنم  
 گویند پای دار اگر ت سر دریغ نیست  
 امکان دیده بستم از روی دوست نیست  
 آورده‌اند صحبت خوبان که آتشست  
 من مرغ زیرکم که چنانم خوش اوفتاد  
 دردیست در دلم که گر از پیش آب چشم  
 گر پیرهن به درکنم از شخص ناتوان  
 شرطست احتمال جفاهای دشمنان  
 دردی نبوده را چه تفاوت کند که من  
 بر تخت جم پدید نیاید شب دراز  
 گویند سعدیا مکن از عشق توبه کن

اول کسی که لاف محبت زند منم  
 گو سر قبول کن که به پایش درافکنم  
 اولیتر آن که گوش نصیحت بیاکنم  
 بر من به نیم جو که بسوزند خرمم  
 در قید او که یاد نیاید نشیمنم  
 برگیرم آستین برود تا به دامنم  
 بینی که زیر جامه خیالیت یا تنم  
 چون دل نمی‌دهد که دل از دوست برکنم  
 بیچاره درد می‌خورم و نعره می‌زنم  
 من دامن این حدیث که در چاه بیژنم  
 مشکل توانم و نتوانم که نشکنم

آن دوست که من دارم وان یار که من دانم  
 آن دوست که من دارم وان یار که من دانم  
 بخت این نکند با من کان شاخ صنوبر را  
 ای روی دلارایت مجموعه زیبایی  
 دریاب که نقشی ماند از طرح وجود من  
 با وصل نمی‌پیچم وز هجر نمی‌نالم  
 ای خوبتر از لیلی بیمست که چون مجنون  
 یک پشت زمین دشمن گر روی به من آرند  
 در دام تو محبوسم در دست تو مغلوبم  
 دستی ز غمت بر دل پایی ز پیت در گل  
 در خفیه همی‌نالم وین طرفه که در عالم  
 بینی که چه گرم آتش در سوخته می‌گیرد  
 گویند مکن سعدی جان در سر این سودا

آن نه رویست که من وصف جمالش دانم  
 آن نه رویست که من وصف جمالش دانم  
 همه بینند نه این صنع که من می‌بینم  
 آن عجب نیست که سرگشته بود طالب دوست  
 سرو در باغ نشانند و تو را بر سر و چشم  
 عشق من بر گل رخسار تو امروزی نیست  
 به سرت کز سر پیمان محبت نروم  
 باش تا جان برود در طلب جانانم  
 هر نصیحت که کنی بشنوم ای یار عزیز  
 عجب از طبع هوسناک منت می‌آید  
 گفته بودی که بود در همه عالم سعدی  
 گر به تشریف قبولم بنوازی ملکم

شیرین دهنی دارد دور از لب و دندانم  
 بنشینم و بنشانم گل بر سرش افشانم  
 مجموع چه غم دارد از من که پریشانم  
 چون یاد تو می‌آرم خود هیچ نمی‌مانم  
 حکم آن چه تو فرمایی من بنده فرمانم  
 عشق تو بگرداند در کوه و بیابانم  
 از روی تو بیزارم گر روی بگردانم  
 وز ذوق تو مدهوشم در وصف تو حیرانم  
 با این همه صبرم هست وز روی تو نتوانم  
 عشاق نمی‌خسبند از ناله پنهانم  
 تو گرمتری ز آتش من سوخته تر ز آنم  
 گر جان برود شاید من زنده به جانانم

این حدیث از دگری پرس که من حیرانم  
 همه خوانند نه این نقش که من می‌خوانم  
 عجب اینست که من واصل و سرگردانم  
 گر اجازت دهی ای سرو روان بنشانم  
 دیر سالست که من بلبل این بستانم  
 گر بفرمایی رفتن به سر پیکانم  
 که به کاری به از این باز نیاید جانم  
 صبرم از دوست مفرمای که من نتوانم  
 من خود از مردم بی طبع عجب می‌مانم  
 من به خود هیچ نیم هر چه تو گویی آنم  
 ور به تازانه قهرم بزنی شیطانم

اگر دستم رسد روزی که انصاف از تو بستانم  
 اگر دستم رسد روزی که انصاف از تو بستانم  
 چنانست دوست می‌دارم که گر روزی فراق افتد  
 دلم صد بار می‌گوید که چشم از فتنه بر هم نه  
 تو را در بوستان باید که پیش سرو بنشینی  
 رفیقانم سفر کردند هر یاری به اقصایی  
 به دریایی در افتادم که پایانش نمی‌بینم  
 فراقم سخت می‌آید ولیکن صبر می‌باید  
 می‌پرسم دوش چون بودی به تاریکی و تنهایی  
 شبان آهسته می‌نالم مگر دردم نهان ماند  
 دمی با دوست در خلوت به از صد سال در عشرت من آزادی نمی‌خواهم که با یوسف به زندانم  
 من آن مرغ سخندانم که در خاکم رود صورت هنوز آواز می‌آید به معنی از گلستانم

ای مرهم ریش و مونس جانم  
 ای مرهم ریش و مونس جانم  
 ای راحت اندرون مجروحم  
 گویند بدار دستش از دامن  
 آن کس که مرا به باغ می‌خواند  
 وین طرفه که ره نمی‌برم پیشست  
 یک روز به بندگی قبولم کن  
 ای گلبن بوستان روحانی  
 زان روز که سرو قامتت دیدم  
 آن در دورسته در حدیث آمد  
 گویند صبور باش از او سعدی  
 ای کاش که جان در آستین بودی

بس که در منظر تو حیرانم

قضای عهد ماضی را شبی دستی برافشانم  
 تو صبر از من توانی کرد و من صبر از تو نتوانم  
 دگر ره دیده می‌افتد بر آن بالای فتانم  
 و گر نه باغبان گوید که دیگر سرو نشانم  
 خلاف من که بگرفته است دامن در مغیلانم  
 کسی را پنجه افکندم که در مانش نمی‌دانم  
 که گر بگریزم از سختی رفیق سست پیمانم  
 شب هجرم چه می‌پرسی که روز وصل حیرانم  
 به گوش هر که در عالم رسید آواز پنهانم  
 چندی به مفارقت مرنجانم  
 جمعیت خاطر پریشانم  
 تا دست بدارد از گریبانم  
 بی روی تو می‌برد به زندانم  
 وز پیش تو ره به در نمی‌دانم  
 روز دگرم ببین که سلطانم  
 مشغول بکردی از گلستانم  
 از یاد برفت سرو بستانم  
 وز دیده بیوفتاد مرجانم  
 بارش بکشم که صبر نتوانم  
 تا بر سر مونس دل افشانم

بوس که در منظر تو حیرانم	صورتت را صفت نمی‌دانم
پارسایان ملامتم مکنید	که من از عشق توبه نتوانم
هر که بینی به جسم و جان زندست	من به امید وصل جانانم
به چه کار آید این بقیت جان	که به معشوق برنیفشانم
گر تو از من عنان بگردانی	من به شمشیر برنگردانم
گر بخوانی مقیم درگاهم	ور برانی مطیع فرمانم
من نه آنم که سست بازآیم	ور ز سختی به لب رسد جانم
گر اجابت کنی و گر نکنی	چاره من دعاست می‌خوانم
سهل باشد صعوبت ظلمات	گر به دست آید آب حیوانم
تا کی آخر جفا بری سعدی	چه کنم پای بند احسانم
کار مردان تحملست و سکون	من کیم خاک پای مردانم

سخن عشق تو بی آن که برآید به زبانم	رنگ رخساره خبر می‌دهد از حال نهانم
سخن عشق تو بی آن که برآید به زبانم	بازگویم که عیانست چه حاجت به بیانم
گاه گویم که بنالم ز پریشانی حالم	که به دیدار تو شغلست و فراغ از دو جهانم
هیچم از دنیی و عقبی نبرد گوشه خاطر	به در غیر ببینی ز در خویش برانم
گر چنانست که روی من مسکین گدا را	نه در اندیشه آنم که روان بر تو فشانم
من در اندیشه آنم که روان بر تو فشانم	گر تو شیرین زمانی نظری نیز به من کن
نه مرا طاقت غربت نه تو را خاطر قربت	دل نهادم به صبوری که جز این چاره ندانم
من همان روز بگفتم که طریق تو گرفتم	که به جانان نرسم تا نرسد کار به جانم
درم از دیده چکانست به یاد لب لعلت	نگهی باز به من کن که بسی در بچکانم
سخن از نیمه بریدم که نگه کردم و دیدم	که به پایان رسدم عمر و به پایان نرسانم

گر دست دهد هزار جانم	در پای مبارکت فشانم
گر دست دهد هزار جانم	انگار که خاک آستانم
آخر به سرم گذر کن ای دوست	

هر حکم که بر سرم برانی  
 تو خود سر وصل ما نداری  
 هیئات که چون تو شاهبازی  
 گر خانه محقرست و تاریک  
 گر نام تو بر سرم بگویند  
 شب نیست که در فراق رویت  
 آخر نه من و تو دوست بودیم  
 من مهره مهر تو نریزم  
 من ترک وصال تو نگویم  
 مجنونم اگر بهای لیلی  
 شیرین زمان تویی به تحقیق  
 شاهی که ورا رسد که گوید  
 ایوان رفیعش آسمان را  
 دانی که ستم روا ندارد  
 هر کس به زمان خویشتن بود

سهلست ز خویشتن مرانم  
 من عادت بخت خویش دانم  
 تشریف دهد به آشیانم  
 بر دیده روشنت نشانم  
 فریاد برآید از روانم  
 زاری به فلک نمی‌رسانم  
 عهد تو شکست و من همانم  
 الا که بریزد استخوانم  
 الا به فراق جسم و جانم  
 ملک عرب و عجم ستانم  
 من بنده خسرو زمانم  
 مولای اکابر جهانم  
 گوید تو زمین من آسمانم  
 مگذار که بشنود فغانم  
 من سعدی آخرالزمانم

مرا تا نقره باشد می‌فشانم  
 مرا تا نقره باشد می‌فشانم  
 و گر فردا به زندان می‌برندم  
 جهان بگذار تا بر من سر آید  
 چه دامن‌های گل باشد در این باغ  
 نمی‌دانستم از بخت همایون  
 تو عشق آموختی در شهر ما را  
 سخن‌ها دارم از دست تو در دل  
 بگویم تا بداند دشمن و دوست  
 مگو سعدی مراد خویش برداشت  
 اگر تو سرو سیمین تن بر آنی

تو را تا بوسه باشد می‌ستانم  
 به نقد این ساعت اندر بوستانم  
 که کام دل تو بودی از جهانم  
 اگر چیزی نگوید باغبانم  
 که سیمرغی فتد در آشیانم  
 بیا تا شرح آن هم بر تو خوانم  
 ولیکن در حضورت بی زبانم  
 که من مستی و مستوری ندانم  
 اگر تو سنگ دل من مهربانم  
 که از پیشم برانی من بر آنم

که تا باشم خیالت می‌پرستم

و گر رفتم سلامت می‌رسانم

ما همه چشمیم و تو نور ای صنم

چشم بد از روی تو دور ای صنم

روی مپوشان که بهشتی بود

هر که ببیند چو تو حور ای صنم

حور خطا گفتم اگر خواندمت

ترک ادب رفت و قصور ای صنم

تا به کرم خرده نگیری که من

غاییم از ذوق حضور ای صنم

روی تو بر پشت زمین خلق را

موجب فتنه‌ست و فتور ای صنم

این همه دل‌بندی و خوبی تو را

موضع نازست و غرور ای صنم

سروبنی خاسته چون قامتت

تا ننشینیم صبور ای صنم

این همه طوفان به سرم می‌رود

از جگری همچو تنور ای صنم

سعدی از این چشمه حیوان که خورد

سیر نگردد به مرور ای صنم

چون من به نفس خویشتن این کار می‌کنم

بر فعل دیگران به چه انکار می‌کنم

چون من به نفس خویشتن این کار می‌کنم

بلبل سماع بر گل بستان همی‌کند

من بر گل شقایق رخسار می‌کنم

هر جا که سروقامتی و موی دل‌بر‌یست

خود را بدان کمند گرفتار می‌کنم

گر تیغ برکشند عزیزان به خون من

من همچنان تأمل دیدار می‌کنم

هیچ‌نماند در همه عالم به اتفاق

الا سری که در قدم یار می‌کنم

آن‌ها که خوانده‌ام همه از یاد من برفت

الا حدیث دوست که تکرار می‌کنم

چون دست قدرتم به تمنا نمی‌رسد

صبر از مراد نفس به ناچار می‌کنم

همسایه گو گواهی مستی و عاشقی

بر من مده که خویشتن اقرار می‌کنم

من بعد از این نه زهد فروشم نه معرفت

کان در ضمیر نیست که اظهار می‌کنم

جانست و از محبت جانان دریغ نیست

اینم که دست می‌دهد ایثار می‌کنم

زنار اگر ببندی سعدی هزار بار

به زان که خرقة بر سر زنار می‌کنم

آن کس که از او صبر محالست و سکونم



آن کس که از او صبر محالست و سکونم  
پرسید که چونی ز غم و درد جدایی  
زان گه که مرا روی تو محراب نظر شد  
مشنو که همه عمر جفا برده‌ام از کس  
بیمست چو شرح غم عشق تو نویسم  
آنان که شمردند مرا عاقل و هشیار  
شمشیر برآور که مرادم سر سعدیست

بگذشت ده انگشت فروبرده به خونم  
گفتم نه چنانم که توان گفت که چونم  
از دست زبان‌ها به تحمل چو ستونم  
جز بر سر کوی تو که دیوار زبونم  
کتش به قلم درفتد از سوز درونم  
کو تا بنویسند گواهی به جنونم  
ور سر نهم در قدمت عاشق دونم

ز دستم بر نمی‌خیزد که یک دم بی تو بنشینم  
ز دستم بر نمی‌خیزد که یک دم بی تو بنشینم  
من اول روز دانستم که با شیرین در افتادم  
تو را من دوست می‌دارم خلاف هر که در عالم  
و گر شمشیر برگیری سپر پیشت بیندازم  
برای ای صبح مشتاقان اگر نزدیک روز آمد  
ز اول هستی آوردم قفای نیستی خوردم  
دلی چون شمع می‌باید که بر جانم بیخشد  
تو همچون گل ز خندیدن لب‌ت با هم نمی‌آید  
رقیب انگشت می‌خاید که سعدی چشم بر هم نه

بجز رویت نمی‌خواهم که روی هیچ کس بینم  
که چون فرهاد باید شست دست از جان شیرینم  
اگر طعنه است در عظم اگر رخنه است در دینم  
که بی شمشیر خود کشتی به ساعدهای سیمینم  
که بگرفت این شب یلدا ملال از ماه و پروینم  
کنون امید بخشایش همی‌دارم که مسکینم  
که جز وی کس نمی‌بینم که می‌سوزد به بالینم  
روا داری که من بلبل چو بوتیمار بنشینم  
مترس ای باغبان از گل که می‌بینم نمی‌چینم

من از تو صبر ندارم که بی تو بنشینم  
من از تو صبر ندارم که بی تو بنشینم  
بپرس حال من آخر چو بگذری روزی  
من اهل دوزخم ار بی تو زنده خواهم شد  
ندانمت که چه گویم تو هر دو چشم منی  
چو روی دوست نبینی جهان ندیدن به  
ضرورتست که عهد وفا به سر برمت  
نه هاونم که بنالم بکوفتی از یار

کسی دگر نتوانم که بر تو بگزینم  
که چون همی‌گذرد روزگار مسکینم  
که در بهشت نیارد خدای غمگینم  
که بی وجود شریفت جهان نمی‌بینم  
شب فراق منه شمع پیش بالینم  
و گر جفا به سر آید هزار چنندینم  
چو دیگ بر سر آتش نشان که بنشینم

بگرد بر سرم ای آسیای دور زمان  
 چو بلبل آمدمت تا چو گل ثنا گویم  
 مرا پلنگ به سرپنجه‌ای نگار نکشت  
 چو ناف آهو خونم بسوخت در دل تتگ  
 هنر بیار و زبان آوری مکن سعدی  
 به هر جفا که توانی که سنگ زیرینم  
 چو لاله لال بکردی زبان تحسینم  
 تو می‌کشی به سرپنجه نگارینم  
 برفت در همه آفاق بوی مشکینم  
 چه حاجتست بگوید شکر که شیرینم

منم یا رب در این دولت که روی یار می‌بینم  
 منم یا رب در این دولت که روی یار می‌بینم  
 مگر طوبی برآمد در سراپستان جان من  
 مگر دنیا سر آمد کاین چنین آزاد در جنت  
 عجب دارم ز بخت خویش و هر دم در گمان افتم  
 زمین بوسیده‌ام بسیار و خدمت کرده تا اکنون  
 چه طاعت کرده‌ام گویی که این پاداش می‌یابم  
 تویی یارا که خواب آلوده بر من تاختن کردی  
 چو خلوت با میان آمد نخواهم شمع کاشانه  
 کدام آلاله می‌بویم که مغزم عنبر آگین شد  
 ز گردون نعره می‌آید که اینت بوالعجب کاری  
 فراز سرو سیمینش گلی بر بار می‌بینم  
 که بر هر شعبه‌ای مرغی شکرگفتار می‌بینم  
 می‌بی‌درد می‌نوشم گل بی خار می‌بینم  
 که مستم یا به خوابم یا جمال یار می‌بینم  
 لب معشوق می‌بوسم رخ دلدار می‌بینم  
 چه فرمان برده‌ام گویی که این مقدار می‌بینم  
 منم یا رب که بخت خود چنین بیدار می‌بینم  
 تمنای بهشتم نیست چون دیدار می‌بینم  
 چه ریحان دسته بندم چون جهان گلزار می‌بینم  
 که سعدی را ز روی دوست برخوردار می‌بینم

دلم تا عشقباز آمد در او جز غم نمی‌بینم  
 دلم تا عشقباز آمد در او جز غم نمی‌بینم  
 دمی با همدمی خرم ز جانم بر نمی‌آید  
 مرا رازیست اندر دل به خون دیده پرورده  
 قناعت می‌کنم با درد چون درمان نمی‌یابم  
 خوشا و خرما آن دل که هست از عشق بیگانه  
 نم چشم آبروی من ببرد از بس که می‌گیریم  
 کنون دم درکش ای سعدی که کار از دست بیرون شد به امید دمی با دوست وان دم هم نمی‌بینم  
 دلی بی غم کجا جویم که در عالم نمی‌بینم  
 دمم با جان برآید چون که یک همدم نمی‌بینم  
 ولیکن با که گویم راز چون محرم نمی‌بینم  
 تحمل می‌کنم با زخم چون مرهم نمی‌بینم  
 که من تا آشنا گشتم دل خرم نمی‌بینم  
 چرا گریم کز آن حاصل برون از نم نمی‌بینم

من از این جا به ملامت نروم

من از این جا به ملامت نروم

گر به عقلم سخنی می‌گویند

گوش دل رفته به آواز سماع

همه گو باد ببر خرمن عمر

دوستان عیب و ملامت مکنید

من بیچاره گردن به کمند

سعدیا گفت به خوابم بینی

که من این جا به امیدی گروم

بیم آنست که دیوانه شوم

نتوانم که نصیحت شنوم

دو جهان بی تو نیرزد دو جوم

کان چه خود کاشته باشم دروم

چه کنم گر به رکابش نروم

بی‌وفا یارم اگر می‌غنوم

نه از چینم حکایت کن نه از روم

نه از چینم حکایت کن نه از روم

هر آن ساعت که با یاد من آید

ز دنیا بخش ما غم خوردن آمد

رطب شیرین و دست از نخل کوتاه

از آن شاهد که در اندیشه ماست

به روی او نماند هیچ منظور

نه بی او عشق می‌خواهم نه با او

رفیقان چشم ظاهر بین بدوزید

همه عالم گر این صورت ببینند

چنان سوزم که خامانم نبینند

مرا گر دل دهی و جان ستانی

نشاید برد سعدی جان از این کار

چو آهن تاب آتش می‌نیارد

که من دل با یکی دارم در این بوم

فراموشم شود موجود و معدوم

نشاید خوردن الا رزق مقسوم

زالال اندر میان و تشنه محروم

ندانم زاهدی در شهر معصوم

به بوی او نماند هیچ مشموم

که او در سلک من حیفت منظوم

که ما را در میان سربست مکتوم

کس این معنی نخواهد کرد مفهوم

نداند تندرست احوال محموم

عبادت لازمست و بنده ملزوم

مسافر تشنه و جلاب مسموم

همی‌باید که پیشانی کند موم

تو مپندار کز این در به ملامت بروم

تو مپندار کز این در به ملامت بروم

ترک سر گفتم از آن پیش که بنهادم پای

دلیم این جاست بده تا به سلامت بروم

نه به زرق آمده‌ام تا به ملامت بروم

من هوادار قدیمم بدهم جان عزیز  
گر رسد از تو به گوشم که بمیر ای سعدی  
ور بدانم به در مرگ که حشرم با دوست

نو ارادت نه که از پیش غرامت بروم  
تا لب گور به اعزاز و کرامت بروم  
از لحد رقص کنان تا به قیامت بروم

به تو مشغول و با تو همراهم  
به تو مشغول و با تو همراهم  
همه بیگانگان چنین دانند  
ترسم ای میوه درخت بلند  
تا مرا از تو آگهی دادند  
همه در خورد رای و قیمت خویش  
بلبل بوستان حسن توام  
می‌کشندم که ترک عشق بگو  
ور به صد پاره‌ام کنی زین رنگ  
سعدیا در قفای دوست مرو  
میل از این جانب اختیاری نیست

وز تو بخشایش تو می‌خواهم  
که منت آشنای درگاهم  
که نیایی به دست کوتاهم  
به وجودت گر از خود آگاهم  
از تو خواهند و من تو را خواهم  
چون نیفتد سخن در افواهم  
می‌زنندم که بیدق شاهم  
بنگردد که صیغه اللهم  
چه کنم می‌برد به اکراهم  
کهربا را بگو که من کاهم

امشب آن نیست که در خواب رود چشم ندیم  
امشب آن نیست که در خواب رود چشم ندیم  
خاک را زنده کند تربیت باد بهار  
بوی پیراهن گم کرده خود می‌شنوم  
عاشق آن گوش ندارد که نصیحت شنود  
توبه گویندم از اندیشه معشوق بکن  
ای رفیقان سفر دست بدارید از ما  
ای برادر غم عشق آتش نمرود انگار  
مرده از خاک لحد رقص کنان برخیزد  
طمع وصل تو می‌دارم و اندیشه هجر  
عجب از کشته نباشد به در خیمه دوست

خواب در روضه رضوان نکند اهل نعیم  
سنگ باشد که دلش زنده نگردد به نسیم  
گر بگویم همه گویند ضلالیست قدیم  
درد ما نیک نباشد به مداوای حکیم  
هرگز این توبه نباشد که گناه‌یست عظیم  
که بخواهیم نشستن به در دوست مقیم  
بر من این شعله چنانست که بر ابراهیم  
گر تو بالای عظامش گذری و هی رمیم  
دیگر از هر چه جهانم نه امیدست و نه بیم  
عجب از زنده که چون جان به در آورد سلیم

سعدیا عشق نیامیزد و شهوت با هم

پیش تسبیح ملایک نرود دیو رجیم

ما دگر کس نگرفتیم به جای تو ندیم  
 ما دگر کس نگرفتیم به جای تو ندیم  
 هر یک از دایره جمع به راهی رفتند  
 باغبان گر نگشاید در درویش به باغ  
 گر نسیم سحر از خلق تو بویی آرد  
 بوی محبوب که بر خاک احبا گذرد  
 ای به حسن تو صنم چشم فلک نادیده  
 حال درویش چنانست که خال تو سیاه  
 چشم جادوی تو بی واسطه کحل کحیل  
 ای که دلداری اگر جان منت می‌باید  
 عشقبازی نه طریق حکما بود ولی  
 سعدیا عشق نیامیزد و عفت با هم

الله الله تو فراموش مکن عهد قدیم  
 ما بماندیم و خیال تو به یک جای مقیم  
 آخر از باغ بیاید بر درویش نسیم  
 جان فشانیم به سوغات نسیم تو نه سیم  
 نه عجب دارم اگر زنده کند عظم رمیم  
 وی به مثل تو ولد مادر ایام عقیم  
 جسم دل ریش چنانست که چشم تو سقیم  
 طاق ابروی تو بی شائبه وسمه و سیم  
 چاره‌ای نیست در این مسئله الا تسلیم  
 چشم بیمار تو دل می‌برد از دست حکیم  
 چند پنهان کنی آواز دهل زیر گلیم

ما به روی دوستان از بوستان آسوده‌ایم  
 ما به روی دوستان از بوستان آسوده‌ایم  
 سروب‌الایی که مقصودست اگر حاصل شود  
 گر به صحرا دیگران از بهر عشرت می‌روند  
 هر چه از دنیا و عقبی راحت و آسایشست  
 برق نوروزی گر آتش می‌زند در شاخسار  
 باغبان را گو اگر در گلستان آلاله‌ایست  
 گر سیاست می‌کند سلطان و قاضی حاکمند  
 موج اگر کشتی برآرد تا به اوج آفتاب  
 رنج‌ها بردیم و آسایش نبود اندر جهان  
 سعدیا سرمایه داران از خلل ترسند و ما

گر بهار آید و گر باد خزان آسوده‌ایم  
 سرو اگر هرگز نباشد در جهان آسوده‌ایم  
 ما به خلوت با تو ای آرام جان آسوده‌ایم  
 گر تو با ما خوش درآیی ما از آن آسوده‌ایم  
 و ر گل افشان می‌کند در بوستان آسوده‌ایم  
 دیگری را ده که ما با دلستان آسوده‌ایم  
 و ر ملامت می‌کند پیر و جوان آسوده‌ایم  
 یا به قعر اندربرد ما بر کران آسوده‌ایم  
 ترک آسایش گرفتیم این زمان آسوده‌ایم  
 گر برآید بانگ دزد از کاروان آسوده‌ایم

ما در خلوت به روی خلق ببستیم

ما در خلوت به روی خلق ببستیم

هر چه نه پیوند یار بود بریدیم

مردم هشیار از این معامله دورند

مالک خود را همیشه غصه گدازد

شاکر نعمت به هر طریق که بودیم

در همه چشمی عزیز و نزد تو خواریم

ای بت صاحب دلان مشاهده بنمای

دیده نگه داشتیم تا نرود دل

تا تو اجازت دهی که در قدم ریز

دوستی آنست سعدیا که بماند

از همه باز آمدیم و با تو نشستیم

وان چه نه پیمان دوست بود شکستیم

شاید اگر عیب ما کنند که مستیم

ملک پری پیکری شدیم و برستیم

داعی دولت به هر مقام که هستیم

در همه عالم بلند و پیش تو پستیم

تا تو ببینیم و خویشان نپرستیم

با همه عیاری از کمند نجستیم

جان گرامی نهاده بر کف دستیم

عهد وفا هم بر این قرار که بستیم

ای سروبالای سهی کز صورت حال آگهی

ای سروبالای سهی کز صورت حال آگهی

گفتی به رنگ من گلی هرگز نبیند بلبل

تا چند گویی ما و بس کوه کن ای رعنا و بس

ای شاهد هر مجلسی و آرام جان هر کسی

گفتی که چون من در زمی دیگر نباشد آدمی

گر گلشن خوش بو تویی و بلبل خوشگو تویی

گویی چه شد کان سروبن با ما نمی گوید سخن

گر تو به حسن افسانه‌ای یا گوهر یک دانه‌ای

ای در دل ما داغ تو تا کی فریب و لاغ تو

باری غرور از سر بنه و انصاف درد من بده

گفتم تو ما را دیده‌ای وز حال ما پرسیده‌ای

گفتی به از من در چگل صورت نبندد آب و گل

سعدی گر آن زیباقرین بگزید بر ما همنشین

وز هر که در عالم بهی ما نیز هم بد نیستیم

آری نکو گفتی ولی ما نیز هم بد نیستیم

نه خود تویی زیبا و بس ما نیز هم بد نیستیم

گر دوستان داری بسی ما نیز هم بد نیستیم

ای جان لطف و مردمی ما نیز هم بد نیستیم

ور در جهان نیکو تویی ما نیز هم بد نیستیم

گو بی وفایی پر مکن ما نیز هم بد نیستیم

از ما چرا بیگانه‌ای ما نیز هم بد نیستیم

گر به بود در باغ تو ما نیز هم بد نیستیم

ای باغ شفتالو و به ما نیز هم بد نیستیم

پس چون ز ما رنجیده‌ای ما نیز هم بد نیستیم

ای سست مهر سخت دل ما نیز هم بد نیستیم

گو هر که خواهی برگزین ما نیز هم بد نیستیم

عمرها در پی مقصود به جان گردیدیم  
 عمرها در پی مقصود به جان گردیدیم  
 خود سراپرده قدرش ز مکان بیرون بود  
 همچو بلبل همه شب نعره زنان تا خورشید  
 گفته بودیم به خوبان که نباید نگریست  
 صفت یوسف نادیده بیان می کردند  
 رفته بودیم به خلوت که دگر می نخوریم  
 تا همه شهر بیایند و ببینند که ما  
 سعدیا لشکر خوبان به شکار دل ما

دوست در خانه و ما گرد جهان گردیدیم  
 آن که ما در طلبش جمله مکان گردیدیم  
 روی بنمود چو خفاش نهان گردیدیم  
 دل ببرند و ضرورت نگران گردیدیم  
 با میان آمد و بی نام و نشان گردیدیم  
 ساقیا باده بده کز سر آن گردیدیم  
 پیر بودیم و دگر باره جوان گردیدیم  
 گو میایید که ما صید فلان گردیدیم

بگذار تا مقابل روی تو بگذریم  
 بگذار تا مقابل روی تو بگذریم  
 شوقست در جدایی و جورست در نظر  
 روی ار به روی ما نکنی حکم از آن توست  
 ما را سریست با تو که گر خلق روزگار  
 گفتی ز خاک بیشترند اهل عشق من  
 ما با توایم و با تو نه ایم اینت بلعجب  
 نه بوی مهر می شنویم از تو ای عجب  
 از دشمنان برند شکایت به دوستان  
 ما خود نمی رویم دوان در قفای کس  
 سعدی تو کیستی که در این حلقه کمند

دزدیده در شمایل خوب تو بنگریم  
 هم جور به که طاقت شوقست نیاوریم  
 باز آ که روی در قدمانت بگستریم  
 دشمن شوند و سر برود هم بر آن سریم  
 از خاک بیشتر نه که از خاک کمتریم  
 در حلقه ایم با تو و چون حلقه بر دریم  
 نه روی آن که مهر دگر کس بیرویم  
 چون دوست دشمنست شکایت کجا بریم  
 آن می برد که ما به کمند وی اندریم  
 چندان فتاده اند که ما صید لاغریم

ما دل دوستان به جان بخریم  
 ما دل دوستان به جان بخریم  
 گر به شمشیر می زند معشوق  
 آن که صبر از جمال او نبود  
 گر به خشمست و گر به عین رضا

ور جهان دشمنست غم نخوریم  
 گو بزن جان من که ما سپریم  
 به ضرورت جفای او ببریم  
 نگاهی باز کن که منتظریم

یک نظر بر جمال طلعت دوست  
 گر تو گویی خلاف عقلست این  
 باش تا خون ما همی ریزند  
 گر برانند و گر ببخشایند  
 دوست چندان که می‌کشد ما را  
 سعدیا زهر قاتل از دستش  
 ای نسیم صبا ز روضه انس  
 تو خداوندگار باکر می

گر به جان می‌دهند تا بخریم  
 عاقلان دیگرند و ما دگریم  
 ما در آن دست و قبضه می‌نگریم  
 ما بر این در گدای یک نظریم  
 ما به فضل خدای زنده تریم  
 گو بیاور که چون شکر بخوریم  
 برگذر پیش از آن که درگذریم  
 گر چه ما بندگان بی هنریم

ما گدایان خیل سلطانیم  
 ما گدایان خیل سلطانیم  
 بنده را نام خویشتن نبود  
 گر برانند و گر ببخشایند  
 چون دلارام می‌زند شمشیر  
 دوستان در هوای صحبت یار  
 مر خداوند عقل و دانش را  
 هر گلی نو که در جهان آید  
 تنگ چشمان نظر به میوه کنند  
 تو به سیمای شخص می‌نگری  
 هر چه گفتیم جز حکایت دوست  
 سعدیا بی وجود صحبت یار  
 ترک جان عزیز بتوان گفت

شهر بند هوای جانانیم  
 هر چه ما را لقب دهند آنیم  
 ره به جای دگر نمی‌دانیم  
 سر ببازیم و رخ نگردانیم  
 زر فشانند و ما سر افشانیم  
 عیب ما گو مکن که نادانیم  
 ما به عشقش هزار دستانیم  
 ما تماشاکنان بستانیم  
 ما در آثار صنع حیرانیم  
 در همه عمر از آن پشیمانیم  
 همه عالم به هیچ نستانیم  
 ترک یار عزیز نتوانیم

کاش کان دلبر عیار که من کشته اویم  
 کاش کان دلبر عیار که من کشته اویم  
 ترک من گفت و به ترکش نتوانم که بگویم  
 تا قدم باشدم اندر قدمش افتم و خیزم

بار دیگر بگذشتی که کند زنده به بویم  
 چه کنم نیست دلی چون دل او ز آهن و رویم  
 تا نفس ماندم اندر عقبش پرسم و پویم



دشمن خویشتم هر نفس از دوستی او  
لب او بر لب من این چه خیالست و تمنا  
همه بر من چه زنی زخم فراق ای مه خوبان  
هر کجا صاحب حسنیست ثنا گفتم و وصفش  
دوش می‌گفت که سعدی غم ما هیچ ندارد

عهد کردیم که بی دوست به صحرا نرویم  
عهد کردیم که بی دوست به صحرا نرویم  
بوستان خانه عیشست و چمن کوی نشاط  
دیگران با همه کس دست در آغوش کنند  
نتوان رفت مگر در نظر یار عزیز  
گر به خواری ز در خویش براند ما را  
گر به شمشیر احبا تن ما پاره کنند  
پای گو بر سر و بر دیده ما نه چو بساط  
به درشتی و جفا روی مگردان از ما  
سعدیا شرط وفاداری لیلی آنست

گر غصه روزگار گویم  
گر غصه روزگار گویم  
یک عمر هزار سال باید  
چشم به زبان حال گوید  
بر من دل انجمن بسوزد  
مرغان چمن فغان بر آرند  
یاران صبحیم کجایند  
کس نیست که دل سوی من آرد  
درد دل بی‌قرار سعدی

تا چه دید از من مسکین که ملولست ز خویم  
مگر آن گه که کند کوزه گر از خاک سبویم  
نه منم تنها کاندر خم چوگان تو گویم  
تو چنان صاحب حسنی که ندانم که چه گویم  
می‌داند که گرم سر برود دست نشویم

بی تماشاگه رویش به تماشا نرویم  
تا مهیا نبود عیش مهنا نرویم  
ما که بر سفره خاصیم به یغما نرویم  
ور تحمل نکند زحمت ما تا نرویم  
به امیدش بنشینیم و به درها نرویم  
به تظلم به در خانه اعدا نرویم  
که اگر نقش بساطت برود ما نرویم  
که به کشتن برویم از نظرت یا نرویم  
که اگر مجنون گویند به سودا نرویم

بس قصه بی شمار گویم  
تا من یکی از هزار گویم  
نی آن که به اختیار گویم  
گر درد فراق یار گویم  
گر فرقت نوبهار گویم  
تا درد دل خمار گویم  
تا غصه روزگار گویم  
هم با دل بی‌قرار گویم

بکن چندان که خواهی جور بر من  
 بکن چندان که خواهی جور بر من  
 چنان مرغ دلم را صید کردی  
 اگر دانی که در زنجیر زلفت  
 به حسن قامتت سروی در آفاق  
 الا ای باغبان این سرو بنشان  
 جهان روشن به ماه و آفتابست  
 تو بی زیور محالایی و بی رخت  
 شبی خواهم که مهمان من آیی  
 گروهی عام را کز دل خبر نیست  
 چو آتش در سرای افتاده باشد  
 تو را خود هر که ببند دوست دارد

یا رب آن رویست یا برگ سمن  
 یا رب آن رویست یا برگ سمن  
 بر سمن کس دید جعد مشکبار  
 عقل چون پروانه گردید و نیافت  
 سخت مشتاقیم پیمانی بکن  
 وه کدامت زین همه شیرینترست  
 گر سر ما خواهی اینک جان و سر  
 گر نوازی ور کشی فرمان تو راست  
 صعقه می خواهی حجابی درگذار  
 من کیم کان جا که کوی عشق توست  
 ای ز وصلت خانه ها دار الشفا  
 وقت آن آمد که خاک مرده را  
 پاره گرداند زلیخای صبا  
 نطفه شبم در ارحام زمین

که دستت بر نمی دارم ز دامن  
 که بازش دل نمی خواهد نشیمن  
 گرفتارست در پایش میفکن  
 نپندارم که باشد غالب الظن  
 و گر صاحب دلی آن سرو برکن  
 جهان ما به دیدار تو روشن  
 مزکایی و بی زینت مزین  
 به کام دوستان و رغم دشمن  
 عجب دارند از آه سینه من  
 عجب داری که دود آید ز روزن  
 گناهی نیست بر سعدی معین

یا رب آن قدست یا سرو چمن  
 در چمن کس دید سرو سیمتن  
 چون تو شمعی در هزاران انجمن  
 سخت مجروحیم پیکانی بکن  
 خنده یا رفتار یا لب یا سخن  
 و سر ما داری اینک مال و تن  
 بنده ایم اینک سر و تیغ و کفن  
 فتنه می جوئی نقابی برفکن  
 در نمی گنجد حدیث ما و من  
 وی ز هجرت بیت ها بیت الحزن  
 باد ریزد آب حیوان در دهن  
 صبحدم بر یوسف گل پیرهن  
 شاهد گل گشت و طفل یاسمن

فیح ریحانست یا بوی بهشت	خاک شیرازست یا باد ختن
برگذر تا خیره گردد سروین	درنگر تا تیره گردد نسترن
بارگاه زاهدان در هم نورد	کارگاه صوفیان در هم شکن
شاهدان چستند ساقی گو بیار	عاشقان مستند مطرب گو بزن
سغبه خلم چو صوفی در کنش	شهره شهرم چو غازی بر رسن
تربیت را حله گو در ما میوش	عافیت را پرده گو بر ما متن
چرخ با صد چشم چون روی تو دید	صد زبان می‌خواست تا گوید حسن
ناسزا خواهم شنید از خاص و عام	سرزنش خواهم کشید از مرد و زن
سعدیا گر عاشقی پایی بکوب	عاشقا گر مفلسی دستی بزن

در وصف نیاید که چه شیرین دهنست آن	در وصف نیاید که چه شیرین دهنست آن
عارض نتوان گفت که دور قمرست این	اینست که دور از لب و دندان منست آن
در سرو رسیدست ولیکن به حقیقت	بالا نتوان خواند که سرو چمنست آن
هرگز نبود جسم بدین حسن و لطافت	از سرو گذشتست که سیمین بدنست آن
خالست بر آن صفحه سیمین بناگوش	گویی همه روحست که در پیرهنست آن
فی الجمله قیامت تویی امروز در آفاق	یا نقطه‌ای از غالیه بر یاسمنست آن
گفتم که دل از چنبر زلفت برهانم	در چشم تو پیداست که باب فتنست آن
هر کس که به جان آرزوی وصل تو دارد	ترسم نرهانم که شکن بر شکنست آن
مردی که ز شمشیر جفا روی بتابد	دشوار برآید که محقر ثمنست آن
گر خسته دلی نعره زند بر سر کویی	در کوی وفا مرد خوانش که زنست آن
نزدیک من آنست که هر جرم و خطایی	عیش نتوان گفت که بی خوشتنتست آن
سعدی سر سودای تو دارد نه سر خویش	کز صاحب وجه حسن آید حسنست آن
	هر جامه که عیار بپوشد کفنست آن

ای کودک خوبروی حیران	در وصف شمایلست سخندان
ای کودک خوبروی حیران	کردیم و صبوری از تو نتوان
صبر از همه چیز و هر که عالم	

دیدی که وفا به سر نبردی	ای سخت کمان سست پیمان
پایان فراق ناپدیدار	و امید نمی‌رسد به پایان
هرگز نشنیده‌ام که کردست	سرو آن چه تو می‌کنی به جولان
باور که کند که آدمی را	خورشید برآید از گریبان
بیمار فراق به نباشد	تا به تو نکند به زرخدان
وین گوی سعادست و دولت	تا با که درافکنی به میدان
ترسم که به عاقبت بماند	در چشم سکندر آب حیوان
دل بود و به دست دلبر افتاد	جانست و فدای روی جانان
عاقل نکند شکایت از درد	مادام که هست امید درمان
بی مار به سر نمی‌رود گنج	بی خار نمی‌دمد گلستان
گر در نظرت بسوخت سعدی	مه را چه غم از هلاک کتان
پروانه بکشت خویشتن را	بر شمع چه لازمست تاوان

برخیز که می‌رود زمستان	برخیز که می‌رود زمستان
نارنج و بنفشه بر طبق نه	منقل بگذار در شبستان
وین پرده بگوی تا به یک بار	زحمت ببرد ز پیش ایوان
برخیز که باد صبح نوروز	در باغچه می‌کند گل افشان
خاموشی بلبلان مشتاق	در موسم گل ندارد امکان
آواز دهل نهان نماند	در زیر گلیم و عشق پنهان
بوی گل بامداد نوروز	و آواز خوش هزارستان
بس جامه فروختست و دستار	بس خانه که سوختست و دکان
ما را سر دوست بر کنارست	آنک سر دشمنان و سندان
چشمی که به دوست برکند دوست	بر هم نهد ز تیرباران
سعدی چو به میوه می‌رسد دست	سهلست جفای بوستانیان

خوشا و خرما وقت حبیبان	به بوی صبح و بانگ عندلیبان
خوش آن ساعت نشیند دوست با دوست	که ساکن گردد آشوب رقیبان
دو تن در جامه‌ای چون پسته در پوست	برآورده دو سر از یک گریبان
سزای دشمنان این بس که بینند	حبیبان روی در روی حبیبان
نصیب از عمر دنیا نقد وقتست	مباش ای هوشمند از بی نصیبان
چو دانی کز تو چوپانی نیاید	رها کن گوسفندان را به ذئبان
من این رندان و مستان دوست دارم	خلاف پارسایان و خطیبان
بهل تا در حق من هر چه خواهند	بگویند آشنایان و غریبان
لب شیرین لبان را خصلتی هست	که غارت می‌کند هوش لبیبان
نشستم با جوانمردان اوباش	بشستم هر چه خواندم بر ادیبان
که می‌داند دواى درد سعدی	که رنجورند از این علت طبیبان

چه خوشست بوی عشق از نفس نیازمندان	چه خوشست بوی عشق از نفس نیازمندان
مگر آن که هر دو چشمش همه عمر بسته باشد	دل از انتظار خونین دهن از امید خندان
نظری مباح کردند و هزار خون معطل	به ورع خلاص یابد ز فریب چشم بندان
سر کوی ماه رویان همه روز فتنه باشد	دل عارفان بیردند و قرار هوشمندان
اگر از کمند عشقت بروم کجا گریزم	ز معربدان و مستان و معاشران و رندان
اگر نمی‌پسندی مدهم به دست دشمن	که خلاص بی تو بندست و حیات بی تو زندان
نفسی بیا و بنشین سخنی بگوی و بشنو	که من از تو برنگردم به جفای ناپسندان
اگر این شکر ببینند محدثان شیرین	که قیامتست چندان سخن از دهان خندان
همه شاهدان عالم به تو عاشقند سعدی	همه دست‌ها بخایند چو نیشکر به دندان
	که میان گرگ صلحست و میان گوسفندان

بگذار تا بگرییم چون ابر در بهاران	بگذار تا بگرییم چون ابر در بهاران
هر کو شراب فرقت روزی چشیده باشد	کز سنگ گریه خیزد روز وداع یاران
با ساربان بگویند احوال آب چشمم	داند که سخت باشد قطع امیدواران
	تا بر شتر نبندد محمل به روز باران

<p>بگذاشتند ما را در دیده آب حسرت  ای صبح شب نشینان جانم به طاقت آمد  چندین که برشمردم از ماجرای عشقت  سعدی به روزگاران مهری نشسته در دل  چندت کنم حکایت شرح این قدر کفایت</p>	<p>گریان چو در قیامت چشم گناهکاران  از بس که دیر ماندی چون شام روزه داران  اندوه دل نگفتم الا یک از هزاران  بیرون نمی‌توان کرد الا به روزگاران  باقی نمی‌توان گفت الا به غمگساران</p>
--	---

<p>دو چشم مست می‌گونت ببرد آرام هشیاران  دو خواب آلوده بر بودند عقل از دست بیداران  چو سیل از سر گذشت آن را چه می‌ترسانی از باران  ز توبه توبه کردند چو من بر دست خماران  همان بهتر که در دوزخ کندم با گنهکاران</p>	<p>دو چشم مست می‌گونت ببرد آرام هشیاران  نصیحتگوی را از من بگو ای خواجه دم درکش  گر آن ساقی که مستان راست هشیاران بدیدندی  گرم با صالحان بی دوست فردا در بهشت آرند  چه بویست این که عقل از من ببر دو صبر و هشیاری ندانم باغ فردوسست یا بازار عطاران</p>
<p>تو با این مردم کوتاه نظر در چاه کنعانی  الا ای باد شبگیری بگوی آن ماه مجلس را  گر آن عیار شهر آشوب روزی حال من پرسد  گرت باری گذر باشد نگه با جانب ما کن  کسان گویند چون سعدی جفا دیدی تحول کن</p>	<p>به مصر آ تا پدید آیند یوسف را خریداران  تو آزادی و خلقی در غم رویت گرفتاران  بگو خوابش نمی‌گیرد به شب از دست عیاران  نپندارم که بد باشد جزای خوب کرداران  رها کن تا بمیرم بر سر کوی وفاداران</p>

<p>فراق دوستانش باد و یاران  فراق دوستانش باد و یاران  دلم در بند تنهایی بفرسود  هلاک ما چنان مهمل گرفتند  به خیل هر که می‌آیم به زندهار  ندانستم که در پایان صحبت  به گنج شایگان افتاده بودم  دلا گر دوستی داری به ناچار  خلاف شرط یار انست سعدی</p>	<p>که ما را دور کرد از دوستداران  چو بلبل در قفس روز بهاران  که قتل مور در پای سواران  نمی‌بینم بجز زندهار خواران  چنین باشد وفای حق گزاران  ندانستم که بر گنجند ماران  بباید بردنت جور هزاران  که برگردند روز تیرباران</p>
---	---

چه خوش باشد سری در پای یاری

به اخلاص و ارادت جان سپاران

سخت به ذوق می‌دهد باد ز بوستان نشان

سخت به ذوق می‌دهد باد ز بوستان نشان

گر همه خلق را چو من بی‌دل و مست می‌کنی

طایفه‌ای سماع را عیب کنند و عشق را

خرقه بگیر و می‌ده باده بیار و غم ببر

سوختگان عشق را دود به سقف می‌رود

رقص حلال بایدت سنت اهل معرفت

تیغ به خفیه می‌خورم آه نهفته می‌کنم

چند نصیحتم کنی کز پی نیکوان مرو

من نه به وقت خویشتن پیر و شکسته بوده‌ام

بوی بهشت می‌دهد ما به عذاب در گرو

باد بهار و بوی گل متفقد سعدیا

دیگر به کجا می‌رود این سرو خرامان

دیگر به کجا می‌رود این سرو خرامان

مردست که چون شمع سراپای وجودش

خون می‌رود از چشم اسیران کمندش

گو خلق بدانید که من عاشق و مستم

در پای رقیبش چه کنم گر نهم سر

دل می‌طپد اندر بر سعدی چو کبوتر

یا صلح متی یرجع نومی و قراری

خفته خبر ندارد سر بر کنار جانان

خفته خبر ندارد سر بر کنار جانان

بر عقل من بخندی گر در غمش بگریم

صبح دمید و روز شد خیز و چراغ وانشان

روی به صالحان نما خمر به زاهدان چشان

زمزمه‌ای بیار خوش تا بروند ناخوشان

بی‌خبرست عاقل از لذت عیش بیهشان

وقع ندارد این سخن پیش فسرده آتشان

دنیا زیر پای نه دست به آخرت فشان

گوش کجا که بشنود ناله زار خامشان

چون نروم که بیخودم شوق همی‌برد کشان

موی سپید می‌کند چشم سیاه اکدشان

آب حیات می‌رود ما تن خویشتن کشان

چون تو فصیح بلبلی حیف بود ز خامشان

چندین دل صاحب نظرش دست به دامن

می‌سوزد و آتش نرسیدست به خامان

یک بار نپرسد که کیانند و کدامان

در کوی خرابات نباشد سر و سامان

محتاج ملک بوسه دهد دست غلامان

زین رفتن و باز آمدن کبک خرامان

انی و علی العاشق هذان حرامان

کاین شب دراز باشد بر چشم پاسبانان

کاین کارهای مشکل افتد به کاردانان

دل داده را ملامت گفتن چه سود دارد  
 دامن ز پای برگیر ای خو بروی خوش رو  
 من ترک مهر اینان در خود نمی‌شناسم  
 روشن روان عاشق از تیره شب ننالد  
 باور مکن که من دست از دامنم بدارم  
 چشم از تو برنگیرم ورمی‌کشد رقیبم  
 من اختیار خود را تسلیم عشق کردم  
 شکر فروش مصری حال مگس چه داند  
 شاید که آستینت بر سر زنند سعدی

ما نتوانیم و عشق پنجه در انداختن  
 ما نتوانیم و عشق پنجه در انداختن  
 گر دهیم ره به خویش یا نگذاری به پیش  
 گر تو به شمشیر و تیر حمله بیاری رواست  
 کشتی در آب را از دو برون حال نیست  
 مذهب اگر عاشقیست سنت عشاق چیست  
 پایه خورشید نیست پیش تو افروختن  
 هر که چنین روی دید جامه چو سعدی درید  
 یا بگدازم چو شمع یا بکشندم به صبح  
 ما سپر انداختیم با تو که در جنگ دوست

چند بشاید به صبر دیده فرودوختن  
 چند بشاید به صبر دیده فرودوختن  
 گر نظر صدق را نام گنه می‌نهند  
 چند به شب در سماع جامه دریدن ز شوق  
 زهد نخواهد خرید چاره رنجور عشق  
 تا به کدام آبروی ذکر وصال کنیم

می‌باید این نصیحت کردن به دلستانان  
 تا دامن نگیرد دست خدای خوانان  
 بگذار تا بیاید بر من جفای آنان  
 داند که روز گردد روزی شب شبانان  
 شمشیر نگسلاند پیوند مهربانان  
 مشتاق گل بسازد با خوی باغبانان  
 همچون زمام اشتر بر دست ساربانان  
 این دست شوق بر سر وان آستین فشانان  
 تا چون مگس نگردی گرد شکردهانان

قوت او می‌کند بر سر ما تاختن  
 هر دو به دستت درست کشتن و بنواختن  
 چاره ما هیچ نیست جز سپر انداختن  
 یا همه سود ای حکیم یا همه درباختن  
 دل که نظرگاه اوست از همه پرداختن  
 یا قد و بالای سرو پیش تو افراختن  
 موجب دیوانگیست آفت بشناختن  
 چاره همین بیش نیست سوختن و ساختن  
 زخم توان خورد و تیغ بر نتوان آختن

خرمن ما را نماند حیل به جز سوختن  
 حاصل ما هیچ نیست جز گنه اندوختن  
 روز دگر بامداد پاره بر او دوختن  
 شمع و شرابست و شید پیش تو نفروختن  
 شکر خیالت هنوز می‌نتوان توختن



لهجه شیرین من پیش دهان تو چیست  
منطق سعدی شنید حاسد و حیران بماند

در نظر آفتاب مشعله افروختن  
چاره او خامشیست یا سخن آموختن

گر متصور شدی با تو در آمیختن  
گر متصور شدی با تو در آمیختن  
فکرت من در تو نیست در قلم قدرتیست  
کیست که مرهم نهد بر دل مجروح عشق  
داعیه شوق نیست رفتن و باز آمدن  
آب روان سرشک و آتش سوزان آه  
هر که به شب شمع وار در نظر شاهدیست  
خوی تو با دوستان تلخ سخن گفتنست

حیف نبودى وجود در قدمت ریختن  
کو بتواند چنین صورتی انگیختن  
کش نه مجال وقوف نه ره بگسیختن  
قاعده مهر نیست بستن و بگسیختن  
پیش تو بادست و خاک بر سر خود بیختن  
باک ندارد به روز کشتن و آویختن  
چاره سعدی حدیث با شکر آمیختن

نبایستی هم اول مهر بستن  
نبایستی هم اول مهر بستن  
به ناز وصل پروردن یکی را  
دگر بار از پری رویان جمالش  
اگر کنجی به دست آرم دگر بار  
ولیکن صبر تنهایی محالست  
همی گویم بگریم در غمت زار  
گر آزام کنی ور بنده خوانی  
گرم دشمن شوی ور دوست گیری  
قیاس آنست سعدی کز کمندش

چو در دل داشتی پیمان شکستن  
خطا کردی به تیغ هجر خستن  
نمی باید وفای عهد جستن  
منم زین نوبت و تنها نشستن  
که نتوان در به روی دوست بستن  
دگر گویم بخندی بر گریستن  
مرا زین قید ممکن نیست جستن  
نخواهم دستت از دامن گسستن  
به جان دادن توانی باز رستن

خلاف دوستی کردن به ترک دوستان گفتن  
خلاف دوستی کردن به ترک دوستان گفتن  
گدایی پادشاهی را به شوخی دوست می دارد  
هزارم درد می باشد که می گویم نهان دارم

نبایستی نمود این روی و دیگر بار بنهفتن  
نه بی او می توان بودن نه با او می توان گفتن  
لبم با هم نمی آید چو غنچه روز بشکفتن

ز دستم بر نمی‌خیزد که انصاف از تو بستانم  
 که می‌گوید به بالای تو ماند سرو بستانی  
 چنانست دوست می‌دارم که وصلم دل نمی‌خواهد  
 مراد خسرو از شیرین کناری بود و آغوشی  
 نصیحت گفتن آسانست سرگردان عاشق را  
 شکایت پیش از این حالت به نزدیکان و غمخواران ز دست خواب می‌کردم کنون از دست ناخفتن  
 گر از شمشیر برگردی نه عالی همتی سعدی  
 تو کز نیشی بیازردی نخواهی انگبین رفتن  
 روا داری گناه خویش وان گه بر من آشفتن  
 بیاور در چمن سروی که بتواند چنین رفتن  
 کمال دوستی باشد مراد از دوست نگر رفتن  
 محبت کار فرهادست و کوه بیستون سفتن  
 ولیکن با که می‌گویی که نتواند پذیرفتن

سهل باشد به ترک جان گفتن  
 سهل باشد به ترک جان گفتن  
 هر چه زان تلختر بخواهی گفت  
 توبه کردیم پیش بالایت  
 آن چنان وهم در تو حیرانست  
 به کمندی درم که ممکن نیست  
 دفتری در تو وضع می‌کردم  
 که تو شیرینتری از آن شیرین  
 بلبلان نیک ز هره می‌دارند  
 من نمی‌یارم از جفای رقیب  
 وان که با یار هودجش نظرست  
 سخن سر به مهر دوست به دوست  
 این حکایت که می‌کند سعدی  
 ترک جانان نمی‌توان گفتن  
 شکرینست از آن دهان گفتن  
 سخن سرو بوستان گفتن  
 که نمی‌داندت نشان گفتن  
 رستگاری به الامان گفتن  
 متردد شدم در آن گفتن  
 که بشاید به داستان گفتن  
 با گل از دست باغبان گفتن  
 درد با یار مهربان گفتن  
 نتواند به ساریان گفتن  
 حیف باشد به ترجمان گفتن  
 بس بخواهند در جهان گفتن

طوطی نگوید از تو دلاویزتر سخن  
 طوطی نگوید از تو دلاویزتر سخن  
 گر من نگویمت که تو شیرین عالمی  
 واجب بود که بر سخنت آفرین کنند  
 در هیچ بوستان چو تو سروی نیامدست  
 با شهد می‌رود ز دهانت به در سخن  
 تو خویشتن دلیل بیاری به هر سخن  
 لیکن مجال گفت نباشد تو در سخن  
 بادام چشم و پسته دهان و شکر سخن

هرگز شنیده‌ای ز بن سرو بوی مشک  
انصاف نیست پیش تو گفتن حدیث خویش  
چشمان دلبرت به نظر سحر می‌کنند  
ای باد اگر مجال سخن گفتنت بود  
وصفی چنان که لایق حسنت نمی‌رود  
در می‌چکد ز منطق سعدی به جای شعر  
دانندش اهل فضل که مسکین غریق بود

چه خوش بود دو دلارام دست در گردن  
چه خوش بود دو دلارام دست در گردن  
به روزگار عزیزان که روزگار عزیز  
اگر هزار جفا سروقامتی بکند  
چه شکر گویمت ای باد مشک بوی وصال  
فراق روی تو هر روز نفس کشتن بود  
کسی که قیمت ایام وصل نشناسد  
اگر سری برود بی‌گناه در پایی  
به تازیانه گرفتم که بی دلی بزنی  
کمال شوق ندارند عاشقان صبور  
گر آدمی صفتی سعدیا به عشق بمیر

دست با سرو روان چون نرسد در گردن  
دست با سرو روان چون نرسد در گردن  
آدمی را که طلب هست و توانایی نیست  
بند بر پای توقف چه کند گر نکند  
روی در خاک در دوست بیاید مالید  
نیم جانی چه بود تا ندهد دوست به دوست  
سهل باشد سخن سخت که خوبان گویند

یا گوش کرده‌ای ز دهان قمر سخن  
من عهد می‌کنم که نگویم دگر سخن  
من خود چگونه گویمت اندر نظر سخن  
در گوش آن ملول بگوی این قدر سخن  
آشفته حال را نبود معتبر سخن  
گر سیم داشتی بنوشتی به زر سخن  
هر گه که در سفینه ببینند ترسخن

به هم نشستن و حلوای آشتی خوردن  
دریغ باشد بی دوستان به سر بردن  
چو خود بیاید عذرش بیاید آوردن  
که بوستان امیدم بخواست پژمردن  
نظر به شخص تو امروز روح پروردن  
ببایدش دو سه روزی مفارقت کردن  
به خرده‌ای ز بزرگان نشاید آزدن  
کجا تواند رفتن کمند در گردن  
که احتمال ندارد بر آتش افسردن  
که مذهب حیوانست همچنین مردن

چاره‌ای نیست بجز دیدن و حسرت خوردن  
صبر اگر هست و گر نیست بیاید کردن  
شرط عشقست بلا دیدن و پای افشردن  
چون میسر نشود روی به روی آوردن  
که به صد جان دل جانان نتوان آزدن  
جور شیرین دهان تلخ نباشد بردن

هیچ شک می‌نکنم کهوی مشکین تتر  
روزی اندر سر کار تو کنم جان عزیز  
سعدیا دیده نگه داشتن از صورت خوب

میان باغ حرامست بی تو گردیدن  
میان باغ حرامست بی تو گردیدن  
و گر به جام برم بی تو دست در مجلس  
خم دو زلف تو بر لاله حلقه در حلقه  
اگر جماعت چین صورت تو بت بینند  
کساد نرخ شکر در جهان پدید آید  
به جای خشک بمانند سروهای چمن  
من گدای که باشم که دم زخم ز لب  
به عشق مستی و رسواییم خوشست از آنک  
نشاط زاهد از انواع طاعتست و ورع  
عنایت تو چو با جان سعدیست چه باک

تا کی ای جان اثر وصل تو نتوان دیدن  
تا کی ای جان اثر وصل تو نتوان دیدن  
بر سر کوی تو گر خوی تو این خواهد بود  
عقل بی خویشتن از عشق تو دیدن تا چند  
تن به زیر قدمت خاک توان کرد ولیک  
هر شبم زلف سیاه تو نمایند به خواب  
با وجود رخ و بالای تو کوتاه نظریست  
گر بر این چاه زنخدان تو ره بردی خضر  
هر دل سوخته کاندرا خم زلف تو فتاد  
آن چه از نرگس مخمور تو در چشم منست  
سعدیا حسرت بیهوده مخور دانی چیست

شرم دارد ز تو مشکین خط آهوگردن  
پیش بالای تو باری چو ببايد مردن  
نه چنانست که دل دادن و جان پروردن

که خار با تو مرا به که بی تو گل چین  
حرام صرف بود بی تو باده نوشیدن  
به سنگ خاره در آموخت عشق ورزیدن  
شوند جمله پشیمان ز بت پرستیدن  
دهان چو بازگشایی به وقت خندیدن  
چو قامت تو ببینند در خرامیدن  
سعادت چه بود خاک پات بوسیدن  
نکو نباشد با عشق زهد ورزیدن  
صفای عارف از ابروی نیکوان دیدن  
چه غم خورد گه حشر از گناه سنجیدن

که ندارد دل من طاقت هجران دیدن  
دل نهادم به جفاهای فراوان دیدن  
خویشتن بی‌دل و دل بی سر و سامان دیدن  
گرد بر گوشه نعلین تو نتوان دیدن  
تا چه آید به من از خواب پریشان دیدن  
در گلستان شدن و سرو خرامان دیدن  
بی نیاز آمدی از چشمه حیوان دیدن  
گوی از آن به نتوان در خم چوگان دیدن  
برنخیزد به گل و لاله و ریحان دیدن  
چاره کار تو جان دادن و جانان دیدن

آخر نگهی به سوی ما کن

آخر نگهی به سوی ما کن

بسیار خلاف عهد کردی

ما را تو به خاطری همه روز

این قاعده خلاف بگذار

برخیز و در سرای دربند

آن را که هلاک می‌پسندی

چون انس گرفت و مهر پیوست

سعدی چو حریف ناگزیرست

شمشیر که می‌زند سپر باش

زیبا نبود شکایت از دوست

دردی به ارادتی دوا کن

آخر به غلط یکی وفا کن

یک روز تو نیز یاد ما کن

وین خوی معاندت رها کن

بنشین و قبای بسته وا کن

روزی دو به خدمت آشنا کن

بازش به فراق مبتلا کن

تن درده و چشم در قضا کن

دشنام که می‌دهد دعا کن

زیبا همه روز گو جفا کن

چشم اگر با دوست داری گوش با دشمن مکن

چشم اگر با دوست داری گوش با دشمن مکن

هر که ننهادست چون پروانه دل بر سوختن

جای پرهیزست در کوی شکرریزان گذشت

کیست کو بر ما به بیراهی گواهی می‌دهد

دوستان هرگز نگردانند روی از مهر دوست

تا روان دارد روان دارم حدیثش بر زبان

مردن اندر کوی عشق از زندگانی خوشترست

تیرباران قضا را جز رضا جوشن مکن

گو حریف آتشین را طوف پیرامن مکن

یا به ترک دل بگو یا چشم و اروزن مکن

گو ببین آن روی شهرآرا و عیب من مکن

نی معاذالله قیاس دوست از دشمن مکن

سنگ دل گوید که یاد یار سیمین تن مکن

تا نمیری دست مهرش کوتاه از دامن مکن

شاهد آینه‌ست و هر کس را که شکلی خوب نیست گو نگه بسیار در آینه روشن مکن

سعدیا با ساعد سیمین نشاید پنجه کرد گر چه بازو سخت داری زور با آهن مکن

گواهی امینست بر درد من

گواهی امینست بر درد من

ببخشای بر ناله عندلیب

سرشک روان بر رخ زرد من

الا ای گل نازپرورد من

که گر هم بدین نوع باشد فراق	به نزد تو باد آورد گرد من
که دیدست هرگز چنین آتشی	کز او می‌برآید دم سرد من
فغان من از دست جور تو نیست	که از طالع مادر آورد من
من اندر خور بندگی نیستم	وز اندازه بیرون تو در خورد من
بداندیش نادان که مطرود باد	ندانم چه می‌خواهد از طرد من
و گر خود من آنم که اینم سزااست	بیخش و مگیر ای جوانمرد من
تو معذور داری به انعام خویش	اگر زلتی آمد از کرد من
تو دردی نداری که دردت مباد	از آن رحمت نیست بر درد من

ای روی تو راحت دل من	چشم تو چراغ منزل من
ای روی تو راحت دل من	کمیخته‌اند با گل من
آببست محبت تو گویی	ای بخت سعید مقبل من
شادم به تو مرحبا و اهلا	بی تو همه هیچ حاصل من
با تو همه برگ‌ها مهیاست	هر جا که تویی مقابل من
گویی که نشسته‌ای شب و روز	آنچ از غم توست بر دل من
گفتم که مگر نهان بماند	بر دور حیات باطل من
بعد از تو هزار نوبت افسوس	هنگامه توست و محفل من
هر جا که حکایتی و جمعی	تا خون چکد از مفاصل من
گر تیغ زند به دست سیمین	کز من بحلست قاتل من
کس را به قصاص من مگیرید	

وه که جدا نمی‌شود نقش تو از خیال من	تا چه شود به عاقبت در طلب تو حال من
وه که جدا نمی‌شود نقش تو از خیال من	بس که به هجر می‌دهد عشق تو گوشمال من
ناله زیر و زار من زارترست هر زمان	دست نمای خلق شد قامت چون هلال من
نور ستارگان ستد روی چو آفتاب تو	می‌رسد و نمی‌رسد نوبت اتصال من
پرتو نور روی تو هر نفسی به هر کسی	هم به مراد دل رسد خاطر بدسگال من
خاطر تو به خون من رغبت اگر چنین کند	

برگزندی و ننگری بازنگر که بگذرد  
چرخ شنید ناله‌ام گفت منال سعدیا

فقر من و غنای تو جور تو و احتمال من  
گاه تو تیره می‌کند آینه جمال من

ای به دیدار تو روشن چشم عالم بین من  
ای به دیدار تو روشن چشم عالم بین من  
سوزناک افتاده چون پروانه‌ام در پای تو  
تا تو را دیدم که داری سنبله بر آفتاب  
گر بهار و لاله و نسرين نروید گو مروی  
گر به رعنائی برون آیی دریغا صبر و هوش  
خار تا کی لاله‌ای در باغ امیدم نشان  
نه امید از دوستان دارم نه بیم از دشمنان  
از ترش رویی دشمن وز جواب تلخ دوست  
خلق را بر ناله من رحمت آمد چند بار

آخرت رحمی نیاید بر دل مسکین من  
خود نمی‌سوزد دلت چون شمع بر بالین من  
آسمان حیران بماند از اشک چون پروین من  
پرده بردار ای بهار و لاله و نسرين من  
ور به شوخی درخرامی وای عقل و دین من  
زخم تا کی مرهمی بر جان دردآگین من  
تا قلندروار شد در کوی عشق آیین من  
کم نگردد شورش طبع سخن شیرین من  
خود نگویی چند نالد سعدی مسکین من

دی به چمن برگذشت سرو سخنگوی من  
دی به چمن برگذشت سرو سخنگوی من  
برگ گل لعل بود شاهد بزم بهار  
شد سپر از دست عقل تا ز کمین عتاب  
ساعد دل چون نداشت قوت بازوی صبر  
عشق به تاراج داد رخت صبوری دل  
کرده‌ام از راه عشق چند گذر سوی او  
جور کشم بنده وار ور کشدم حاکمست  
ای گل خوش بوی من یاد کنی بعد از این

تا نکند گل غرور رنگ من و بوی من  
آب گلستان ببرد شاهد گلروی من  
تیغ جفا برکشید ترک زره موی من  
دست غمش در شکست پنجه نیروی من  
می‌نکند بخت شور خیمه ز پهلوی من  
او به تفضل نکرد هیچ نگه سوی من  
خیره کشی کار اوست بارکشی خوی من  
سعدی بیچاره بود بلبل خوشگوی من

نشان بخت بلندست و طالع میمون  
نشان بخت بلندست و طالع میمون  
علی الخصوص کسی را که طبع موزونست

علی الصباح نظر بر جمال روزافزون  
چگونه دوست ندارد شمایل موزون

گر آبروی بریزد میان انجمنت  
 مثال عاشق و معشوق شمع و پروانه‌ست  
 بسوخت مجنون در عشق صورت لیلی  
 چگونه وصف جمالش کنم که حیران را  
 همین تغیر بیرون دلیل عشق بسست  
 اگر کسی نفسی از زمان صحبت دوست  
 سخن دراز کشیدیم و همچنان باقیست  
 جفای عشق تو چندان که می‌برد سعدی  
 به دست دوست حلالست اگر بریزد خون  
 سر هلاک نداری مگرد پیرامون  
 عجب که لیلی را دل نسوخت بر مجنون  
 مجال نطق نباشد که بازگوید چون  
 که در حدیث نمی‌گنجد اشتیاق درون  
 به ملک روی زمین می‌دهد زهی مغبون  
 حدیث دلبر فغان و عاشق مفتون  
 خیال وصل تو از سر نمی‌کند بیرون

بہست آن یا زرخ یا سیب سیمین  
 بہست آن یا زرخ یا سیب سیمین  
 بتی دارم کہ چین ابروانش  
 از آن ساعت کہ دیدم گوشوارش  
 ہر آن وقتی کہ دیدارش نبینم  
 بہ خوابی آرزومندم ولیکن  
 از آب و گل چنین صورت کہ دیدست  
 غرور نیکوان باشد نہ چندان  
 من از مہری کہ دارم برنگردم  
 نگارینا بہ شمشیرت چہ حاجت  
 بہ دست دوستان برگشتہ بودن  
 بکش تا عیب گیرانم نگویند  
 نظر کردن بہ خوبان دین سعدیست  
 لبست آن یا شکر یا جان شیرین  
 حکایت می‌کند بتخانہ چین  
 ز چشمانم بیفتادست پروین  
 جہانم تیرہ باشد بر جہان بین  
 سر بی دوست چون باشد بہ بالین  
 تعالی خالق الانسان من طین  
 جفا بر عاشقان باشد نہ چندین  
 تو را گر خاطر مہرست و گر کین  
 مرا خود می‌کشد دست نگارین  
 ز دنیا رفتنی باشد بہ تمکین  
 نمی‌آید ملخ در چشم شاہین  
 مباد آن روز کو برگردد از دین

صبحم از مشرق برآمد باد نوروز از یمین  
 صبحم از مشرق برآمد باد نوروز از یمین  
 با جوانان راہ صحرا برگرفتم بامداد  
 گفتم ای غافل نبینی کوه با چندین وقار  
 عقل و طبعم خیرہ گشت از صنع رب العالمین  
 کودکی گفتا تو پیری با خردمندان نشین  
 همچو طفلان دامنش پرار غوان و یاسمین



آستین بر دست پوشید از بهار برگ شاخ  
 باد گل‌ها را پریشان می‌کند هر صبحدم  
 نوبهار از غنچه بیرون شد به یک تو پیرهن  
 این نسیم خاک شیرازست یا مشک ختن  
 بامدادش بین که چشم از خواب نوشین برکند  
 گر سرش داری چو سعدی سر بنه مردانه وار  
 میوه پنهان کرده از خورشید و مه در آستین  
 زان پریشانی مگر در روی آب افتاده چین  
 بیدمشک انداخت تا دیگر زمستان پوستین  
 یا نگار من پریشان کرده زلف عنبرین  
 گر ندیدی سحر بابل در نگارستان چین  
 با چنین معشوق نتوان باخت عشق الا چنین

چه روی و موی و بناگوش و خط و خالست این  
 چه روی و موی و بناگوش و خط و خالست این  
 کسی که در همه عمر این صفت مطالعه کرد  
 کمال حسن وجودت ز هر که پرسیدم  
 نماز شام به بام ار کسی نگاه کند  
 لبث به خون عزیزان که می‌خوری لعست  
 چنان به یاد تو شادم که فرق می‌نکنم  
 شبی خیال تو گفتم ببینم اندر خواب  
 درازنای شب از چشم دردمندان پرس  
 قلم به یاد تو در می‌چکاند از دستم  
 کسان به حال پریشان سعدی از غم عشق  
 چه قد و قامت و رفتار و اعتدالست این  
 به دیگری نگرد یا به خود محالست این  
 جواب داد که در غایت کمالست این  
 دو ابروان تو گوید مگر هلالست این  
 تو خود بگوی که خون می‌خوری حلالست این  
 ز دوستی که فراقست یا وصالست این  
 ولی ز فکر تو خواب آیدم خیالست این  
 عزیز من که شبی یا هزار سالست این  
 مداد نیست کز او می‌رود زلالست این  
 زنج زنند و ندانند تا چه حالست این

ای چشم تو دلفریب و جادو  
 ای چشم تو دلفریب و جادو  
 در چشم منی و غایب از چشم  
 صد چشمه ز چشم من گشاید  
 چشمم بستی به زلف دلبنده  
 هر شب چو چراغ چشم دارم  
 این چشم و دهان و گردن و گوش  
 مه گر چه به چشم خلق زیباست  
 در چشم تو خیره چشم آهو  
 زان چشم همی‌کنم به هر سو  
 چون چشم برافکنم بر آن رو  
 هوشم بردی به چشم جادو  
 تا چشم من و چراغ من کو  
 چشمت مرصاد و دست و بازو  
 تو خوبتری به چشم و ابرو

با این همه چشم زنگی شب  
سعدی بدو چشم تو که دارد

چشم سیه تو راست هندو  
چشمی و هزار دانه لولو

من از دست کمانداران ابرو  
من از دست کمانداران ابرو  
دو چشم خیره ماند از روشنایی  
بهشتت این که من دیدم نه رخسار  
لبان لعل چون خون کبوتر  
نه آن سرپنجه دارد شوخ عیار  
همه جان خواهد از عشاق مشتاق  
نفس را بوی خوش چندین نباشد  
لب خندان شیرین منقش را  
غریبی سخت محبوب او فتادهست  
عجب گر در چمن برپای خیزد  
و گر بنشیند اندر محفل عام  
به یاد روی گلبوی گل اندام  
تحمل کن جفای یار سعدی

نمی یارم گذر کردن به هر سو  
ندانم قرص خورشیدست یا رو  
کمندست آن که وی دارد نه گیسو  
سواد زلف چون پر پرستو  
که با او بر توان آمد به بازو  
ندارد سنگ کوچک در ترازو  
مگر در جیب دارد ناف آهو  
نشاید گفت جز ضحاک جادو  
به ترکستان رویش خال هندو  
که پیشش سرو ننشیند به زانو  
دو صد فریاد برخیزد ز هر سو  
همه شب خار دارم زیر پهلوی  
که جور نیکوان ذنبیست معفو

گفتم به عقل پای برآرم ز بند او  
گفتم به عقل پای برآرم ز بند او  
مستوجب ملامتی ای دل که چند بار  
آن بوستان میوه شیرین که دست جهد  
گفتم عنان مرکب تازی بگیرمش  
سر در جهان نهادمی از دست او ولیک  
چشم بدوخت از همه عالم به اتفاق  
گر خود به جای مروحه شمشیر می زند  
نومید نیستم که هم او مرهمی نهد

روی خلاص نیست بجهد از کمند او  
عقلت بگفت و گوش نکردی به پند او  
دشوار می رسد به درخت بلند او  
لیکن وصول نیست به گرد سمند او  
از شهر او چگونه رود شهر بند او  
تا جز در او نظر نکند مستمند او  
مسکین مگس کجا رود از پیش قند او  
ور نه به هیچ به نشود دردمند او

او خود مگر به لطف خداوندی کند  
سعدی چو صبر از اوت میسر نمی‌شود

ور نه ز ما چه بندگی آید پسند او  
اولیتر آن که صبر کنی بر گزند او

صید بیابان عشق چون بخورد تیر او  
صید بیابان عشق چون بخورد تیر او  
گو به سنانم بدوز یا به خدنگم بزن  
گفتم از آسیب عشق روی به عالم نهم  
با همه تدبیر خویش ما سپر انداختیم  
چاره مغلوب نیست جز سپر انداختن  
کشته معشوق را درد نباشد که خلق  
او به فغان آمدست زین همه تعجیل ما  
در همه گیتی نگاه کردم و باز آمدم  
سعدی شیرین زبان این همه شور از کجا  
آتشی از سوز عشق در دل داوود بود

سر نتواند کشید پای ز زنجیر او  
گر به شکار آمدست دولت نخجیر او  
عرصه عالم گرفت حسن جهان گیر او  
روی به دیوار صبر چشم به تقدیر او  
چون نتواند که سر درکشد از تیر او  
زنده به جانند و ما زنده به تأثیر او  
ای عجب و ما به جان زین همه تأخیر او  
صورت کس خوب نیست پیش تصاویر او  
شاهد ما آیتیست وین همه تفسیر او  
تا به فلک می‌رسد بانگ مزامیر او

هر که به خویشتن رود ره نبرد به سوی او  
هر که به خویشتن رود ره نبرد به سوی او  
باغ بنفشه و سمن بوی ندارد ای صبا  
هر کس از او به قدر خویش آرزویی همی‌کنند  
من به کمند او درم او به مراد خویشتن  
دفع زبان خصم را تا نشوند مطلع  
دامن من به دست او روز قیامت او فتد  
سعدی اگر برآیدت پای به سنگ دم مزن

بینش ما نیاورد طاقت حسن روی او  
غالیهای بساز از آن طره مشک بوی او  
همت ما نمی‌کند زو بجز آرزوی او  
گر نرود به طبع من من بروم به خوی او  
دیده به سوی دیگری دارم و دل به سوی او  
عمر به نقد می‌رود در سر گفت و گوی او  
روز نخست گفتمت سر نبری ز کوی او

راستی گویم به سروی ماند این بالای تو  
راستی گویم به سروی ماند این بالای تو

چون تو حاضر می‌شوی من غایب از خود می‌شوم بس که حیران می‌بماند و هم در سیمای تو

کاشکی صد چشم از این بی خوابتر بودی مرا  
تا نظر می‌کردمی در منظر زیبای تو  
ای که در دل جای داری بر سر چشم نشین  
کاندر آن بیغوله ترسم تنگ باشد جای تو  
گر ملامت می‌کنندم و قیامت می‌شود  
بنده سر خواهد نهاد آن گه ز سر سودای تو  
در ازل رفته‌ست ما را با تو پیوندی که هست  
افتقار ما نه امروزست و استغنائی تو  
گر بخوانی پادشاهی و برانی بنده‌ایم  
رای ما سودی ندارد تا نباشد رای تو  
ما قلم در سر کشیدیم اختیار خویش را  
نفس ما قربان توست و رخت ما یغمای تو  
ما سراپای تو را ای سروتن چون جان خویش  
دوست می‌داریم و گر سر می‌رود در پای تو  
وین قبای صنعت سعدی که در وی حشو نیست  
حد زیبایی ندارد خاصه بر بالای تو

بیا که در غم عشقت مشوشم بی تو  
بیا که در غم عشقت مشوشم بی تو  
شب از فراق تو می‌نالم ای پری رخسار  
چو روز گردد گویی در آتشم بی تو  
دمی تو شربت و صلح نداده‌ای جانا  
همیشه ز هر فراقتم همی چشم بی تو  
اگر تو با من مسکین چنین کنی جانا  
دو پایم از دو جهان نیز درکشم بی تو  
پیام دادم و گفتم بیا خوشم می‌دار  
جواب دادی و گفتمی که من خوشم بی تو

ای طراوت برده از فردوس اعلا روی تو  
ای طراوت برده از فردوس اعلا روی تو  
دختران مصر را کاسد شود بازار حسن  
گر چه از انگشت مانی برنیاید چون تو نقش  
از گل و ماه و پری در چشم من زیباتری  
ماه و پروین از خجالت رخ فروپوشد اگر  
مردم چشمش بدرد پرده اعمی ز شوق  
روی هر صاحب جمالی را به مه خواندن خطاست  
رسم تقوا می‌نهد در عشقبازی رای من  
چون به هر وجهی بخواد رفت جان از دست ما  
چشم از زاری چو فرهادست و شیرین لعل تو  
نادرست اندر نگارستان دینی روی تو  
گر چو یوسف پرده بردارد به دعوی روی تو  
هر دم انگشتی نهد بر نقش مانی روی تو  
گل ز من دل برد یا مه یا پری نی روی تو  
آفتاب آسا کند در شب تجلی روی تو  
گر درآید در خیال چشم اعمی روی تو  
کوس غارت می‌زند در ملک تقوا روی تو  
عقلم از شورش چو مجنونست و لیلی روی تو

ملک زیبایی مسلم گشت فرمان تو را  
 داشتند اصحاب خلوت حرف‌ها بر من ز بد  
 تا چنین خطی مزور کرد انشی روی تو  
 تا تجلی کرد در بازار تقوا روی تو  
 خرده بر سعدی مگیرای جان که کاری خرد نیست سوختن در عشق وانگه ساختن بی روی تو

آن سرو ناز بین که چه خوش می‌رود به راه  
 آن سرو ناز بین که چه خوش می‌رود به راه  
 تو سرو دیده‌ای که کمر بست بر میان  
 گل با وجود او چو گیاست پیش گل  
 سلطان صفت همی‌رود و صد هزار دل  
 گویند از او حذر کن و راه گریز گیر  
 اول نظر که چاه زنخدان بدیدمش  
 دل خود دریغ نیست که از دست من برفت  
 ای هر دو دیده پای که بر خاک می‌نهی  
 حیفت از آن دهن که تو داری جواب تلخ  
 بیچارگان بر آتش مهرت بسوختند  
 شهری به گفت و گوی تو در تنگنای شوق  
 گفتم بنالم از تو به یاران و دوستان  
 بازم حفاظ دامن همت گرفت و گفت

پنجه با ساعد سیمین که نیندازی به  
 پنجه با ساعد سیمین که نیندازی به  
 چون دلش دادی و مهرش ستدی چاره نمائد  
 جز غم یار مخور تا غم کارت بخورد  
 سپر صبر تحمل نکند تیر فراق  
 با چنین یار که ما عقد محبت بستیم  
 بنده را بر خط فرمان خداوند امور  
 گر چو چنگم بزنی پیش تو سر برنکنم

وان چشم آهوانه که چون می‌کند نگاه  
 یا مه چارده که به سر برنهد کلاه  
 مه پیش روی او چو ستارست پیش ماه  
 با او چنان که در پی سلطان رود سپاه  
 گویم کجا روم که ندانم گریزگاه  
 گویی در اوفتاد دل از دست من به چاه  
 جان عزیز بر کف دستت گو بخواه  
 آخر نه بر دو دیده من به که خاک راه  
 وان سینه سفید که دارد دل سیاه  
 آه از تو سنگ دل که چه نامهربانی آه  
 شب روز می‌کنند و تو در خواب صبحگاه  
 باشد که دست ظلم بداری ز بی‌گناه  
 از دوست جز به دوست مبر سعدیا پناه

با توانای معربد نکنی بازی به  
 اگر او با تو نسازد تو در او سازی به  
 تو که با مصلحت خویش نپردازی به  
 با کمان ابرو اگر جنگ نیاغازی به  
 گر همه مایه زیان می‌کند انبازی به  
 سر تسلیم نهادن ز سرافرازی به  
 این چنین یار وفادار که بنوازی به

هیچ شک نیست به تیر اجل ای یار عزیز  
مجلس ما دگر امروز به بستان ماند  
گوش بر ناله مطرب کن و بلبل بگذار

ای که شمشیر جفا بر سر ما آخته‌ای  
ای که شمشیر جفا بر سر ما آخته‌ای  
من ز فکر تو به خود نیز نمی‌پردازم  
چند شب‌ها به غم روی تو روز آوردم  
گفته بودم که دل از دست تو بیرون آرم  
تا شکاری ز کمند سر زلفت نجهد  
لاجرم صید دلی در همه شیراز نماند  
ماه و خورشید و پری و آدمی اندر نظرت  
با همه جلوه طاووس و خرامیدن کبک  
هر که می‌بیندم از جور غمت می‌گوید  
بیم ماتست در این بازی بیهوده مرا

ای رخ چون آینه افروخته  
ای رخ چون آینه افروخته  
غیرت سلطان جمالت چو باز  
عقل کهن بار جفا می‌کشد  
وه که به یک بار پراکنده شد  
غم به تولای تو بخریده‌ام  
در دل سعدیست چراغ غمت

ای که ز دیده غایبی در دل ما نشسته‌ای  
ای که ز دیده غایبی در دل ما نشسته‌ای  
خاطر عام برده‌ای خون خواص خورده‌ای

که من از پای درآیم چو تو اندازی به  
مطرب از بلبل عاشق به خوش آوازی به  
که نگویند سخن از سعدی شیرازی به

دشمن از دوست ندانسته و نشناخته‌ای  
نازینا تو دل از من به که پرداخته‌ای  
که تو یک روز نپرسیده و نواخته‌ای  
بازدیدم که قوی پنجه در انداخته‌ای  
ز ابروان و مژه‌ها تیر و کمان ساخته‌ای  
که نه با تیر و کمان در پی او تاخته‌ای  
همه هیچند که سر بر همه افراخته‌ای  
عیبت آنست که بی مهرتر از فاخته‌ای  
سعدیا بر تو چه رنجست که بگداخته‌ای  
چه کنم دست تو بردی که دغل باخته‌ای

الحذر از آه من سوخته  
چشم من از هر که جهان دوخته  
دم به دم از عشق نوآموخته  
آن چه به عمری بشد اندوخته  
جان به تمنای تو بفروخته  
مشعله‌ای تا ابد افروخت

حسن تو جلوه می‌کند وین همه پرده بسته‌ای  
ما همه صید کرده‌ای خود ز کمند جسته‌ای

از دگری چه حاصلم تا ز تو مهر بگسلم  
گر به جراحت و الم دل بشکستیم چه غم

حناست آن که ناخن دل‌بند رشته‌ای  
حناست آن که ناخن دل‌بند رشته‌ای  
من آدمی به لطف تو دیگر ندیده‌ام  
وین طرفه‌تر که تا دل من دردمند توست  
در هیچ حلقه نیست که یادت نمی‌رود  
ما دفتر از حکایت عشقت نیسته‌ایم  
زیب و فریب آدمیان را نهایتست  
از عنبر و بنفشه تو بر سر آمدست  
من در بیان وصف تو حیران بمانده‌ام  
سر می‌نهند پیش خط عارفان پارس

ای باغ حسن چون تو نهالی نیافته  
ای باغ حسن چون تو نهالی نیافته  
تابنده‌تر ز روی تو ماهی ندیده چرخ  
بر دور عارض تو نظر کرده آفتاب  
چرخ مشعبد از رخ تو دلفریب‌تر  
خود را به زیر چنگل شاهین عشق تو  
تا کی ز درد عشق تو نالد روان من  
افتاده در زبان خلائق حدیث من  
زایل شود هر آن چه به کلی کمال یافت  
گلبرگ عیش من به چه امید بشکفد  
سعدی هزار جامه به روزی قبا کند

هم تو که خسته‌ای دلم مرهم ریش خسته‌ای  
می‌شنوم که دم به دم پیش دل شکسته‌ای

یا خون بی دلیست که در بند کشته‌ای  
این صورت و صفت که تو داری فرشته‌ای  
حاضر نبوده یک دم و غایب نگشته‌ای  
در هیچ بقعه نیست که تخمی نکشته‌ای  
تو سنگ دل حکایت ما در نوشته‌ای  
حوری مگر نه از گل آدم سرشته‌ای  
آن موی مشک بوی که در پای هشته‌ای  
حدیست حسن را و تو از حد گذشته‌ای  
بیتی مگر ز گفته سعدی نبشته‌ای

رخساره زمین چو تو خالی نیافته  
خوشر ز ابروی تو هلالی نیافته  
خود را لطافتی و جمالی نیافته  
در زیر هفت پرده خیالی نیافته  
عنقای صبر من پر و بالی نیافته  
روزی به لطف از تو مثالی نیافته  
با تو به یک حدیث مجالی نیافته  
عمرم زوال یافت کمالی نیافته  
از بوستان وصل شمالی نیافته  
یک مهربانی از تو به سالی نیافته

سر مست بتی لطیف ساده	در دست گرفته جام باده
در مجلس بزم باده نوشان	بسته کمر و قبا گشاده
افتاده زمین به حضرت او	گردنش به خدمت ایستاده
خورشید و مهش ز خو برویی	سر بر خط بندگی نهاده
خورشید که شاه آسمانست	در عرصه حسن او پیاده
وه وه که بزرگوار حوریست	از روزن جنت او افتاده
لعلش چو عقیق گوهر آگین	زلفش چو کمند تاب داده
در گلشن بوستان رویش	زنگی بچگان ز ماه زاده
سعدی نرسد به یار هرگز	کو شرمگنست و یار ساده

ای یار جفا کرده پیوندبریده	این بود وفاداری و عهد تو ندیده
ای یار جفا کرده پیوندبریده	گرگ دهن آلوده یوسف ندیده
در کوی تو معروفم و از روی تو محروم	افسانه مجنون به لیلی نرسیده
ما هیچ ندیدیم و همه شهر بگفتند	از خواب نباشد مگر انگشت گزیده
در خواب گزیده لب شیرین گل اندام	چون طفل دوان در پی گنجشک پریده
بس در طلبت کوشش بی فایده کردیم	الا به کمان مهره ابروی خمیده
مرغ دل صاحب نظران صید نکردی	غمزت به نگه کردن آهوی رمیده
میلت به چه ماند به خرامیدن طاووس	ره نیست تو پیرامن من حلقه کشیده
گر پای به در می‌نهم از نقطه شیراز	رفتیم دعاگفته و دشنام شنیده
با دست بلورین تو پنجه نتوان کرد	گر دیده به کس باز کند روی تو دیده
روی تو مبیناد دگر دیده سعدی	

می‌برزند ز مشرق شمع فلک زبانه	ای ساقی صبحی درده می شبانه
می‌برزند ز مشرق شمع فلک زبانه	هوشم ببر زمانی تا کی غم زمانه
عقلم بدزد لختی چند اختیار دانش	ور تیر طعنه آید جان منش نشانه
گر سنگ فتنه بارد فرق منش سپر کن	ز آب حیات بهتر خاک شرابخانه
گر می به جان دهندت بستان که پیش دانا	



آن کوزه بر کفم نه کب حیات دارد  
هم طعم نار دارد هم رنگ نار دانه  
صوفی چگونه گردد گرد شراب صافی  
گنجشک را نگنجد عنقا در آشیانه  
دیوانگان نترسند از صولت قیامت  
بشکبید اسب چوبین از سیف و تازیانه  
صوفی و کنج خلوت سعدی و طرف صحرا  
صاحب هنر نگیرد بر بی هنر بهانه

ای صورتت ز گوهر معنی خزینه‌ای  
ای صورتت ز گوهر معنی خزینه‌ای  
دانی که آه سوختگان را اثر بود  
ما را ز داغ عشق تو در دل دفینه‌ای  
زیور همان دو رشته مرجان کفایتست  
مگذار ناله‌ای که برآید ز سینه‌ای  
سر درنیارم به سلاطین روزگار  
وز موی در کنار و برت عنبرینه‌ای  
چشمی که جز به روی تو بر می‌کنم خطاست  
گر من ز بندگان تو باشم کمینه‌ای  
تدبیر نیست جز سپر انداختن که خصم  
وان را روا بود که زند لاف مهر دوست  
سعدی به پاکبازی و رندی مثل نشد  
شعرش چو آب در همه عالم چنان شده  
وان را روا بود که زند لاف مهر دوست

خلاف سرو را روزی خرامان سوی بستان آی  
خلاف سرو را روزی خرامان سوی بستان آی  
دمادم حوریان از خلد رضوان می‌فرستند  
دهان چون غنچه بگشای و چو گلبن در گلستان آی  
گرت اندیشه می‌باشد ز بدگویان بی معنی  
که ای حوری انسانی دمی در باغ رضوان آی  
دلم گرد لب لعلت سکندروار می‌گردد  
چو معنی معجری بر بند و چون اندیشه پنهان آی  
چو عقرب دشمنان داری و من با تو چو میزانم  
نگویی کخر ای مسکین فراز آب حیوان آی  
جهانی عشقبازانند در عهد سر زلفت  
برای مصلحت ماها ز عقرب سوی میزان آی  
خوش آمد نیست سعدی را در این زندان جسمانی  
رها کن راه بدعهدی و اندر عهد ایشان آی  
اگر تو یک دلی با او چو او در عالم جان آی

قیمت گل برود چون تو به گلزار آیی  
و آب شیرین چو تو در خنده و گفتار آیی  
قیمت گل برود چون تو به گلزار آیی

این همه جلوه طاووس و خرامیدن او  
چند بار آخرت ای دل به نصیحت گفتم  
مه چنین خوب نباشد تو مگر خورشیدی  
گر تو صد بار بیایی به سر کشته عشق  
سپر از تیغ تو در روی کشیدن نهیست  
کس نماند که به دیدار تو واله نشود  
دیگر ای باد حدیث گل و سنبل نکنی  
دوست دارم که کست دوست ندارد جز من  
سعدیا دختر انفاس تو بس دل ببرد

خرم آن روز که چون گل به چمن بازایی  
خرم آن روز که چون گل به چمن بازایی  
گلبن عیش من آن روز شکفتن گیرد  
شمع من روز نیامد که شبم بفروزی  
آب تلخست مدام چو صراحی در حلق  
کی به دیدار من ای مهرگسل برخیزی  
مرغ سیر آمده‌ای از قفس صحبت و من  
من خود آن بخت ندارم که به تو پیوندم  
سعدی آن دیو نباشد که به افسون برود

تا کیم انتظار فرمایی

تا کیم انتظار فرمایی

اگرم زنده باز خواهی دید

عمر کوتاه‌ترست از آن که تو نیز

از تو کی برخوردارم که در وعده

نرسیدیم در تو و نرسد

به سر راحت آورم هر شب

بار دیگر نکند گر تو به رفتار آیی  
دیده بردوز نباید که گرفتار آیی  
دل چنین سخت نباش تو مگر خارایی  
چشم باشد مترصد که دگر بار آیی  
من خصومت نکنم گر تو به پیکار آیی  
چون تو لعبت ز پس پرده پدیدار آیی  
گر بر آن سنبل زلف و گل رخسار آیی  
حیف باشد که تو در خاطر اغیار آیی  
به چنین صورت و معنی که تو می‌آرای

یا به بستان به در حجره من بازایی  
که تو چون سرو خرامان به چمن بازایی  
جان من وقت نیامد که به تن بازایی  
تا تو یک روز چو ساغر به دهن بازایی  
کی به گفتار من ای عهدشکن بازایی  
دام زاری بنهم بو که به من بازایی  
نه تو آن لطف نداری که به من بازایی  
هیچت افتد که چو مردم به سخن بازایی

وقت آن نامد که روی بنمایی

رنجه شو پیشتر چرا نایی

در درازی وعده افزایی

سپری گشت عهد برنایی

هیچ بیچاره را شکیبایی

دیده‌ای در وداع بینایی

روز من شب شود و شب روزم  
بر رخ سعدی از خیال تو دوش

چون ببندی نقاب و بگشایی  
زرگری بود و سیم پالایی

تو از هر در که بازایی بدین خوبی و زیبایی  
تو از هر در که بازایی بدین خوبی و زیبایی  
ملامتگوی بی حاصل ترنج از دست نشناسد  
به زیورها بیارایند وقتی خوبرویان را  
چو بلبل روی گل ببند زبانش در حدیث آید  
تو با این حسن نتوانی که روی از خلق درپوشی  
تو صاحب منصبی جانا ز مسکینان نیندیشی  
گرفتم سرو آزادی نه از ماء مهین زادی  
دعایی گر نمی گویی به دشنامی عزیزم کن  
گمان از تشنگی بردم که دریا تا کمر باشد  
تو خواهی آستین افشان و خواهی روی در هم کش  
قیامت می کنی سعدی بدین شیرین سخن گفتن

دری باشد که از رحمت به روی خلق بگشایی  
در آن معرض که چون یوسف جمال از پرده بنمایی  
تو سیمین تن چنان خوبی که زیورها بیارایی  
مرا در رویت از حیرت فرو بسته ست گویایی  
که همچون آفتاب از جام و حور از جامه پیدایی  
تو خواب آلوده ای بر چشم بیداران نبخشایی  
مکن بیگانگی با ما چو دانستی که از مایی  
که گر تلخست شیرینست از آن لب هر چه فرمایی  
چو پایانم برفت اکنون بدانستم که دریایی  
مگس جایی نخواهد رفتن از دکان حلوایی  
مسلم نیست طوطی را در ایامت شکرخایی

تو با این لطف طبع و دلربایی

تو با این لطف طبع و دلربایی

به یک بار از جهان دل در تو بستم

شب تاریک هجرانم بفرسود

سری دارم مهیا بر کف دست

خطای محض باشد با تو گفتن

نگاری سخت محبوبی و مطبوع

دلا گر عاشقی دایم بر آن باش

و گر طاقت نداری جور مخدوم

چنین سنگین دل و سرکش چرایی

ندانستم که پیمانم نیایی

یکی از در در آی ای روشنایی

که در پایت فشانم چون درآیی

حدیث حسن خوبان خطایی

ولیکن سست مهر و بی وفایی

که سختی بینی و جور آزمایی

برو سعدی که خدمت را نشایی

تو پری زاده ندانم ز کجا می آیی

کادمیزاده نباشد به چنین زیبایی	تو پری زاده ندانم ز کجا می‌آیی
مثل این روی و نشاید که به کس بنمایی	راست خواهی نه حلاست که پنهان دارند
نتواند که کند دعوی همبالایی	سرو با قامت زیبایی تو در مجلس باغ
عیبت آنست که بر بنده نمی‌بخشایی	در سراپای وجودت هنری نیست که نیست
که من آن قدر ندارم که تو دست آلائی	به خدا بر تو که خون من بیچاره مریز
به دو چشمست که ز چشم مرو ای بینایی	بی رخت چشم ندارم که جهانی بینم
همه اسباب مهیاست تو در می‌بایی	نه مرا حسرت جاست و نه اندیشه مال
خوشر و خوبتر اندر نظرم می‌آیی	بر من از دست تو چندان که جفا می‌آید
چاره بعد از تو ندانیم بجز تنهایی	دیگری نیست که مهر تو در او شاید بست
همچنان شکر کنیمت که عزیز مایی	ور به خواری ز در خویش برانی ما را
گر ببندی تو به روی من و گر بگشایی	من از این در به جفا روی نخواهم پیچید
ما حریصیم به خدمت تو نمی‌فرمایی	چه کند داعی دولت که قبولش نکنند
به چنین زیور معنی که تو می‌آرای	سعدیا دختر انفاس تو بس دل ببرد
لطف این باد ندارد که تو می‌پیمایی	باد نوروز که بوی گل و سنبل دارد

چه رویست آن که دیدارش ببرد از من شکیبایی	چه رویست آن که دیدارش ببرد از من شکیبایی
گواهی می‌دهد صورت بر اخلاقش به زیبایی	نگارینا به هر تندی که می‌خواهی جوابم ده
اگر تلخ اتفاق افتد به شیرینی بیندایی	دگر چون ناشکیبایی ببینم صادقش خوانم
که من در نفس خویش از تو نمی‌بینم شکیبایی	از این پس عیب شیدایان نخواهم کرد و مسکینان
چنانم دردی حاضر که جان در جسم و خون در رگ فراموشم نه‌ای وقتی که دیگر وقت یاد آیی	شبی خوش هر که می‌خواهد که با جانان به روز آرد بسی شب روز گرداند به تاریکی و تنهایی
که صوفی در سماع آمد دوتایی کرد یکتایی	بیار ای لعبت ساقی بگو ای کودک مطرب
زبان درکش که منظورت ندارد حد زیبایی	سخن پیدا بود سعدی که حدش تا کجا باشد

خبرت خرابتر کرد جراحت جدایی	خبرت خرابتر کرد جراحت جدایی
چو خیال آب روشن که به تشنگان نمایی	

تو چه ارمغانی آری که به دوستان فرستی  
 بشدی و دل ببردی و به دست غم سپردی  
 دل خویش را بگفتم چو تو دوست می‌گرفتم  
 تو جفای خود بکردی و نه من نمی‌توانم  
 چه کنند اگر تحمل نکنند زیردستان  
 سخنی که با تو دارم به نسیم صبح گفتم  
 من از آن گذشتم ای یار که بشنوم نصیحت  
 تو که گفته‌ای تأمل نکنم جمال خوبان  
 در چشم بامدادان به بهشت برگشودن

دریچه‌ای ز بهشتش به روی بگشایی  
 دریچه‌ای ز بهشتش به روی بگشایی  
 جهان شبست و تو خورشید عالم آرایی  
 به از تو مادر گیتی به عمر خود فرزندی  
 هر آن که با تو وصالش دمی میسر شد  
 درون پیرهن از غایت لطافت جسم  
 مرا مجال سخن بیش در بیان تو نیست  
 ز گفت و گوی عوام احتراز می‌کردم  
 وفای صحبت جانان به گوش جانم گفتم  
 گذشت بر من از آسیب عشقت آن چه گذشت  
 دو روزه باقی عمرم فدای جان تو باد  
 گر او نظر کند سعدیا به چشم نواخت

گرم راحت رسانی ور گزایی  
 گرم راحت رسانی ور گزایی  
 به شمشیر از تو بیگانه نگردم  
 همه مرغان خلاص از بند خواهند

چه از این به ارمغانی که تو خوشتن بیابی  
 شب و روز در خیالی و ندانمت کجایی  
 نه عجب که خوبرویان بکنند بی‌وفایی  
 که جفا کنم ولیکن نه تو لایق جفایی  
 تو هر آن ستم که خواهی بکنی که پادشاهی  
 دگری نمی‌شناسم تو ببر که آشنایی  
 برو ای فقیه و با ما مفروش پارسایی  
 بکنی اگر چو سعدی نظری بیازمایی  
 نه چنان لطیف باشد که به دوست برگشایی

که بامداد پگاهش تو روی بنمایی  
 صباح مقبل آن کز درش تو بازایی  
 نیاورد که همین بود حد زیبایی  
 میسرش نشود بعد از آن شکیبایی  
 چو آب صافی در آبگینه پیدایی  
 کمال حسن ببندد زبان گویایی  
 کز این سپس بنشینم به کنج تنهایی  
 نه عاشقی که حذر می‌کنی ز رسوایی  
 هنوز منتظرم تا چه حکم فرمایی  
 اگر بکاهی و در عمر خود بیفزایی  
 به دست سعی تو بادست تا نپیمایی

محبت بر محبت می‌فزایی  
 که هست از دیرگه باز آشنایی  
 من از قیدت نمی‌خواهم رهایی

عقوبت هر چ از آن دشوارتر نیست  
اگر بیگانگان تشریف بخشند  
منم جانا و جانی بر لب از شوق  
کسانی عیب ما بینند و گویند  
جمع پارسیان گو بدانند  
چنان از خمر و زمر و نای و ناقوس

بر آنم صبر هست الا جدایی  
هنوز از دوستان خوشتر گدایی  
بده گر بوسه‌ای داری بهایی  
که روحانی ندانند از هوایی  
که سعدی توبه کرد از پارسایی  
نمی‌ترسم که از زهد ریای

مشتاق توام با همه جوری و جفایی  
مشتاق توام با همه جوری و جفایی  
من خود به چه ارزم که تمنای تو ورزم  
صاحب نظران لاف محبت نپسندند  
باید که سری در نظرش هیچ نیرزد  
بیداد تو عدلست و جفای تو کرامت  
جز عهد و وفای تو که محلول نگردد  
گر دست دهد دولت آنم که سر خویش  
شاید که به خون بر سر خاکم بنویسند  
خون در دل آزرده نهان چند بماند  
شرط کرم آنست که با درد بمیری

محبوب منی با همه جرمی و خطایی  
در حضرت سلطان که برد نام گدایی  
وان گه سپر انداختن از تیر بلایی  
آن کس که نهد در طلب وصل تو پای  
دشنام تو خوشتر که ز بیگانه دعایی  
هر عهد که بستم هوسی بود و هوایی  
در پای سمند تو کنم نعل بهایی  
این بود که با دوست به سر برد وفایی  
شک نیست که سر برکند این درد به جایی  
سعدی و نخواهی ز در خلق دوایی

من ندانستم از اول که تو بی مهر و وفایی  
من ندانستم از اول که تو بی مهر و وفایی  
دوستان عیب کنندم که چرا دل به تو دادم  
ای که گفתי مرو اندر پی خوبان زمانه  
آن نه خالست و زنخدان و سر زلف پریشان  
پرده بردار که بیگانه خود این روی نبیند  
حلقه بر در نتوانم زدن از دست رقیبان  
عشق و درویشی و انگشت نمایی و ملامت

عهد نابستن از آن به که ببندی و نپایی  
باید اول به تو گفتن که چنین خوب چرایی  
ما کجاییم در این بحر تفکر تو کجایی  
که دل اهل نظر برد که سریست خدایی  
تو بزرگی و در آینه کوچک ننمایی  
این توانم که بیایم به محلت به گدایی  
همه سهلست تحمل نکنم بار جدایی

روز صحرا و سماعت و لب جوی و تماشا  
گفته بودم چو بیایی غم دل با تو بگویم  
شمع را باید از این خانه به در بردن و کشتن  
سعدی آن نیست که هرگز ز کمندت بگریزد  
خلق گویند برو دل به هوای دگری ده

نه من تنها گرفتارم به دام زلف زیبایی  
نه من تنها گرفتارم به دام زلف زیبایی  
قرین یار زیبا را چه پروای چمن باشد  
مرا نسبت به شیدایی کند ماه پری پیکر  
همی دانم که فریادم به گوشش می رسد لیکن  
عجب دارند یارانم که دستش را همی بوسم  
اگر فرهاد را حاصل نشد پیوند با شیرین  
خرد با عشق می کوشد که وی را در کمند آرد  
مرا وقتی ز نزدیکان ملامت سخت می آمد  
تو خواهی خشم بر ما گиро خواهی چشم بر ما کن  
نپندارم که سعدی را بیازاری و بگذاری  
من آن خاک وفادارم که از من بوی مهر آید

هر کس به تماشایی رفتند به صحرایی  
هر کس به تماشایی رفتند به صحرایی  
با چشم نمی بیند یا راه نمی داند  
دیوانه عشقت را جایی نظر افتاده ست  
امید تو بیرون برد از دل همه امیدی  
زیبا ننماید سرو اندر نظر عقلش  
گویند رفیقانم در عشق چه سر داری  
زنهار نمی خواهم کز کشتن امانم ده

در همه شهر دلی نیست که دیگر بر بایی  
چه بگویم که غم از دل برود چون تو بیایی  
تا به همسایه نگوید که تو در خانه مایی  
که بدانست که در بند تو خوشتر که رهایی  
نکنم خاصه در ایام اتابک دو هوایی

که هر کس با دلارامی سری دارند و سودایی  
هزاران سرو بستانی فدای سروبالایی  
تو دل با خویشتن داری چه دانی حال شیدایی  
ملولی را چه غم دارد ز حال ناشکیبایی  
ندیدستند مسکینان سری افتاده در پای  
نه آخر جان شیرینش برآمد در تمنایی  
ولیکن بر نمی آید ضعیفی با توانایی  
نترسم دیگر از باران که افتادم به دریایی  
که ما را با کسی دیگر نماندست از تو پروایی  
که بعد از سایه لطف ندارد در جهان جایی  
و گر بادم برد چون شعر هر جزوی به اقصایی

ما را که تو منظوری خاطر نرود جایی  
هر کو به وجود خود دارد ز تو پروایی  
کان جا نتواند رفت اندیشه دانایی  
سودای تو خالی کرد از سر همه سودایی  
آن کش نظری باشد با قامت زیبایی  
گویم که سری دارم در باخته در پای  
تا سیرت بر بینم یک لحظه مدارایی

در پارس که تا بودست از ولوله آسوده‌ست  
من دست نخواهم برد الا به سر زلفت  
گویند تمنایی از دوست بکن سعدی

بیمست که برخیزد از حسن تو غوغایی  
گر دسترسی باشد یک روز به یغمایی  
جز دوست نخواهم کرد از دوست تمنایی

همه چشمیم تا برون آیی  
همه چشمیم تا برون آیی  
تو نه آن صورتی که بی رویت  
من ز دست تو خویشتن بکشم  
گفته بودی قیامتم بینند  
وین چنین روی دلستان که تو راست  
ما تماشاکنان کوتاه دست  
سر ما و آستان خدمت تو  
جان به شکرانه دادن از من خواه  
عقل باید که با صلابت عشق  
تو چه دانی که بر تو نگذشته‌ست  
روشتن گردد این حدیث چو روز

همه گوشیم تا چه فرمایی  
متصور شود شکیبایی  
تا تو دستم به خون نیالایی  
این گروهی محب سودایی  
خود قیامت بود که بنمایی  
تو درخت بلندبالایی  
گر برانی و گر ببخشایی  
گر به انصاف با میان آیی  
نکند پنجه توانایی  
شب هجران و روز تنهایی  
گر چو سعدی شبی بپیمایی

ای ولوله عشق تو بر هر سر کویی  
ای ولوله عشق تو بر هر سر کویی  
آخر سر مویی به ترحم نگر آن را  
کم می‌نشود تشنگی دیده شوخم  
ای هر تنی از مهر تو افتاده به کنجی  
ما یک دل و تو شرم نداری که بر آیی  
در کان نبود چون تن زیبای تو سیمی  
بر هم نزنند دست خزان بزم ریاحین  
با این همه میدان لطافت که تو داری

روی تو ببرد از دل ما هر غم رویی  
گاهی بودش تعبیه بر هر بن مویی  
با آن که روان کرده‌ام از هر مژه جویی  
وی هر دلی از شوق تو آواره به سویی  
هر لحظه به دستانی و هر روز به خویی  
وز سنگ نخیزد چو دل سخت تو رویی  
گر باد به بستان برد از زلف تو بویی  
سعدی چه بود در خم چوگان تو گویی



ای خسته دلم در خم چوگان تو گویی  
 ای خسته دلم در خم چوگان تو گویی  
 ای تیر غم عشق تو هر جا که رسیده  
 هم طرفه ندارم اگر باز نوازی  
 سعدی غمش از دست مده گر ندهد دست

بی فایده‌ام پیش تو چون بیهده گویی  
 افتاده به زخمش چو کمان پشت دوتویی  
 زیرا که عجب نیست نکویی ز نکویی  
 کی دست دهد در همه آفاق چنویی

چه جرم رفت که با ما سخن نمی‌گویی  
 چه جرم رفت که با ما سخن نمی‌گویی  
 تو از نبات گرو برده‌ای به شیرینی  
 هزار جان به ارادت تو را همی‌جویند  
 ولیک با همه عیب از تو صبر نتوان کرد  
 تو بد مگوی و گر نیز خاطرت باشد  
 گلم نباید و سروم به چشم درناید  
 هزار جامه سپر ساختیم و هم بگذشت  
 به دست جهد نشاید گرفت دامن کام  
 درست شد که به یک دل دو دوست نتوان داشت  
 همین که پای نهادی بر آستانه عشق  
 درازنای شب از چشم دردمندان پرس  
 ز خاک سعدی بیچاره بوی عشق آید

جنایت از طرف ماست یا تو بدخویی  
 به اتفاق ولیکن نبات خودرویی  
 تو سنگ دل به لطافت دلی نمی‌جویی  
 بیا و گر همه بد کرده‌ای که نیکویی  
 بگوی از آن لب شیرین که نیک می‌گویی  
 مرا وصال تو باید که سرو گلبویی  
 خدنگ غمزه خوبان ز دلق نه تویی  
 اگر نخواهدت ای نفس خیره می‌پویی  
 به ترک خویش بگوی ای که طالب اویی  
 به دست باش که دست از جهان فروشویی  
 تو قدر آب چه دانی که بر لب جویی  
 هزار سال پس از مرگش ار به ینبویی

کدام کس به تو ماند که گویمت که چنویی  
 کدام کس به تو ماند که گویمت که چنویی  
 لطیف جوهر و جانی غریب قامت و شکلی  
 هزار دیده چو پروانه بر جمال تو عاشق  
 ندیدم آبی و خاکی بدین لطافت و پاکی  
 تو را که درد نباشد ز درد ما چه تفاوت  
 صبای روضه رضوان ندانمت که چه بادی

ز هر که در نظر آید گذشته‌ای به نکویی  
 نظیف جامه و جسمی بدیع صورت و خویی  
 غلام مجلس آنم که شمع مجلس اویی  
 تو آب چشمه حیوان و خاک غالیه بویی  
 تو حال تشنه ندانی که بر کناره جویی  
 نسیم وعده جانان ندانمت که چه بویی

اگر من از دل یک تو برآورم دم عشقی  
به کس مگوی که پایم به سنگ عشق برآمد  
دلی دو دست نگیرد دو مهر دل نپذیرد  
کنونم آب حیاتی به حلق تشنه فروکن  
به اختیار تو سعدی چه التماس برآید

ای حسن خط از دفتر اخلاق تو بابی  
ای حسن خط از دفتر اخلاق تو بابی  
از بوی تو در تاب شود آهوی مشکین  
بر دیده صاحب نظران خواب بیستی  
از خنده شیرین نمکدان دهانت  
تا عذر زلیخا بنهد منکر عشاق  
بی روی توام جنت فردوس نباید  
مشغول تو را گر بگذارند به دوزخ  
باری به طریق کرمم بنده خود خوان  
در من منگر تا دگران چشم ندارند  
آب سخنم می رود از طبع چو آتش  
یاران همه با یار و من خسته طلبکار

تو خون خلق بریزی و روی درتابی  
تو خون خلق بریزی و روی درتابی  
تصد عنی فی الجور و النوی لکن  
چو عندلیب چه فریادها که می دارم  
الی العداه وصلتم و تصحبونهم  
نه هر که صاحب حسنست جور پیشه کند  
احبتی امرونی بترک ذکره  
غمت چگونه بپوشم که دیده بر رویت

عجب مدار که آتش در افتدم به دوتویی  
که عیب گیرد و گوید چرا به فرق نپویی  
اگر موافق اویی به ترک خویش بگویی  
نه آنگهی که بمیرم به آب دیده بشویی  
گر او مراد نبخشد تو کیستی که بجویی  
شیرینی از اوصاف تو حرفی ز کتابی  
گر باز کنند از شکن زلف تو تابی  
ترسی که ببینند خیال تو به خوابی  
خون می رود از دل چو نمک خورده کبابی  
یوسف صفت از چهره بر انداز نقابی  
کاین تشنگی از من نبرد هیچ شرابی  
با یاد تو دردش نکند هیچ عذابی  
تا بشنوی از هر بن مویم جوابی  
کز دست گدایان نتوان کرد ثوابی  
چون آتش رویت که از او می چکد آبی  
هر کس به سر آبی و سعدی به سرابی

ندانمت چه مکافات این گنه یابی  
الیک قلبی یا غایه المنی صاب  
تو از غرور جوانی همیشه در خوابی  
و فی ودادکم قد هجرت احبابی  
تو را چه شد که خود اندر کمین اصحابی  
لقد اطعت ولكن حبه آبی  
همی گواهی بر من دهد به کذابی

مرا تو بر سر آتش نشانده‌ای عجب آنک  
من از تو سیر نگردم که صاحب استسقا

منم در آتش و از حال من تو درتابی  
نه ممکنست که هرگز رسد به سیرابی

سر آن ندارد امشب که برآید آفتابی

سر آن ندارد امشب که برآید آفتابی

به چه دیر ماندی ای صبح که جان من برآمد

نفس خروس بگرفت که نوبتی بخواند

نفحات صبح دانی ز چه روی دوست دارم

سرم از خدای خواهد که به پایش اندر افتد

دل من نه مرد آنست که با غمش برآید

نه چنان گناهکارم که به دشمنم سپاری

دل همچو سنگت ای دوست به آب چشم سعدی

برو ای گدای مسکین و دری دگر طلب کن

چه خیال‌ها گذر کرد و گذر نکرد خوابی

بزه کردی و نکردند مذنان ثوابی

همه بلبلان بمردند و نماند جز غرابی

که به روی دوست ماند که برافکند نقابی

که در آب مرده بهتر که در آرزوی آبی

مگسی کجا تواند که بیفکند عقابی

تو به دست خویش فرمای اگر کرم کنی عذابی

عجبست اگر نگردد که بگردد آسیابی

که هزار بار گفتی و نیامدت جوابی

که دست تشنه می‌گیرد به آبی

که دست تشنه می‌گیرد به آبی

توقع دارم از شیرین زبانت

تو خود نایی و گر آبی بر من

به چشمانت که گر زهرم فرستی

اگر سروی به بالای تو باشد

پری روی از نظر غایب نگردد

بدان تا یک نفس رویت ببینم

امیدم هست اگر عطشان نمیرد

هلاک خویشتن می‌خواهد آن مور

شبی دانم که در زندان هجران

که سعدی چون فراق ما کشیدی

خداوندان فضل آخر ثوابی

اگر تلخست و گر شیرین جوابی

بدان ماند که گنجی در خرابی

چنان نوشم که شیرینتر شرابی

نباشد بر سر سرو آفتابی

اگر صد بار بربندد نقابی

شب و روز آرزومندم به خوابی

که باز آید به جوی رفته آبی

که خواهد پنجه کردن با عقابی

سحرگاهم به گوش آید خطابی

نخواهی دید در دوزخ عذابی

سل المصانع رکبا تهيم فى الفلوات

سل المصانع رکبا تهيم فى الفلوات

شيم به روى تو روزست و دیده‌ها به تو روشن

اگر چه دير بماندم اميد برنگرفتم

من آدمى به جمالت نه دیدم و نه شنیدم

شبان تيره اميدم به صبح روى تو باشد

فكم تمرر عيشى و انت حامل شهد

نه پنج روزه عمرست عشق روى تو ما را

وصفت كل مليح كما يحب و يرضى

اخاف منك و ارجوا و استغيث و ادنو

ز چشم دوست فتادم به کامه دل دشمن

فراقنامه سعدى عجب که در تو نگیرد

تو هيچ عهد نبستى که عاقبت نشکستى

تو هيچ عهد نبستى که عاقبت نشکستى

بنای مهر نمودى که پایدار نماند

دلم شکستى و رفتى خلاف شرط مودت

چراغ چون تو نباشد به هيچ خانه وليکن

گرم عذاب نمايى به داغ و درد جدایی

بيا که ما سر هستى و کبريا و رعونت

گرت به گوشه چشمى نظر بود به اسیران

هر آن کست که ببیند روا بود که بگوید

گرت کسى پپرستد ملامتش نکنم من

عجب مدار که سعدى به یاد دوست بنالد

تو قدر آب چه دانی که در کنار فراتى

و ان هجرت سواء عشيتى غداتى

مضى الزمان و قلبى يقول انک آتى

اگر گلى به حقيقت عجین آب حیاتى

و قد تفتش عين الحيوه فى الظلمات

جواب تلخ بديعست از آن دهان نباتى

وجدت رائحه الود ان شملت رفتى

محامد تو چه گویم که ماورای صفاتى

که هم کمند بلایى و هم کلید نجاتى

احبتى هجرونى کما تشاء عاداتى

و ان شکوت الى الطير نحن فى الوکنات

مرا بر آتش سوزان نشاندی و ننشستى

مرا به بند بیستى خود از کمند بجستى

به احتیاط رو اکنون که آبیگینه شکستى

کس این سرای نبندد در این چنین که تو بستى

شکنجه صبر ندارم بریز خونم و رستى

به زیر پای نهادیم و پای بر سر هستى

دوای درد من اول که بی‌گناه بختى

که من بهشت بدیدم به راستى و درستى

تو هم در آینه بنگر که خویشتن پپرستى

که عشق موجب شوقست و خمر علت مستى

همه عمر برندارم سر از این خمار مستى

همه عمر برندارم سر از این خمار مستى

که هنوز من نبودم که تو در دلم نشستى

تو نه مثل آفتابی که حضور و غیبت افتد  
 چه حکایت از فراق که نداشتی ولیکن  
 نظری به دوستان کن که هزار بار از آن به  
 دل دردمند ما را که اسیر توست یارا  
 نه عجب که قلب دشمن شکنی به روز هیجا  
 برو ای فقیه دانا به خدای بخش ما را  
 دل هوشمند باید که به دلبری سپاری  
 چو زمام بخت و دولت نه به دست جهد باشد  
 گله از فراق یاران و جفای روزگاران

یارا قدحی پر کن از آن داروی مستی  
 یارا قدحی پر کن از آن داروی مستی  
 عاقل متفکر بود و مصلحت اندیش  
 ای فتنه نوحاسته از عالم قدرت  
 آرام دلم بستدی و دست شکیم  
 احوال دو چشم من بر هم ننهاده  
 سودازدهای کز همه عالم به تو پیوست  
 در روی تو گفتم سخنی چند بگویم  
 گر باده از این خم بود و مطرب از این کوی  
 سعدی غرض از حقه تن آیت حقست  
 نقاش وجود این همه صورت که بپرداخت

اگر مانند رخسارت گلی در بوستانستی  
 اگر مانند رخسارت گلی در بوستانستی  
 چو سرو بوستانستی وجود مجلس آرایت

نگارین روی و شیرین خوی و عنبربوی و سیمین تن چه خوش بودی در آغوشم اگر یارای آنستی  
 تو گویی در همه عمرم میسر گردد این دولت

دگران روند و آیند و تو همچنان که هستی  
 تو چو روی باز کردی در ماجرا ببستی  
 که تحیتی نویسی و هدیتی فرستی  
 به وصال مرهمی نه چو به انتظار خستی  
 تو که قلب دوستان را به مفارقت شکستی  
 تو و زهد و پارسایی من و عاشقی و مستی  
 که چو قبله ایت باشد به از آن که خود پرستی  
 چه کنند اگر زبونی نکنند و زیردستی  
 نه طریق توست سعدی کم خویش گیر و رستی

تا از سر صوفی برود علت هستی  
 در مذهب عشق آی و از این جمله برستی  
 غایب مشو از دیده که در دل بنشستی  
 برتافتی و پنجه صبرم بشکستی  
 با تو نتوان گفت به خواب شب مستی  
 دل نیک بدادت که دل از وی بگسستی  
 رو باز گشادی و در نطق ببستی  
 ما توبه بخواهیم شکستن به درستی  
 صد تعبیه در توست و یکی بازنجستی  
 تا نقش ببینی و مصور بپرستی

زمین را از کمالیت شرف بر آسمانستی  
 اگر در بوستان سروی سخنگوی و روانستی

که کام از عمر برگیرم و گر خود یک زمانستی

جز این عیبت نمی‌دانم که بدعهدی و سنگین دل  
شکر در کام من تلخست بی دیدار شیرینش  
دمی در صحبت یاری ملک خوی پری پیکر  
نه تا جان در جسد باشد وفاداری کنم با او  
چنین گویند سعدی را که دردی هست پنهانی  
هر آن دل را که پنهانی قرینی هست روحانی

تعالی الله چه رویست آن که گویی آفتابستی  
تعالی الله چه رویست آن که گویی آفتابستی  
اگر گل را نظر بودی چو نرگس تا جهان ببند  
شبان خوابم نمی‌گیرد نه روز آرام و آسایش  
گر آن شاهد که من دانم به هر کس روی بنماید  
چنان مستم که پنداری نماند امید هشیاری  
گر آن ساعد که او دارد بدی با رستم دستان  
بیار ای لعبت ساقی اگر تلخست و گر شیرین  
کمال حسن رویت را مخالف نیست جز خویت  
اگر دانی که تا هستم نظر با جز تو پیوستم  
زمین تشنه را باران نبودی بعد از این حاجت  
ز خاکم رشک می‌آید که بر سر می‌نهی پایش

ای باد که بر خاک در دوست گذشتی  
ای باد که بر خاک در دوست گذشتی  
دور از سببی نیست که شوریده سودا  
باری مگرت بر رخ جانان نظر افتاد  
از کف ندهم دامن معشوقه زیبا  
جز یاد تو بر خاطر من نگذرد ای جان  
با طبع ملولت چه کند دل که نسازد

دلارامی بدین خوبی دریغ از مهربانستی  
و گر حلوا بدان ماند که زهرش در میانستی  
گر امید بقا باشد بهشت جاودانستی  
که تا تن در لحد باشد و گر خود استخوانستی  
خبر در مغرب و مشرق نبودی گر نهانستی  
به خلوتخانه‌ای ماند که در در بوستانستی

و گر مه را حیا بودی ز شرمش در نقابستی  
ز شرم رنگ رخسارش چو نیلوفر در آبستی  
ز چشم مست می‌گونش که پنداری به خوابستی  
فقیر از رقص در حالت خطیب از می خرابستی  
به هش بازآمدی مجنون اگر مست شرابستی  
به یک ساعت بیفکندی اگر افراسیابستی  
که از دستت شکر باشد و گر خود زهر نابستی  
دریغا آن لب شیرین اگر شیرین جوابستی  
پس آن گه بر من مسکین جفا کردن صوابستی  
اگر چندان که در چشم سرشک اندر سحابستی  
که سعدی زیر نعلینت چه بودی گر ترابستی

پندارمت از روضه بستان بهشتی  
هر لحظه چو دیوانه دوان بر در و دشتی  
سرگشته چو من در همه آفاق بگشتی  
هل تا برود نام من ای یار به زشتی  
با آن که به یک باره‌ام از یاد بهشتی  
شرطه همه وقتی نبود لایق کشتی

بسیار گذشتی که نکردی سوی ما چشم  
شوخی شکرالفاظ و مهی لاله بناگوش  
قلاب تو در کس نفکندی که نبردی  
سیلاب قضا نسترد از دفتر ایام  
یک دم ننشستم که به خاطر نگذشتی  
سروی سمن اندام و بتی حورسرشتی  
شمشیر تو بر کس نکشیدی و نکشتی  
این‌ها که تو بر خاطر سعدی بنوشتی

یاد می‌داری که با من جنگ در سر داشتی  
یاد می‌داری که با من جنگ در سر داشتی  
نیک بد کردی شکستن عهد یار مهربان  
دوستان دشمن گرفتن هرگزت عادت نبود  
خاطرم نگذاشت یک ساعت که بدمهری کنم  
همچنان ناخن رنگین گواهی می‌دهد  
تا تو برگشتی نیامد هیچ خلق اندر نظر  
هرچه خواهی کن که ما را با تو روی جنگ نیست  
هر دم از شاخ زبانم میوه‌ای تر می‌رسد  
سعدی از عقبی و دنیا روی در دیوار کرد  
سست پیمان‌ها به یک ره دل ز ما برداشتی  
سست پیمان‌ها به یک ره دل ز ما برداشتی  
نوع تقصیری تواند بود ای سلطان عشق  
گفته بودی با تو در خواهم کشیدن جام وصل  
خاطر از مهر کسان برداشتم از بهر تو  
لعل دیدی لاجرم چشم از شبه بردوختی  
شمع برکردی چراغت بازنامد در نظر  
دوست بردارد به جرمی یا خطایی دل ز دوست  
عمرها در زیر دامن برد سعدی پای صبر

آخر ای بدعهد سنگین دل چرا برداشتی  
تا به یک ره سایه لطف از گدا برداشتی  
جرعه‌ای ناخورده شمشیر جفا برداشتی  
چون تو را گشتم تو خود خاطر ز ما برداشتی  
در پسندیدی و دست از کهربا برداشتی  
گل فرا دست آمدت مهر از گیا برداشتی  
تو خطا کردی که بی جرم و خطا برداشتی  
سر ندیدم کز گریبان وفا برداشتی

ندیدمت که بکردی وفا بدان چه بگفتی

ندیدمت که بکردی وفا بدان چه بگفتی  
وفای عهد نمودی دل سلیم ربودی  
نه دست عهد گرفتی که پای وصل بدارم  
هزار چاره بکردم که همعان تو کردم  
نه عدل بود نمودن خیال وصل و ربودن  
تو قدر صحبت یاران و دوستان نشناسی

ای از بهشت جزوی و از رحمت آیتی  
ای از بهشت جزوی و از رحمت آیتی  
گفتم نهایتی بود این درد عشق را  
معروف شد حکایتیم اندر جهان و نیست  
چندان که بی تو غایت امکان صبر بود  
فرمان عشق و عقل به یک جای نشنوند  
ز ابنای روزگار به خوبی ممیزی  
عیبت نمی‌کنم که خداوند امر و نهی  
زان گه که عشق دست تطاول دراز کرد  
من در پناه لطف تو خواهم گریختن  
درمانده‌ام که از تو شکایت کجا برم  
سعدی نهفته چند بماند حدیث عشق

چون خراباتی نباشد زاهدی  
چون خراباتی نباشد زاهدی  
محتسب گو تا ببیند روی دوست  
چون من آب زندگانی یافتم  
آن چه ما را در دلست از سوز عشق  
دوستان گیرند و دلداران ولیک  
از تو روحانیت‌رم در پیش دل

طریق وصل گشادی من آدمم تو برفتی  
چو خویشان به تو دادم تو میل بازگرفتی  
به چشم خویش بدیدم خلاف هر چه بگفتی  
تو پهلوانتر از آنی که در کمند من افتی  
چرا ز عاشق مسکین هم اولش ننهفتی  
مگر شبی که چو سعدی به داغ عشق بختی

حق را به روزگار تو با ما عنایتی  
هر بامداد می‌کند از نو بدایتی  
با تو مجال آن که بگویم حکایتی  
کردیم و عشق را به پدیدست غایتی  
غوغا بود دو پادشه اندر ولایتی  
چون در میان لشکر منصور رایتی  
شاید که بنده‌ای بکشد بی جنایتی  
معلوم شد که عقل ندارد کفایتی  
فردا که هر کسی رود اندر حمایتی  
هم با تو گر ز دست تو دارم شکایتی  
این ریش اندرون بکند هم سرایتی

کش به شب از در درآید شاهدهی  
همچو محرابی و من چون عابدی  
غم نباشد گر بمیرد حاسدی  
می‌نشاید گفت با هر باردی  
مهربان نشناسد الا واحدی  
نگذرد شب‌های خلوت واردی



خانه‌ای در کوی درویشان بگیر  
گر دلی داری و دل‌بندیت نیست  
گر به خدمت قائمی خواهی منم  
سعدیا گر روزگارت می‌کشد

تا نماند در محلت زاهدی  
پس چه فرق از ناطقی تا جامدی  
ور نمی‌خواهی به حسرت قاعدی  
گو بکش بر دست سیمین ساعدی

ای باد بامدادی خوش می‌روی به شادی  
ای باد بامدادی خوش می‌روی به شادی  
بر بوستان گذشتی یا در بهشت بودی  
تا من در این سرایم این در ندیده بودم  
چون گل روند و آیند این دلبران و خوبان  
ایدون که می‌نماید در روزگار حسنت  
اول چراغ بودی آهسته شمع گشتی  
خواهم که بامدادی بیرون روی به صحرا  
یاری که با قرینی الفت گرفته باشد  
گر در غمت بمیرم شادی به روزگارت  
جایی که داغ گیرد دردش دوا پذیرد

پیوند روح کردی پیغام دوست دادی  
شاد آمدی و خرم فرخنده بخت بادی  
کامروز پیش چشمم در بوستان گشادی  
تو در برابر من چون سرو بایستادی  
بس فتنه‌ها بزاید تو فتنه از که زادی  
آسان فرا گرفتم در خرمن اوفتادی  
تا بوستان بریزد گل‌های بامدادی  
هر وقت یادش آید تو دم به دم به یادی  
پیوسته نیکوان را غم خورده‌اند و شادی  
آنست داغ سعدی کاول نظر نهادی

دیدنی که وفا به جا نیاوردی

دیدنی که وفا به جا نیاوردی

بیچارگیم به چیز نگرفتی

من با همه جوری از تو خشنودم

خود کردن و جرم دوستان دیدن

نازت برم که نازک اندامی

ما را که جراح‌تست خون آید

گفتم که نریزم آب رخ زین بیش

وین عشق تو در من آفریدستند

ای ذره تو در مقابل خورشید

رفتی و خلاف دوستی کردی

درماندگیم به هیچ نشمردی

تو بی گنهی ز من بیازردی

رسمیست که در جهان تو آوردی

بارت بکشم که نازپروردی

درد تو چنم که فارغ از دردی

بر خاک درت که خون من خوردی

هرگز نرود ز زعفران زردی

بیچاره چه می‌کنی بدین خردی

در حلقه کارزار جان دادن  
سعدی سپر از جفا نیندازد

بهتر که گریختن به نامردی  
گل با گیست و صاف با دردی

مپرس از من که هیچم یاد کردی

مپرس از من که هیچم یاد کردی

چه نیکوروی و بدعهدی که شهری

چرا ما با تو ای معشوق طناز

نصیحت می‌کنندم سردگویان

نمی‌دانند کز بیمار عشقت

ولیکن با رقیبان چاره‌ای نیست

اگر با خوبرویان می‌نشینی

دگر با من مگوی ای باد گلبوی

چرا دردت نچیند جان سعدی

که خود هیچم فرامش می‌نگردی

غمّت خوردند و کس را غم نخوردی

به صلحیم و تو با ما در نبردی

که برگرد از غمش بی روی زردی

حرارت باز ننشیند به سردی

که ایشان مثل خارند و تو وردی

بساط نیک نامی درنوردی

که همچون بلبلم دیوانه کردی

که هم دردی و هم درمان دردی

مکن سرگشته آن دل را که دست آموز غم کردی

مکن سرگشته آن دل را که دست آموز غم کردی

به زیر پای هجرانش لگدکوب ستم کردی

جفا بر عاشقان گفתי نخواهم کرد و هم کردی

سگم خواندی و خشنودم جزاک الله کرم کردی

چه لطفست این که فرمودی مگر سبق اللسان بودت چه حرفست این که آوردی مگر سهوالقلم کردی

عنایت با من اولیتر که تأدیب جفا دیدم

غنیمت دان اگر روزی به شادی دررسی ای دل

شب غم‌های سعدی را مگر هنگام روز آمد

پس از چندین تحمل‌ها که زیر بار غم کردی

که تاریک و ضعیفش چون چراغ صبحدم کردی

چه باز در دلت آمد که مهر برکندی

چه باز در دلت آمد که مهر برکندی

ز حد گذشت جدایی میان ما ای دوست

بود که پیش تو میرم اگر مجال بود

چه شد که یار قدیم از نظر بیفکندی

هنوز وقت نیامد که بازپیوندی

و گر نه بر سر کویت به آرزومندی

دری به روی من ای یار مهربان بگشای  
مرا و گر همه آفاق خوبرویانند  
هزار بار بگفتم که چشم نگشایم  
مگر در آینه بینی و گر نه در آفاق  
حدیث سعدی اگر کائنات بپسندند  
مرا چه بندگی از دست و پای برخیزد  
که هیچ کس نگشاید اگر تو در بندی  
به هیچ روی نمی باشد از تو خرسندی  
به روی خوب ولیکن تو چشم می بندی  
به هیچ خلق نپندارمت که مانندی  
به هیچ کار نیاید گرش تو نپسندی  
مگر امید به بخشایش خداوندی

گفتم آهن دلی کنم چندی  
گفتم آهن دلی کنم چندی  
وان که را دیده در دهان تو رفت  
خاصه ما را که در ازل بوده است  
به دلت کز دلت به درنکنم  
یک دم آخر حجاب یک سو نه  
همچنان پیر نیست مادر دهر  
ریش فرهاد بهترک می بود  
کاشکی خاک بودمی در راه  
چه کند بنده ای که از دل و جان  
سعدیا دور نیک نامی رفت  
ندهم دل به هیچ دل بندی  
هرگز گش گوش نشنود پندی  
با تو آمیزشی و پیوندی  
سختتر زین مخواه سوگندی  
تا بر آساید آرزومندی  
که بیاورد چون تو فرزندی  
گر نه شیرین نمک پراکندی  
تا مگر سایه بر من افکندی  
نکند خدمت خداوندی  
نوبت عاشقیست یک چندی

نگارا وقت آن آمد که دل با مهر پیوندی  
نگارا وقت آن آمد که دل با مهر پیوندی  
غریب از خوی مطبوعت که روی از بندگان پوشی بدیع از طبع موزونت که در بر دوستان بندی  
تو خرسند و شکیبایی چنینست در خیال آید  
نگفتی بی وفا یارا که از ما نگسلی هرگز  
زهی آسایش و رحمت نظر را کش تو منظوری  
شکار آن گه توان کشتن که محکم در کمند آید  
نمودی چند بار از خود که حافظ عهد و پیمانم  
که ما را بیش از این طاقت نماندست آرزومندی  
که ما را همچنین باشد شکیبایی و خرسندی  
مگر در دل چنین بودت که خود با ما نپیوندی  
زهی بخشایش و دولت پدر را کش تو فرزندی  
چو بیخ مهر بنشاندم درخت وصل برکندی  
کنونت باز دانستم که ناقض عهد و سوگندی

مرا زین پیش در خلوت فراغت بود و جمعیت  
 گرت جان در قدم ریزم هنوزت عذر می‌خواهم  
 ترش بنشین و تیزی کن که ما را تلخ ننماید  
 شکایت گفتن سعدی مگر با دست نزدیک  
 تو در جمع آمدی ناگاه و مجموعان پراکندی  
 که از من خدمتی ناید چنان لایق که بپسندی  
 چه می‌گویی چنین شیرین که شوری در من افکندی  
 که او چون رعد می‌نالد تو همچنان برق می‌خندی

خلاف شرط محبت چه مصلحت دیدی  
 خلاف شرط محبت چه مصلحت دیدی  
 گرفتمت که نیامد ز روی خلق آزر  
 بپوش روی نگارین و موی مشکین را  
 هزار بی‌دل مشتاق را به حسرت آن  
 محل و قیمت خویش آن زمان بدانستم  
 هزار بار بگفتیم و هیچ درنگرفت  
 تو را ملامت رندان و عاشقان سعدی  
 به تیغ می‌زد و می‌رفت و باز می‌نگریست  
 که برگذشتی و از دوستان نپرسیدی  
 که بی‌گنه بکشی از خدا نترسیدی  
 که حسن طلعت خورشید را بپوشیدی  
 که لب به لب برسد جان به لب رسانیدی  
 که برگذشتی و ما را به هیچ نخریدی  
 که گرد عشق مگرد ای فقیر و گردیدی  
 دگر حلال نباشد که خود بلغزیدی  
 که ترک عشق نگفتی سزای خود دیدی

مگر دگر سخن دشمنان نبوشیدی  
 مگر دگر سخن دشمنان نبوشیدی  
 من از جفای زمان بلبلانختم دوش  
 قضا به ناله مظلوم و لابه محروم  
 کنون حلاوت پیوند را بدانی قدر  
 به مقتضای زمان اقتصار کن سعدی  
 که روی چون قمر از دستان بپوشیدی  
 تو را چه بود که تا صبح می‌خروشیدی  
 دگر نمی‌شود ای نفس بس که کوشیدی  
 که شربت غم هجران تلخ نوشیدی  
 که آن چه غایت جهد تو بود کوشیدی

آخر نگاهی بازکن وقتی که بر ما بگذری  
 آخر نگاهی بازکن وقتی که بر ما بگذری  
 هرگز نبود اندر ختن بر صورتی چندین فتن  
 صورتگر دیبای چین گو صورت رویش ببین  
 ز ابروی زنگارین کمان گر پرده برداری عیان  
 یا کبر منعت می‌کند کز دوستان یاد آوری  
 هرگز نباشد در چمن سروی بدین خوش منظری  
 یا صورتی برکش چنین یا توبه کن صورتگری  
 تا قوس باشد در جهان دیگر نبیند مشتری

بالای سرو بوستان رویی ندارد دلستان  
تا نقش می‌بندد فلک کس را نبودست این نمک  
تا دل به مهرت داده‌ام در بحر فکر افتاده‌ام  
دیگر نمی‌دانم طریق از دست رفتم چون غریق  
گر رفته باشم زین جهان باز آیدم رفته روان  
از نعلش آتش می‌جهد نعلم در آتش می‌نهد  
هر کس که دعوی می‌کند کو با تو انسی می‌کند

ای برق اگر به گوشه آن بام بگذری  
ای برق اگر به گوشه آن بام بگذری  
ای مرغ اگر پری به سر کوی آن صنم  
آن مشتری خصال گر از ما حکایتی  
گو تشنگان بادیه را جان به لب رسید  
ای ماه روی حاضر غایب که پیش دل  
دانی چه می‌رود به سر ما ز دست تو  
بازای کز صبوری و دوری بسوختیم  
یا دل به ما دهی چو دل ما به دست توست  
تا خود برون پرده حکایت کجا رسد  
سعدی تو کیستی که دم دوستی زنی

ای که بر دوستان همی‌گذری  
ای که بر دوستان همی‌گذری  
درمندی تمام خواهی کشت  
ما خود از کوی عشق‌بازانیم  
هیچم اندر نظر نمی‌آید  
گفته بودم که دل به کس ندهم  
حلقه‌ای گرد خویشتن بکشم

خورشید با رویی چنان مویی ندارد عنبری  
ماهی ندانم یا ملک فرزند آدم یا پری  
چون در نماز استاده‌ام گویی به محرابم دری  
آنک دهانت چون عقیق از بس که خونم می‌خوری  
گر همچنین دامن کشان بالای خاکم بگذری  
گر دیگری جان می‌دهد سعدی تو جان می‌پروری  
در عهد موسی می‌کند آواز گاو سامری

آن جا که باد زهره ندارد خبر بری  
پیغام دوستان برسانی بدان پری  
پرسد جواب ده که به جانند مشتری  
تو خفته در کجاوه به خواب خوش اندری  
یک روز نگذرد که تو صد بار نگذری  
تا خود به پای خویش بیایی و بنگری  
ای غایب از نظر که به معنی برابری  
یا مهر خویشتن ز دل ما به دربری  
چون از درون پرده چنین پرده می‌دری  
دعوی بندگی کن و اقرار چاکری

تا به هر غمزه‌ای دلی ببری  
یا به رحمت به کشته می‌نگری  
نه تماشاکنان ره‌گذریم  
تا تو خورشیدروی در نظری  
حذر از عاشقی و بی‌خبری  
تا نیاید درون حلقه پری

وین پری پیکران حلقه به گوش

صبر بلبل شنیده‌ای هرگز

پرده داری بر آستانه عشق

چو خوری دانی ای پسر غم عشق

رایگانست یک نفس با دوست

قلمست این به دست سعدی در

این نبات از کدام شهر آرند

شاهدی می‌کنند و جلوه گری

چون بخندد شکوفه سحری

می‌کند عقل و گریه پرده دری

تا غم هیچ در جهان نخوری

گر به دنیا و آخرت بخری

یا هزار آستین در دری

تو قلم نیستی که نیشکری

بخت آیینه ندارم که در او می‌نگری

بخت آیینه ندارم که در او می‌نگری

من چنان عاشق رویت که ز خود بی‌خبرم

به چه مانده کنم در همه آفاق تو را

برقع از پیش چنین روی نشاید برداشت

دیده‌ای را که به دیدار تو دل می‌نرود

گفتم از دست غمت سر به جهان در بنهم

به فلک می‌رود آه سحر از سینه ما

خفتگان را خبر از محنت بیداران نیست

هر چه در وصف تو گویند به نیکویی هست

گر تو از پرده برون آیی و رخ بنمایی

عذر سعدی ننهد هر که تو را شناسد

خاک بازار نیززم که بر او می‌گذری

تو چنان فتنه خویشی که ز ما بی‌خبری

کان چه در و هم من آید تو از آن خوبتری

که به هر گوشه چشمی دل خلقی ببری

هیچ علت نتوان گفت بجز بی‌بصری

نتوانم که به هر جا بروم در نظری

تو همی برنکنی دیده ز خواب سحری

تا غمت پیش نیاید غم مردم نخوری

عیبت آنست که هر روز به طبعی دگری

پرده بر کار همه پرده نشینان بدری

حال دیوانه نداند که ندیدست پری

جور بر من می‌پسندد دلبری

جور بر من می‌پسندد دلبری

بار خصمی می‌کشم کز جور او

عقل بیچارست در زندان عشق

بارها گفتم بگریم پیش خلق

بازگویم پادشاهی را چه غم

زور با من می‌کند زورآوری

می‌نشاید رفت پیش داوری

چون مسلمانی به دست کافری

تا مگر بر من بیخشد خاطری

گر به خیلش در بمیرد چاکری

ای که صبر از من طمع داری و هوش  
زان چه در پای عزیزان افکنند  
چشم عادت کرده با دیدار دوست  
در سراپای تو حیران مانده‌ام  
این سخن سعدی تواند گفت و بس

خانه صاحب نظران می‌بری  
خانه صاحب نظران می‌بری  
گر تو پری چهره نپوشی نقاب  
این چه وجودست نمی‌دانمت  
گر همه سرمایه زیان می‌کند  
نسخه این روی به نقاش بر  
با تترت حاجت شمشیر نیست  
گر تو در آیین تامل کنی  
خسرو اگر عهد تو دریافتی  
گر دری از خلق ببندم به روی  
سعدی اگر کشته شود در فراق

دانی چه گفت مرا آن بلبل سحری  
دانی چه گفت مرا آن بلبل سحری  
اشتر به شعر عرب در حالتست و طرب  
من هرگز از تو نظر با خویشتن نکنم  
از بس که در نظرم خوب آمدی صنما  
دیگر نگه نکنم بالای سرو چمن

کبک این چنین نرود سرو این چنین نچمد  
هر گه که می‌گذری من در تو می‌نگرم  
از بس که فتنه شوم بر رفتنت نه عجب

بار سنگین می‌نهی بر لاغری  
ما سری داریم اگر داری سری  
حیف باشد بعد از او بر دیگری  
در نمی‌باید به حسنت زیوری  
هر گدایی را نباشد جوهری

پرده پر هیزکنان می‌دری  
توبه صوفی به زیان آوری  
آدمی یا ملکی یا پری  
سود بود دیدن آن مشتری  
تا بکند توبه ز صورتگری  
حمله همی‌آری و دل می‌بری  
صورت خود باز به ما ننگری  
دل به تو دادی که تو شیرینتری  
بر تو نبندم که به خاطر دری  
زنده شود چون به سرش بگذری

تو خود چه آدمی کز عشق بی‌خبری  
گر ذوق نیست تو را کژ طبع جانوری  
بیننده تن ندهد هرگز به بی‌بصری  
هر جا که می‌نگرم گویی که در نظری  
دیگر صفت نکنم رفتار کبک دری  
طاووس را نرسد پیش تو جلوه‌گری  
کز حسن قامت خود با کس نمی‌نگری  
بر خویشتن تو ز ما صد بار فتنه‌تری

باری به حکم کرم بر حال ما بنگر  
سعدی به جور و جفا مهر از تو بر نکند

دانمت آستین چرا پیش جمال می‌بری  
دانمت آستین چرا پیش جمال می‌بری  
معتقدان و دوستان از چپ و راست منتظر  
آمدمت که بنگرم باز نظر به خود کنم  
غایت کام و دولتست آن که به خدمتت رسید  
روی به خاک می‌نهم گر تو هلاک می‌کنی  
هر چه کنی تو بر حقی حاکم و دست مطلق  
بنده اگر به سر رود در طلبت کجا رسد  
گفتم اگر نبینمت مهر فرامشم شود  
جان بدهند و در زمان زنده شوند عاشقان  
سعدی اگر هلاک شد عمر تو باد و دوستان

کافتد که بار دگر بر خاک ما گذری  
من خاک پای توام و خون من بخوری  
رسم بود کز آدمی روی نهان کند پری  
کبر رها نمی‌کند کز پس و پیش بنگری  
سیر نمی‌شود نظر بس که لطیف منظری  
بنده میان بندگان بسته میان به چاکری  
دست به بند می‌دهم گر تو اسیر می‌بری  
پیش که داوری برند از تو که خصم و داوری  
گر نرسد عنایتی در حق بنده آن سری  
می‌روی و مقابلی غایب و در تصویری  
گر بکشی و بعد از آن بر سر کشته بگذری  
ملک یمین خویش را گر بکشی چه غم خوری

دیدم امروز بر زمین قمری  
دیدم امروز بر زمین قمری  
گویا بر من از بهشت خدای  
من ندیدم به راستی همه عمر  
یا شنیدی که در وجود آمد  
گفتم از وی نظر ببوشانم  
چاره صبرست و احتمال فراق  
می‌خرامید و زیر لب می‌گفت  
سعدیا پیش تیر غمزه ما

همچو سروی روان به رهگذری  
باز کردند بامداد دری  
گر تو دیدی به سر بر قمری  
آفتابی ز مادر و پدری  
تا نیفتم به دیده در خطری  
چون کفایت نمی‌کند نظری  
عاقل از فتنه می‌کند حذری  
به ز تقوا ببایدت سپری

رفتی و همچنان به خیال من اندری  
رفتی و همچنان به خیال من اندری

گویی که در برابر چشم مصوری



فکرم به منتهای جمالت نمی‌رسد  
 مه بر زمین نرفت و پری دیده بر نداشت  
 تو خود فرشته‌ای نه از این گل سرشته‌ای  
 ما را شکایتی ز تو گر هست هم به دوست  
 با دوست کنج فقر بهشتست و بوستان  
 تا دوست در کنار نباشد به کام دل  
 گر چشم در سرت کنم از گریه باک نیست  
 چندان که جهد بود دویدیم در طلب  
 سعدی به وصل دوست چو دستت نمی‌رسد

روی گشاده ای صنم طاقت خلق می‌بری  
 روی گشاده ای صنم طاقت خلق می‌بری  
 حور بهشت خوانمت ماه تمام گویمت  
 آینه را تو داده‌ای پرتو روی خویشتن  
 نسخه چشم و ابرویت پیش نگارگر برم  
 چون تو درخت دل نشان تازه بهار و گلفشان  
 دیده به روی هر کسی برنکنم ز مهر تو  
 من نه مخیرم که چشم از تو به خویشتن کنم  
 پند حکیم بیش از این در من اثر نمی‌کند  
 عشق و دوام عافیت مختلفند سعدیا

سرو بستانی تو یا مه یا پری  
 سرو بستانی تو یا مه یا پری  
 رفتنی داری و سحری می‌کنی  
 هر که یک بارش گذشتی در نظر  
 می‌روی و اندر پیت دل می‌رود  
 گر تو شاهد با میان آبی چو شمع

کز هر چه در خیال من آمد نکوتری  
 تا ظن برم که روی تو ماست یا پری  
 گر خلق از آب و خاک تو از مشک و عنبری  
 کز تو به دیگران نتوان برد داوری  
 بی دوست خاک بر سر جاه و توانگری  
 از هیچ نعمتی نتوانی که برخوردار  
 زیرا که تو عزیزتر از چشم در سری  
 کوشش چه سود چون نکند بخت یاوری  
 باری به یاد دوست زمانی به سربری

چون پس پرده می‌روی پرده صبر می‌دري  
 کآدمی ندیده‌ام چون تو پری به دلبری  
 و نه چه زهره داشتی در نظرت برابری  
 گویمش این چنین بکن صورت قوس و مشتری  
 حیف بود که سایه‌ای بر سر ما نگستری  
 در ز عوام بسته به چون تو به خانه اندری  
 گر تو نظر به ما کنی ورنه مخیری  
 کیست که برکند یکی زمزمه قلندری  
 هر که سفر نمی‌کند دل ندهد به لشکر

یا ملک یا دفتر صورتگری  
 کاندن آن عاجز بماند سامری  
 در دلش صد بار دیگر بگذری  
 باز می‌آیی و جان می‌پروری  
 مبلغی پروانه‌ها گرد آوری

چند خواهی روی پنهان داشتن

روزی آخر در میان مردم آی

آفتاب از منظر افتد در رواق

جان و خاطر با تو دارم روز و شب

سعدی از گرمی بخواهد سوختن

پرده می‌پوشی و بر ما می‌دری

تا ببیند هر که می‌بیند پری

چون تو را بیند بدین خوش منظری

نقش بر دل نام بر انگشتی

بس که تو شیرینی از حد می‌بری

کس در نیامدست بدین خوبی از دری

کس در نیامدست بدین خوبی از دری

خورشید اگر تو روی نپوشی فرورود

اول منم که در همه عالم نیامده‌ست

هرگز نبرده‌ام به خرابات عشق راه

یا خود به حسن روی تو کس نیست در جهان

بر سرو قامتت گل و بادام روی و چشم

رویی که روز روشن اگر برکشد نقاب

همراه من مباش که غیرت برند خلق

من کم نمی‌کنم سر مویی ز مهر دوست

روزی مگر به دیده سعدی قدم نهی

دیگر نیاورد چو تو فرزند مادری

گوید دو آفتاب نباشد به کشوری

زیباتر از تو در نظرم هیچ منظری

امروزم آرزوی تو درداد ساغری

یا هست و نیستم ز تو پروای دیگری

نشیده‌ام که سرو چنین آورد بری

پرتو دهد چنان که شب تیره اختری

در دست مفلسی چو ببینند گوهری

ور می‌زند به هر بن مویم نشتری

تا در رخت به هر قدمت می‌نهد سری

گر برود به هر قدم در ره دیدنت سری

گر برود به هر قدم در ره دیدنت سری

تا نکند وفای تو در دل من تغییری

خود نبود و گر بود تا به قیامت آزی

سرو روان ندیده‌ام جز تو به هیچ کشوری

گر به کنار آسمان چون تو برآید اختری

حاجت گوش و گردنت نیست به زر و زیوری

تاب و غا نیاورد قوت هیچ صفدری

بسته‌ام از جهانیان بر دل تنگ من دری

من نه حریف رفتنم از در تو به هر دری

چشم نمی‌کنم به خود تا چه رسد به دیگری

بت نکند به نیکوی چون تو بدیع پیکری

هم نشیده‌ام که زاد از پدری و مادری

روی بپوشد آفتاب از نظرش به معجری

یا به خضاب و سرمه‌ای یا به عبیر و عنبری

گر تو بدین مشاهدت حمله بری به لشکری

تا نکنم به هیچ کس گوشه چشم خاطری

گر چه تو بهتری و من از همه خلق کمتری  
باک مدار سعدیا گر به فدا رود سری

شاید اگر نظر کند محتشمی به چاکری  
هر که به معظمی رسد ترک دهد محقری

گر کنم در سر وفات سری  
گر کنم در سر وفات سری  
ای که قصد هلاک من داری  
نه حرامست در رخ تو نظر  
دوست دارم که خاک پات شوم  
متحیر نه در جمال توام  
حیرتم در صفات بی چونست  
ببری هوش و طاقت زن و مرد  
حق به دست رقیب ناهموار  
زان که آینه‌ای بدین خوبی  
آه سعدی اثر کند در کوه  
سنگ را سخت گفتمی همه عمر

سهل باشد زیان مختصری  
صبر کن تا ببینمت نظری  
که حرامست چشم بر دگری  
تا مگر بر سرم کنی گذری  
عقل دارم به قدر خود قدری  
کاین کمال آفرید در بشری  
گر تردد کنی به بام و دری  
پیش خصم ایستاده چون سپری  
حیف باشد به دست بی بصری  
نکند در تو سنگ دل اثری  
تا بدیدم ز سنگ سختتری

هرگز این صورت کند صورتگری  
هرگز این صورت کند صورتگری  
سرورفتاری صنوبرقامتی  
می‌رود وز خویشتن بینی که هست  
صد هزارش دست خاطر در رکاب  
عارضش باغی دهانش غنچه‌ای  
ماه رویا مهربانی پیشه کن  
بی تو در هر گوشه پایی در گلست  
چون همایم سایه‌ای بر سر فکن  
در خداوندی چه نقصان آیدش  
مصلحت بودی شکایت گفتنم

یا چنین شاهد بود در کشوری  
ماه رخساری ملایک منظری  
در نمی‌آید به چشمش دیگری  
پادشاهی می‌رود با لشکری  
بل بهشتی در میانش کوثری  
خوبرویی را ببايد زیوری  
وز تو در هر خانه دستی بر سری  
تا در اقبال شوم نیک اختری  
گر خداوندی بپرسد چاکری  
گر به غیر از خصم بودی داوری

سعدیا داروی تلخ از دست دوست  
خاکی از مردم بماند در جهان

به که شیرینی ز دست دیگری  
وز وجود عاشقان خاکستری

هر نوبتم که در نظر ای ماه بگذری  
هر نوبتم که در نظر ای ماه بگذری  
انصاف می‌دهم که لطیفان و دلبران  
زنار بود هر چه همه عمر داشتم  
از شرم چون تو آدمیان در میان خلق  
شمشیر اختیار تو را سر نهاده‌ام  
جز صورتت در آینه کس را نمی‌رسد  
ای مدعی گر آن چه مرا شد تو را شود  
صید اوفتاد و پای مسافر به گل بماند  
صبری که بود مایه سعدی دگر نماند

بار دوم ز بار نخستین نکوتری  
بسیار دیده‌ام نه بدین لطف و دلبری  
الا کمر که پیش تو بستم به چاکری  
انصاف می‌دهد که نهان می‌شود پری  
دائم که گر تنم بکشی جان پیروری  
با صورت بدیع تو کردن برابری  
بر حال من ببخشی و حالت بیاوری  
هیچ افتدت که بر سر افتاده بگذری  
سختی مکن که کیسه بپرداخت مشتری

چونست حال بستان ای باد نوبهاری  
چونست حال بستان ای باد نوبهاری  
ای گنج نوشدارو با خستگان نگه کن  
یا خلوتی برآور یا برقی فروهل  
هر ساعت از لطیفی رویت عرق برآرد  
عودست زیر دامن یا گل در آستینت  
گل نسبتی ندارد با روی دلفریبت  
وقتی کمند زلفت دیگر کمان ابرو  
ور قید می‌گشایی وحشی نمی‌گریزد  
ز اول وفا نمودی چندان که دل ربودی  
عمری دگر ببايد بعد از فراق ما را  
ترسم نماز صوفی با صحبت خیالت  
هر درد را که بینی درمان و چاره‌ای هست

کز بلبلان برآمد فریاد بی‌قراری  
مرهم به دست و ما را مجروح می‌گذاری  
ور نه به شکل شیرین شور از جهان برآری  
چون بر شکوفه آید باران نوبهاری  
یا مشک در گریبان بنمای تا چه داری  
تو در میان گل‌ها چون گل میان خاری  
این می‌کشد به زورم وان می‌کشد به زاری  
در بند خو برویان خوشتر که رستگاری  
چون مهر سخت کردم سست آمدی به یاری  
کاین عمر صرف کردیم اندر امیدواری  
باطل بود که صورت بر قبله می‌نگاری  
درمان درد سعدی با دوست سازگاری

خبر از عیش ندارد که ندارد یاری  
 خبر از عیش ندارد که ندارد یاری  
 جان به دیدار تو یک روز فدا خواهم کرد  
 یعلم الله که من از دست غمت جان نبرم  
 غم عشق آمد و غم‌های دگر پاک ببرد  
 می حرامست ولیکن تو بدین نرگس مست  
 می‌روی خرم و خندان و نگه می‌کنی  
 خبرت هست که خلقی ز غمت بی‌خبرند  
 سرو آزاد به بالای تو می‌ماند راست  
 می‌نماید که سر عربده دارد چشمت  
 سعدیا دوست نبینی و به وصلش نرسی

دل نخوانند که صیدش نکند دل‌داری  
 تا دگر برنکنم دیده به هر دیداری  
 تو به از من بتر از من بکشی بسیاری  
 سوزنی باید کز پای برآرد خاری  
 نگذاری که ز پیشت برود هشیاری  
 که نگه می‌کند از هر طرفت غمخواری  
 حال افتاده نداند که نیفتد باری  
 لیکنش با تو میسر نشود رفتاری  
 مست خوابش نبرد تا نکند آزاری  
 مگر آن وقت که خود را ننهی مقداری

خوش بود یاری و یاری بر کنار سبزه زاری  
 خوش بود یاری و یاری بر کنار سبزه زاری  
 هر که را با دلستانی عیش می‌افتد زمانی  
 راحت جانست رفتن با دلارامی به صحرا  
 هر که منظوری ندارد عمر ضایع می‌گذارد  
 عیش در عالم نبودی گر نبودی روی زیبا  
 بار بی اندازه دارم بر دل از سودای جانان  
 دانی از بهر چه معنی خاک پایت می‌نباشم  
 ورتو را با خاکساری سر به صحبت درنیاید  
 زندگانی صرف کردن در طلب حیفی نباشد  
 دوستان معذور دارند از جوانمردی و رحمت  
 رفتنش دل می‌رباید گفتنش جان می‌فزاید  
 عمر سعدی گر سر آید در حدیث عشق شاید

مهربانان روی بر هم وز حسودان برکناری  
 گو غنیمت دان که دیگر دیر دیر افتد شکاری  
 عین درمانست گفتن درد دل با غمگساری  
 اختیار اینست دریاب ای که داری اختیاری  
 گر نه گل بودی نخواندی بلبلی بر شاخساری  
 آخر ای بی رحم باری از دلی برگیر باری  
 تا تو را ننشیند از من بر دل نازک غباری  
 بر سر راحت بیفتم تا کنی بر من گذاری  
 گر دری خواهد گشودن سهل باشد انتظاری  
 گر بنالد دردمندی یا بگرید بی‌قراری  
 با چنین حسن و لطافت چون کند پرهیزگاری  
 کو نخواهد ماند بی شک وین بماند یادگاری

دو چشم مست تو برداشت رسم هشیاری  
 دو چشم مست تو برداشت رسم هشیاری  
 زمانه با تو چه دعوی کند به بدمهری  
 معلمت همه شوخی و دلبری آموخت  
 چو گل لطیف ولیکن حریف او باشی  
 به صید کردن دل ها چه شوخ و شیرینی  
 دلم ربودی و جان می‌دهم به طیبیت نفس  
 گر افتدت گذری بر وجود کشته عشق  
 گرت ارادت باشد به شورش دل خلق  
 چو بت به کعبه نگونسار بر زمین افتد  
 دهان پرشکرت را مثل به نقطه زنند  
 به گرد نقطه سرخت عذار سبز چنان  
 هزار نامه پیایی نویسمت که جواب  
 ز خلق گوی لطافت تو برده‌ای امروز

عمری به بوی یاری کردیم انتظاری  
 عمری به بوی یاری کردیم انتظاری  
 از دولت وصالش حاصل نشد مرادی  
 هر دم غم فراقش بر دل نهاد باری  
 ای زلف تو کمندی ابروی تو کمانی  
 دانم که فارغی تو از حال و درد سعدی  
 دریاب عاشقان را کافزون کند صفا را

مرا دلیست گرفتار عشق دلداری  
 مرا دلیست گرفتار عشق دلداری  
 ستمگری شغبی فتنه‌ای دل آشوبی  
 بنفشه زلفی نسرين بری سمن بویی

و گر نه فتنه ندیدی به خواب بیداری  
 سپهر با تو چه پهلوی زند به غداری  
 به دوستیت وصیت نکرد و دلداری  
 چو زر عزیز ولیکن به دست اغیاری  
 به خیره کشتن تن‌ها چه جلد و عیاری  
 که هست راحت درویش در سبکباری  
 سخن بگوی که در جسم مرده جان آری  
 بشور زلف که در هر خمی دلی داری  
 به پیش قبله رویت بتان فرخاری  
 که روی چون قمرت شمس‌ه‌ایست پرگاری  
 که نیم دایره‌ای برکشند زنگاری  
 اگر چه تلخ دهی در سخن شکرباری  
 به خو برویی و سعدی به خوب گفتاری

زان انتظار ما را نگشود هیچ کاری  
 وز محنت فراقش بر دل بماند باری  
 هر لحظه دست هجرش در دل شکست خاری  
 وی قامت تو سروی وی روی تو بهاری  
 کو را در انتظارت خون شد دو دیده باری  
 بشنو تو این سخن را کاین یادگار داری

سمن بری صنمی گلرخی جفاکاری  
 هنروری عجبی طرفه‌ای جگرخواری  
 که ماه را بر حسنش نماند بازاری

همای فری طاووس حسن و طوطی نطق  
 دلم به غمزه جادو ربود دوری کرد  
 ز وصل او چو کناری طمع نمی‌دارم  
 ز هر چه هست گزیرست و ناگزیر از دوست  
 در اشتیاق جمالش چنان همی‌نالم  
 حدیث سعدی در عشق او چو بیهده‌ست

من از تو روی نیچم گرم بیازاری  
 من از تو روی نیچم گرم بیازاری  
 به هر سلاح که خون مرا بخواهی ریخت  
 تو در دل من از آن خوشتری و شیرینتر  
 اگر دعوات ارادت بود و گر دشنام  
 اگر به صید روی وحشی از تو نگریزد  
 به انتظار عیادت که دوست می‌آید  
 گرم تو زهر دهی چون عسل بیاشامم  
 تو می‌روی و مرا چشم و دل به جانب توست  
 گرت چو من غم عشقی زمانه پیش آرد  
 درازنای شب از چشم دردمندان پرس  
 حکایت من و مجنون به یک دگر ماند  
 بنال سعدی اگر چاره وصال نیست

نه تو گفתי که به جای آرم و گفتم که نیاری  
 نه تو گفתי که به جای آرم و گفتم که نیاری  
 زخم شمشیر اجل به که سر نیش فراق  
 تن آسوده چه داند که دل خسته چه باشد  
 کس چنین روی ندارد تو مگر حور بهشتی  
 عرقت بر ورق روی نگارین به چه ماند

به گاه جلوه گری چون تذرو رفتاری  
 کنون بماندم بی او چو نقش دیواری  
 کناره کردم و راضی شدم به دیداری  
 چه چاره سازد در دام دل گرفتاری  
 چو بلبلی که بماند میان گلزاری  
 نزد دمی چو ندارد زبان گفتاری  
 که خوش بود ز عزیزان تحمل خواری  
 حلال کردم الا به تیغ بیزاری  
 که من ترش بنشینم ز تلخ گفتاری  
 بگوی از آن لب شیرین که شهد می‌باری  
 که در کمند تو راحت بود گرفتاری  
 خوشست بر دل رنجور عشق بیماری  
 به شرط آن که به دست رقیب نسپاری  
 ولی چه سود که جانب نگه نمی‌داری  
 دگر غم همه عالم به هیچ نشماری  
 که هر چه پیش تو سهلست سهل پنداری  
 نیافتیم و بمردیم در طلبکاری  
 که نیست چاره بیچارگان بجز زاری

عهد و پیمان و وفاداری و دلبندی و یاری  
 کشتن اولیتر از آن کم به جراحت بگذاری  
 من گرفتار کمندم تو چه دانی که سواری  
 وز کس این بوی نیاید مگر آهوی نتاری  
 همچو بر خرمن گل قطره باران بهاری

طوطیان دیدم و خوشتر ز حدیث نشنیدم  
ای خردمند که گفتی نکنم چشم به خوبان  
آرزو می‌کنم با تو شبی بودن و روزی  
هم اگر عمر بود دامن کامی به کف آید  
سعدی آن طبع ندارد که ز خوی تو برنجد

اگر به تحفه جانان هزار جان آری  
اگر به تحفه جانان هزار جان آری  
حدیث جان بر جانان همین مثل باشد  
هنوز در دلت ای آفتاب رخ نگذشت  
تو را چه غم که مرا در غمت نگیرد خواب  
ز حسن روی تو بر دین خلق می‌ترسم  
کس از کناری در روی تو نگه نکند  
ز چشم مست تو واجب کند که هشیاران  
جواب تلخ چه داری بگوی و باک مدار  
و گر به خنده درآیی چه جای مرهم ریش  
یکی لطیفه ز من بشنو ای که در آفاق  
گرت بدایع سعدی نباشد اندر بار

کس از این نمک ندارد که تو ای غلام داری  
کس از این نمک ندارد که تو ای غلام داری  
نه من اوفتاده تنها به کمند آرزویت  
ملکا مها نگارا صنما بتا بهارا  
نظری به لشکری کن که هزار خون بریزی  
صفت رخام دارد تن نرم نازنینت  
همه دیده‌ها به سویت نگران حسن رویت  
چه مخالفت بدیدی که مخالطت بریدی

شکرست آن نه دهان و لب و دندان که تو داری  
به چه کار آیدت آن دل که به جانان نسیاری  
یا شبی روز کنی چون من و روزی به شب آری  
که گل از خار همی‌آید و صبح از شب تاری  
خوش بود هر چه تو گویی و شکر هر چه تو باری

محقرست نشاید که بر زبان آری  
که زر به کان بری و گل به بوستان آری  
که سایه‌ای به سر یار مهربان آری  
تو پادشاه کجا یاد پاسبان آری  
که بدعتی که نبودست در جهان آری  
که عاقبت نه به شوخیش در میان آری  
حذر کنند ولی تاختن نهان آری  
که شهد محض بود چون تو بر دهان آری  
که ممکنست که در جسم مرده جان آری  
سفر کنی و لطایف ز بحر و کان آری  
به پیش اهل و قرابت چه ارمغان آری

دل ریش عاشقان را نمکی تمام داری  
همه کس سر تو دارد تو سر کدام داری  
متحیرم ندانم که تو خود چه نام داری  
به خلاف تیغ هندی که تو در نیام داری  
دل سخت نیز با او نه کم از رخام داری  
منت آن کمینه مرغم که اسیر دام داری  
مگر آن که ما گداییم و تو احتشام داری



بجز این گنه ندانم که محب و مهربانم  
گله از تو حاش لله نکنند و خود نباشد  
نظر از تو برنگیرم همه عمر تا بمیرم  
سخن لطیف سعدی نه سخن که قند مصری

به چه جرم دیگر از من سر انتقام داری  
مگر از وفای عهدی که نه بردوام داری  
که تو در دلم نشست و سر مقام داری  
خجلست از این حلاوت که تو در کلام داری

حدیث یا شکرست آن که در دهان داری  
حدیث یا شکرست آن که در دهان داری  
گناه عاشق بیچاره نیست در پی تو  
جمال عارض خورشید و حسن قامت سرو  
ندانم ای کمر این سلطنت چه لایق توست  
بسیست تا دل گم کرده باز می‌جستم  
تو را که زلف و بناگوش و خد و قد اینست  
بدین صفت که تویی دل چه جای خدمت توست  
گر این روش که تو طاووس می‌کنی رفتار  
قدم ز خانه چو بیرون نهی به عزت نه

دوم به لطف نگویم که در جهان داری  
گناه توست که رخسار دلستان داری  
تو را رسد که چو دعوی کنی بیان داری  
که با چنین صنمی دست در میان داری  
در ابروان تو بشناختم که آن داری  
مرو به باغ که در خانه بوستان داری  
فرا تر آی که ره در میان جان داری  
نه برج من که همه عالم آشیان داری  
که خون دیده سعدی بر آستان داری

هرگز نبود سرو به بالا که تو داری  
هرگز نبود سرو به بالا که تو داری  
گر شمع نباشد شب دلسوختگان را  
حوران بهشتی که دل خلق ستادند  
بسیار بود سرو روان و گل خندان  
پیدا است که سرپنجه ما را چه بود زور  
سحر سخنم در همه آفاق ببرند  
امثال تو از صحبت ما ننگ ندارند  
این روی به صحرا کند آن میل به بستان  
سعدی تو نیارامی و کوتاه نکنی دست  
تا میل نباشد به وصال از طرف دوست

یا مه به صفای رخ زیبا که تو داری  
روشن کند این غره غرا که تو داری  
هرگز نستانند دل ما که تو داری  
لیکن نه بدین صورت و بالا که تو داری  
با ساعد سیمین توانا که تو داری  
لیکن چه زند با ید بیضا که تو داری  
جای مگسست این همه حلوا که تو داری  
من روی ندارم مگر آن جا که تو داری  
تا سر نرود در سر سودا که تو داری  
سودی نکند حرص و تمنا که تو داری

تو اگر به حسن دعوی بکنی گواه داری  
 تو اگر به حسن دعوی بکنی گواه داری  
 در کس نمی‌گشایم که به خاطرم در آید  
 ملکی مهی ندانم به چه کنیت بخوانم  
 بر کس نمی‌توانم به شکایت از تو رفتن  
 گل بوستان رویت چو شقایقست لیکن  
 چه خطای بنده دیدی که خلاف عهد کردی  
 نه کمال حسن باشد ترشی و روی شیرین  
 تو جفا کنی و صولت دگران دعای دولت  
 به یکی لطیفه گفתי ببرم هزار دل را  
 به خدای اگر چو سعدی برود دلت به راهی

که جمال سرو بستان و کمال ماه داری  
 تو به اندرون جان آی که جایگاه داری  
 به کدام جنس گویم که تو اشتباه داری  
 که قبول و قوتت هست و جمال و جاه داری  
 چه کنم به سرخ رویی که دلی سیاه داری  
 مگر آن که ما ضعیفیم و تو دستگاه داری  
 همه بد مکن که مردم همه نیکخواه داری  
 چه کنند از این لطافت که تو پادشاه داری  
 نه چنان لطیف باشد که دلی نگاه داری  
 همه شب چنو نخسبی و نظر به راه داری

این چه رفتارست کارامیدن از من می‌بری  
 این چه رفتارست کارامیدن از من می‌بری  
 باغ و لالستان چه باشد آستینی برافشان  
 روز و شب می‌باشد آن ساعت که همچون آفتاب  
 مویت از پس تا کمرگه خوشه‌ای بر خرمنست  
 دل به عیاری ببردی ناگهان از دست من  
 گر تو برگردیدی از من بی‌گناه و بی سبب  
 چون نیاید دود از آن خرمن که آتش می‌زنی  
 این طریق دشمنی باشد نه راه دوستی  
 عیب مسکینی مکن افتان و خیزان در پیت  
 سعدیا گفتار شیرین پیش آن کام و دهان

هوشم از دل می‌ربایی عظم از تن می‌بری  
 باغبان را گو بیا گر گل به دامن می‌بری  
 می‌نمایی روی و دیگر باز روزن می‌بری  
 زینهار آن خوشه پنهان کن که خرمن می‌بری  
 دزد شب گردد تو فارغ روز روشن می‌بری  
 تا مگر من نیز برگردم غلط ظن می‌بری  
 یا ببندد خون از این موضع که سوزن می‌بری  
 کبروی دوستان در پیش دشمن می‌بری  
 کان نمی‌آید تو زنجیرش به گردن می‌بری  
 در به دریا می‌فرستی زر به معدن می‌ب

تو در کمند نیفتاده‌ای و معذوری

تو در کمند نیفتاده‌ای و معذوری

از آن به قوت بازوی خویش مغروری

گر آن که خرمن من سوخت با تو پردازد  
بهشت روی من آن لعبت پری رخسار  
به گریه گفتمش ای سروقد سیم اندام  
درستخویی و بدعهدی از تو نپسندند  
تو در میان خلائق به چشم اهل نظر  
اگر به حسن تو باشد طبیب در آفاق  
ز کبر و ناز چنان می‌کنی به مردم چشم  
من از تو دست نخواهم به بی‌وفایی داشت  
ز چند گونه سخن رفت و در میان آمد  
به خنده گفت که سعدی سخن دراز مکن  
چو سایه هیچ کست آدمی که هیچش نیست

ما بی تو به دل برنزدیم آب صبوری  
ما بی تو به دل برنزدیم آب صبوری  
بعد از تو که در چشم من آید که به چشم  
خلقی به تو مشتاق و جهانی به تو روشن  
جز خط دلاویز تو بر طرف بناگوش  
در باغ رو ای سرو خرامان که خلائق  
روی تو نه روییست کز او صبر توان کرد  
سعدی به جفا دست امید از تو ندارد

هر سلطنت که خواهی می‌کن که دلپذیری  
هر سلطنت که خواهی می‌کن که دلپذیری  
جان باختن به کویت در آرزوی رویت  
ملک آن توست و فرمان مملوک را چه درمان  
گر من سخن نگویم در وصف روی و مویت  
آن کو ندیده باشد گل در میان بستان

میسرت نشود عاشقی و مستوری  
که در بهشت نباشد به لطف او حوری  
اگر چه سرو نباشد به رو گل سوری  
که خوب منظری و دلفریب منظوری  
چنان که در شب تاریک پاره نوری  
کس از خدای نخواهد شفای رنجوری  
که بی شراب گمان می‌برد که مخموری  
تو هر گناه که خواهی بکن که مغفوری  
حدیث عاشقی و مفلسی و مهجوری  
میان تهی و فراوان سخن چو طنبوری  
مرا از این چه که چون آفتاب مشهوری

چون سنگ دلان دل بنهادیم به دوری  
گویی همه عالم ظلماتست و تو نوری  
ما از تو گریزان و تو از خلق نفوری  
سبزه نشنیدم که دمد بر گل سوری  
گویند مگر باغ بهشتست و تو حوری  
لیکن چه کنم گر نکنم صبر ضروری  
هم جور تو بهتر که ز روی تو صبوری

در دست خوبرویان دولت بود اسیری  
دانسته‌ام ولیکن خون خوار ناگزیری  
گر بی‌گناه بسوزی و بی‌خطا بگیری  
آینه‌ات بگوید پنهان که بی‌نظیری  
شاید که خیره ماند در ارغوان و خیری

گفتم مگر ز رفتن غایب شوی ز چشم  
ای باد صبح بستان پیغام وصل جانان  
او را نمی‌توان دید از منتهای خوبی  
گر یار با جوانان خواهد نشست و رندان  
سعدی نظر بپوشان یا خرقة در میان نه

اگر گلاله مشکین ز رخ براندازی  
اگر گلاله مشکین ز رخ براندازی  
اگر به رقص درآیی تو سرو سیم اندام  
تو با چنین قد و بالا و صورت زیبا  
کدام باغ چو رخسار تو گلی دارد  
به حسن خال و بناگوش اگر نگاه کنی  
غلام باد صبایم غلام باد صبا  
بگوی مطرب یاران بیار زمزمه‌ای  
که گفته‌ست که صد دل به غمزه‌ای ببری  
ز لطف لفظ شکر بار گفته سعدی

امیدوارم اگر صد رهم بیندازی  
امیدوارم اگر صد رهم بیندازی  
چو روزگار نسازد ستیزه نتوان برد  
جفای عشق تو بر عقل من همان مثلست  
دریغ بازوی تقوا که دست رنگینت  
بسی مطالعه کردیم نقش عالم را  
هزار چون من اگر محنت و بلا ببند  
حدیث عشق تو پیدا نکردمی بر خلق  
زهی سوار که صد دل به غمزه‌ای ببری  
تو را چو سعدی اگر بنده‌ای بود چه شود

آن نیستی که رفتی آنی که در ضمیری  
می‌رو که خوش نسیمی می‌دم که خوش عبیری  
ما خود نمی‌نماییم از غایت حقیری  
ما نیز توبه کردیم از زاهدی و پیری  
رندی روا نباشد در جامه فقیری

کنند در قدمت عاشقان سراندازی  
نظاره کن که چه مستی کنند و جانبازی  
به سرو و لاله و شمشاد و گل نپردازی  
کدام سرو کند با قدت سرافرازی  
نظر تو با قد و بالای خود نیندازی  
که با کلاله جعدت همی‌کند بازی  
بنال بلبل مستان که بس خوش آوازی  
هزار صید به یک تاختن بیندازی  
شدم غلام همه شاعران شیراز

که بار دیگرم از روی لطف بنوازی  
ضرورتست که با روزگار درسازی  
که سرگزیت به کافر همی‌دهد غازی  
به عقل من به سرانگشت می‌کند بازی  
ز هر که در نظر آید به حسن ممتازی  
تو را از آن چه که در نعمتی و در نازی  
گر آب دیده نکردی به گریه غمازی  
هزار صید به یک تاختن بیندازی  
که در رکاب تو باشد غلام شیرازی

گرش به قهر برانی به لطف بازآید  
چو آب می‌رود این پارسی به قوت طبع

که زر همان بود از چند بار بگدازی  
نه مرکببست که از وی سبق برد تازی

تو خود به صحبت امثال ما نپردازی  
تو خود به صحبت امثال ما نپردازی  
وصال ما و شما دیر متفق گردد  
کجا به صید ملخ همتت فروآید  
به راستی که نه همبازی تو بودم من  
ز دست ترک ختایی کسی جفا چندان  
و گر هلاک منت درخورست باکی نیست  
کدام سنگ دلست آن که عیب ما گوید  
میسرت نشود سر عشق پوشیدن  
چه جرم رفت که با ما سخن نمی‌گویی  
من از فراق تو بیچاره سیل می‌رانم  
هنوز با همه بدعهدیت دعاگویم  
تو همچو صاحب دیوان مکن که سعدی را

نظر به حال پریشان ما نیندازی  
که من اسیر نیازم تو صاحب نازی  
بدین صفت که تو باز بلندپروازی  
تو شوخ دیده مگس بین که می‌کند بازی  
نمی‌برد که من از دست ترک شیرازی  
قتیل عشق شهیدست و قاتلش غازی  
گر آفتاب ببینی چو موم بگدازی  
که عاقبت بکند رنگ روی غمازی  
چه دشمنیست که با دوستان نمی‌سازی  
مثال ابر بهار و تو خیل می‌تازی  
که گر به قهر برانی به لطف بنوازی  
به یک ره از نظر خویشتن بیندازی

تا کی ای آتش سودا به سرم برخیزی  
تا کی ای آتش سودا به سرم برخیزی  
تا کی ای چشمه سیماب که در چشم منی  
یک زمان دیده من ره به سوی خواب برد  
ای دل از بهر چه خونابه شدی در بر من  
به چه دانش زنی ای مرغ سحر نوبت روز  
ای غم از همنفسی تو ملالم بگرفت

تا کی ای ناله زار از جگرم برخیزی  
از غم دوست به روی چو زرم برخیزی  
ای خیال از شبی از رهگذرم برخیزی  
زود باشد که تو نیز از نظرم برخیزی  
که نه هر صبح به آه سحرم برخیزی  
هیچت افتد که خدا را ز سرم برخیزی

گر درون سوخته‌ای با تو برآرد نفسی  
گر درون سوخته‌ای با تو برآرد نفسی

چه تفاوت کند اندر شکرستان مگسی

ای که انصاف دل سوختگان می‌ندهی  
روزی اندر قدمت افتم و گر سر برود  
دامن دوست به دنیا نتوان داد از دست  
تا به امروز مرا در سخن این سوز نبود  
چون سراییدن بلبل که خوش آید بر شاخ  
سعدیا گر ز دل آتش به قلم در نزدی

خود چنین روی نبایست نمودن به کسی  
به ز من در سر این واقعه رفتند بسی  
حیف باشد که دهی دامن گوهر به خسی  
که گرفتار نبودم به کمند هوسی  
لیکن آن سوز ندارد که بود در قفسی  
پس چرا دود به سر می‌رودش هر نفسی

همی‌زنم نفس سرد بر امید کسی  
همی‌زنم نفس سرد بر امید کسی  
به چشم رحم به رویم نظر همی‌نکند  
دلم ببرد و به جان زینهار می‌ندهد  
به هر چه درنگرم نقش روی او بینم  
به دست عشق چه شیر سیه چه مورچه‌ای  
عجب مدار ز من روی زرد و ناله زار  
بر آستان وصال نهاده سر سعدی

که یاد ناورد از من به سال‌ها نفسی  
به دست جور و جفا گوشمال داده بسی  
کسی به شهر شما این کند به جای کسی  
که دیده در همه عالم بدین صفت هوسی  
به دام هجر چه باز سفید چه مگسی  
که کوه کاه شود گر برد جفای خسی  
بر آستین خیالت نبوده دسترسی

یار گرفته‌ام بسی چون تو ندیده‌ام کسی  
یار گرفته‌ام بسی چون تو ندیده‌ام کسی  
عادت بخت من نبود آن که تو یادم آوری  
صحبت از این شریفتر صورت از این لطیفتر  
خادمه سرای را گو در حجره بند کن  
روز وصال دوستان دل نرود به بوستان  
گر بکشی کجا روم تن به قضا نهاده‌ام  
قصه به هر که می‌برم فایده‌ای نمی‌دهد  
این همه خار می‌خورد سعدی و بار می‌برد

شمع چنین نیامدست از در هیچ مجلسی  
نقد چنین کم اوفتد خاصه به دست مفلسی  
دامن از این نظیفتر وصف تو چون کند کسی  
تا به سر حضور ما ره نبرد موسوسی  
یا به گلی نگه کند یا به جمال نرگسی  
سنگ جفای دوستان درد نمی‌کند بسی  
مشکل درد عشق را حل نکند مهندسی  
جای دگر نمی‌رود هر که گرفت مونس

ما سپر انداختیم گر تو کمان می‌کشی

گو دل ما خوش مباش گر تو بدین دلخوشی  
 ما به تو مستأنسیم تو به چه مستوحشی  
 چون بتوانم گریخت تا تو کمندم کشی  
 باز نگه می‌کنم سخت بهشتی وشی  
 خلق حسد می‌برند چون تو مرا می‌کشی  
 چاره مجروح عشق نیست بجز خامشی  
 کب دیانت برد رنگ رخ آتشی  
 ساقی مجلس بیار آن قدح بی هشی  
 مست بیفتی تو نیز گر هم از این می‌چشی

نیکبخت آن که تو در هر دو جهانش باشی  
 به حقیقت که تو چون نقطه میانش باشی  
 بوستانی که چو تو سرو روانش باشی  
 بر که افتد که تو یک دم نگرانش باشی  
 تشنه‌تر آن که تو نزدیک دهانش باشی  
 تو دگر نادره دور زمانش باشی  
 ور کسی گفت مگر هم تو زبانش باشی  
 با همه درد دل آسایش جانش باشی  
 شاید ار محتمل بار گرانش باشی  
 چشم دارد که تو منظور نهانش باشی

به هتک پرده صاحب دلان همی‌کوشی  
 تو سرو یا بدنی شمس یا بناگوشی  
 که پادشاه غلامان حلقه در گوشی  
 نظاره کن که چه مستی کنند و مدهوشی

ما سپر انداختیم گر تو کمان می‌کشی  
 گر بکشی بنده‌ایم ور بنوازی رواست  
 گفתי اگر درد عشق پای نداری گریز  
 دیده فرودوختیم تا نه به دوزخ برد  
 غایت خوبی که هست قبضه و شمشیر و دست  
 موجب فریاد ما خصم نداند که چیست  
 چند توان ای سلیم آب بر آتش زدن  
 آدمی هوشمند عیش ندارد ز فکر  
 مست می‌عشق را عیب مکن سعدیا

هرگز آن دل بنمیرد که تو جانش باشی  
 هرگز آن دل بنمیرد که تو جانش باشی  
 غم و اندیشه در آن دایره هرگز نرود  
 هرگز باد صبا برگ پریشان نکند  
 همه عالم نگران تا نظر بخت بلند  
 تشنگانت به لب ای چشمه حیوان مردند  
 گر توان بود که دور فلک از سر گیرند  
 وصفت آن نیست که در وهم سخندان گنجد  
 چون تحمل نکند بار فراق تو کسی  
 ای که بی دوست به سر می‌توانی که بری  
 سعدی آن روز که غوغای قیامت باشد

اگر تو پرده بر این زلف و رخ نمی‌پوشی  
 اگر تو پرده بر این زلف و رخ نمی‌پوشی  
 چنین قیامت و قامت ندیده‌ام همه عمر  
 غلام حلقه سیمین گوشوار توام  
 به کنج خلوت پاکان و پارسایان آی

به روزگار عزیزان که یاد می‌کنمت  
چنان موافق طبع منی و در دل من  
چه نیکبخت کسانی که با تو هم سخند  
رقیب نامتناسب چه اهل صحبت توست  
به تربیت به چمن گفتم ای نسیم صبا  
تو سوز سینه مستان ندیدی ای هشیار  
تو را که دل نبود عاشقی چه دانی چیست  
وفای یار به دنیا و دین مده سعدی

به پایان آمد این دفتر حکایت همچنان باقی  
به پایان آمد این دفتر حکایت همچنان باقی  
کتاب بالغ منی حبیباً معرضاً عنی  
نگویم نسبتی دارم به نزدیکان درگاهت  
اخلائی و احبابی ذروا من حبه مابی  
نشان عاشق آن باشد که شب با روز پیوندد  
قم املا و اسقنی کأساً و دع ما فیه مسموما  
قدح چون دور ما باشد به هشیاران مجلس ده  
سعی فی هتکی الشانی و لما یدر ماشانی  
مگر شمس فلک باشد بدین فرخنده دیداری  
لقتی الاسد فی الغابات لا تقوی علی صیدی  
نه حسنت آخری دارد نه سعدی را سخن پایان

به قلم راست نیاید صفت مشتاقی

به قلم راست نیاید صفت مشتاقی

نشود دفتر درد دل مجروح تمام

آرزوی دل خلقی تو به شیرین سخنی

بی عزیزان چه تمتع بود از عمر عزیز

علی الدوام نه یادی پس از فراموشی  
نشسته‌ای که گمان می‌برم در آغوشی  
مرا نه زهره گفت و نه صبر خاموشی  
که طبع او همه نیش و تو سر به سر نوشی  
بگوی تا ندهد گل به خار چاوشی  
چو آتشیت نباشد چگونه برجوشی  
تو را که سمع نباشد سماع ننیوشی  
دریغ باشد یوسف به هر چه بفروشی

به صد دفتر نشاید گفت حسب الحال مشتاقی  
ان افعل ما تری انی علی عهدی و میثاقی  
که خود را بر تو می‌بندم به سالوسی و زراقی  
مریض العشق لا یبری و لا یشکو الی الراقی  
تو را گر خواب می‌گیرد نه صاحب درد عشاقی  
اما انت الذی تسقی فعین السم تریاقی  
مرا بگذار تا حیران بماند چشم در ساقی  
انا المجنون لا اعبا باحراق و اغراق  
مگر نفس ملک باشد بدین پاکیزه اخلاقی  
و هذا الظبی فی شیراز یسبینی باحداق  
بمیرد تشنه مستسقی و دریا همچنان باقی

سادتی احترق القلب من الاشواق

لو اضافوا صحف الدهر الی اوراقی

اثر رحمت حقی تو به نیک اخلاقی

کیف یحلو زمن البین لدی العشاق



من همان عاشقم ار زان که تو آن دوست نه‌ای  
 حیث لا تخلف منظور حبیبی ارنی  
 به دو چشم تو که گر بی تو برندم به بهشت  
 سعدی از دست غمت چاک زده دامن عمر  
 انا اهاوک و ان ملت عن الميثاق  
 چه کنم قصه این غصه کنم در باقی  
 نکنم میل به حوران و نظر با ساقی  
 بیشتر زین نکند صابری و مشتاقی

عمرم به آخر آمد عشقم هنوز باقی  
 عمرم به آخر آمد عشقم هنوز باقی  
 یا غایه الامانی قلبی لدیک فانی  
 ای دردمند مفتون بر خد و خال موزون  
 یا سعد کیف صرنا فی بلده هجرنا  
 بعد از عراق جایی خوش نایدم هوایی  
 خان الزمان عهدی حتی بقیت وحدی  
 در سرو و مه چه گویی ای مجمع نکویی  
 ان مت فی هواها دعنی امت فداها  
 چند از حدیث آنان خیزید ای جوانان  
 قام الغیاث لما زم الجمال زما  
 تا در میان نیاری بیگانه‌ای نه یاری

دل دیوانگیم هست و سر ناباکی  
 دل دیوانگیم هست و سر ناباکی  
 سر به خمخانه تشنیع فرو خواهم برد  
 دست در دل کن و هر پرده پندار که هست  
 تا به نخجیر دل سوختگان کردی میل  
 انت ریان و کم حولک قلب صاد  
 یا رب آن آب حیاتست بدان شیرینی  
 جامه‌ای پهنتر از کارگه امکانی  
 در شکنج سر زلف تو دریغا دل من  
 که نه کاریست شکیبایی و اندهناکی  
 خرقه گو در بر من دست بشوی از پاکی  
 بدر ای سینه که از دست ملامت چاکی  
 هر زمان بسته دلی سوخته بر فتراکی  
 انت فرحان و کم نحوک طرف باکی  
 یا رب آن سرو روانست بدان چالاکی  
 لقمه‌ای بیشتر از حوصله ادراکی  
 که گرفتار دو مارست بدین ضحاکی

آه من باد به گوش تو رساند هرگز  
الغیاث از تو که هم دردی و هم درمانی  
سعدیا آتش سودای تو را آبی بس  
که نه ما بر سر خاکیم و تو بر افلاکی  
زینهار از تو که هم زهری و هم تریاکی  
باد بی فایده مفروش که مشتی خاکی

عشق جانان در جهان هرگز نبودی کاشکی  
عشق جانان در جهان هرگز نبودی کاشکی  
از مودم درد و داغ عشق باری صد هزار  
نغنویدم زان خیالش را نمی‌بینم به خواب  
از چه ننماید به من دیدار خویش آن دلفروز  
هر زمان گویم ز داغ عشق و تیمار فراق  
ناله‌های زار من شاید که گر کس نشنود  
سعدی از جان می‌خورد سوگند و می‌گوید به دل  
یا چو بود اندر دلم کمتر فزودی کاشکی  
همچو من معشوقه یک ره آزمودی کاشکی  
دیده گریان من یک شب غنودی کاشکی  
راضیم راضی چنان روی ار نمودی کاشکی  
دل ربود از من نگارم جان ربودی کاشکی  
لابه‌های زار من یک شب شنودی کاشکی  
وعده‌هایش را وفا باری نمودی کاشکی

سخت زیبا می‌روی یک بارگی  
سخت زیبا می‌روی یک بارگی  
این چنین رخ با پری باید نمود  
هر که را پیش تو پای از جای رفت  
چشم‌های نیم خوابت سال و ماه  
خستگان را شکیبایی نماند  
دوست تا خواهی به جای ما نکوست  
سعدیا تسلیم فرمان شو که نیست  
در تو حیران می‌شود نظارگی  
تا بیاموزد پری رخسارگی  
زیر بارش برنخیزد بارگی  
همچو من مستند بی میخوارگی  
یا دوا کن یا بکش یک بارگی  
در حسودان اوفتاد آوارگی  
چاره عاشق بجز بیچارگی

روی بپوش ای قمر خانگی  
روی بپوش ای قمر خانگی  
بلعجبی‌های خیالت ببست  
با تو بباشم به کدام آبروی  
با تو بر آمیختنم آرزوست  
تا نکشد عقل به دیوانگی  
چشم خردمندی و فرزانیگی  
یا بگریزم به چه مردانگی  
وز همه کس وحشت و بیگانگی

پرده بر انداز شبی شمع وار  
یا ببرد خانه سعدی خیال

تا همه سوزیم به پروانگی  
یا ببرد دوست به همخانگی

بسم از هوا گرفتن که پری نماند و بالی  
بسم از هوا گرفتن که پری نماند و بالی  
نه ره گریز دارم نه طریق آشنایی  
همه عمر در فراقت بگذشت و سهل باشد  
چه خوشست در فراقی همه عمر صبر کردن  
به تو حاصلی ندارد غم روزگار گفتن  
غم حال دردمندان نه عجب گرت نباشد  
سخنی بگوی با من که چنان اسیر عشقم  
چه نشینی ای قیامت بنمای سرو قامت  
که نه امشب آن سماعت که دف خلاص یابد  
دگر آفتاب رویت منمای آسمان را  
خط مشک بوی و خالت به مناسبت تو گویی  
تو هم این مگوی سعدی که نظر گناه باشد

به کجا روم ز دستت که نمی‌دهی مجالی  
چه غم اوفتاده‌ای را که تواند احتیالی  
اگر احتمال دارد به قیامت اتصالی  
به امید آن که روزی به کف اوفتد وصالی  
که شبی نخفته باشی به درازنای سالی  
که چنین نرفته باشد همه عمر بر تو حالی  
که به خویشتن ندارم ز وجودت اشتغالی  
به خلاف سرو بستان که ندارد اعتدالی  
به طپانچه‌ای و بربط برهد به گوشمالی  
که قمر ز شرمساری بشکست چون هلالی  
قلم غبار می‌رفت و فروچکید خالی  
کنه‌ست برگرفتن نظر از چنین جمالی

ترحم ذلتی یا ذا المعالی

ترحم ذلتی یا ذا المعالی

الا یا ناعس الطرفین سکری

ندارم چون تو در عالم دگر دوست

کمال الحسن فی الدنيا مصون

مرکب در وجودم همچو جانی

فما ذالنوم قیل النوم راحه

دمی دلدار ی و صاحب دلی کن

الم تنظر الی عینی و دمعی

به گوشت گر رسانم ناله زار

و واصلنی اذا شوشت حالی

سل السهران عن طول اللیالی

اگر چه دوستی دشمن فعالی

کمثل البدر فی حد الکمال

مصور در دماغم چون خیالی

و مالی النوم فی طول اللیالی

که برخور بادی از صاحب جمالی

تری فی البحر اصداف اللالی

ز درد ناله زارم بنالی

لقد کلفت مالم اقلو حملا  
 که کوتاه باد چون دست من از دوست  
 الا یا سالیاً عنی توقف  
 به چشمانت که گر چه دوری از چشم  
 منعت الناس یستسقون غیثا  
 جهانی تشنگان را دیده در توست  
 ولی فیک الاراده فوق وصف  
 چه دستان با تو درگیرد چو روباه  
 جرت عینای من ذکر اک سیلا  
 نمایندت به هم خلقی به انگشت  
 حفاظی لم یزل مادمت حیا  
 دلت سختست و پیمان اندکی سست  
 اذا کان افتضاحی فیک حلوا  
 مرا با روزگار خویش بگذار  
 ترانی ناظما فی الوجد بیتا  
 نگویم قامتت زیباست یا چشم  
 و ان کنتم ستم طول مکثی  
 چو سعدی خاک شد سودی ندارد

و مالی حیلہ غیر احتمالی  
 زبان دشمنان از بدسگالی  
 فما قلب المعنی عنک سال  
 دل از یاد تو یک دم نیست خالی  
 ان استرسلت دمعاً کاللالی  
 چنین پاکیزه پندارم زلالی  
 ولکن لم تردنی ما احتیالی  
 که از مردم گریزان چون غزالی  
 سل الجیران عنی ما جری لی  
 چو بینند آن دو ابروی هلالی  
 و لو انتم ضجرت من و صالی  
 دگر در هر چه گویم بر کمالی  
 فقل لی مالعدالی و مالی  
 نگیرد سرزنش در لالابی  
 و طرفی ناثر عقد اللالی  
 همه لطفی و سرتاسر جمالی  
 حوالیکم فقد حان ارتحالی  
 اگر خاک وی اندر دیده مالی

هرگز حسد نبردم بر منصبی و مالی  
 هرگز حسد نبردم بر منصبی و مالی  
 دانی کدام دولت در وصف می‌نیاید  
 خرم تنی که محبوب از در فرازش آید  
 همچون دو مغز بادام اندر یکی خزینه  
 دانی کدام جاهل بر حال ما بخندد  
 بعد از حبیب بر من نگذشت جز خیالش  
 اول که گوی بردی من بودمی به دانش

الا بر آن که دارد با دلبری و صالی  
 چشمی که باز باشد هر لحظه بر جمالی  
 چون رزق نیکبختان بی محنت سالی  
 با هم گرفته انسی وز دیگران ملالی  
 کو را نبوده باشد در عمر خویش حالی  
 وز پیکر ضعیفم نگذاشت جز خیالی  
 گر سودمند بودی بی دولت احتیالی

سال وصال با او یک روز بود گویی  
ایام را به ماهی یک شب هلال باشد  
صوفی نظر نبازد جز با چنین حریفی

مرا تو جان عزیزی و یار محترمی  
مرا تو جان عزیزی و یار محترمی  
غمت مباد و گزندت مباد و درد مباد  
هزار تندی و سختی بکن که سهل بود  
ندانم از سر و پایت کدام خوبترست  
اگر هزار الم دارم از تو در دل ریش  
چنین که می‌گذری کافر و مسلمان را  
چنین جمال نشاید که هر نظر ببند  
نگویمت که گلی بر فراز سرو روان  
تو مشک بوی سیه چشم را که دریابد  
کمند سعدی اگر شیر شرزه صید کند

بسیار سفر باید تا پخته شود خامی  
بسیار سفر باید تا پخته شود خامی  
گر پیر مناجاتست و رند خراباتی  
فردا که خلائق را دیوان جزا باشد  
ای بلبل اگر نالی من با تو هم آوازم  
سروی به لب جویی گویند چه خوش باشد  
روزی تن من بینی قربان سر کویش  
ای در دل ریش من مهرت چو روان در تن  
باشد که تو خود روزی از ما خبری پرسی  
گر چه شب مشتاقان تاریک بود اما  
سعدی به لب دریا دردانه کجا یابی

و اکنون در انتظارش روزی به قدر سالی  
وان ماه دلستان را هر ابرویی هلالی  
سعدی غزل نگوید جز بر چنین غزالی

به هر چه حکم کنی بر وجود من حکمی  
که مونس دل و آرام جان و دفع غمی  
جفای مثل تو بردن که سابق کرمی  
چه جای فرق که زیبا ز فرق تا قدمی  
هنوز مرهم ریشی و داروی المی  
نگه به توست که هم قبله‌ای و هم صنمی  
مگر که نام خدا گرد خویشتن بدمی  
که آفتاب جهان تاب بر سر علمی  
که همچو آهوی مشکین از آدمی برمی  
تو در کمند نیایی که آهوی حرمی

صوفی نشود صافی تا در نکشد جامی  
هر کس قلمی رفته‌ست بر وی به سرانجامی  
هر کس عملی دارد من گوش به انعامی  
تو عشق گلی داری من عشق گل اندامی  
آنان که ندیدستند سروی به لب بامی  
وین عید نمی‌باشد الا به هر ایامی  
آخر ز دعاگویی یاد آر به دشنامی  
ور نه که برد هیهات از ما به تو پیغامی  
نومید نباید بود از روشنی بامی  
در کام نهنگان رو گر می‌طلبی کام

تو کدامی و چه نامی که چنین خوب خرامی  
 تو کدامی و چه نامی که چنین خوب خرامی  
 بیم آنست دمام که چو پروانه بسوزم  
 فتنه انگیزی و خون ریزی و خلقی نگرانت  
 مگر از هیت شیرین تو می رفت حدیثی  
 کافر ار قامت همچون بت سنگین تو بیند  
 بنشین یک نفس ای فتنه که برخاست قیامت  
 بلعجب باشد از این خلق که رویت چو مه نو  
 کس نیارد که کند جور در اقبال اتابک  
 آفت مجلس و میدان و هلاک زن و مردی  
 در سر کار تو کردم دل و دین با همه دانش  
 طاقتم نیست ز هر بی خبری سنگ ملامت

چون تنگ نباشد دل مسکین حمامی  
 چون تنگ نباشد دل مسکین حمامی  
 دیشب همه شب دست در آغوش سلامت  
 آن بودی گل و سنبل و نالیدن بلبل  
 از من مطلب صبر جدایی که ندارم  
 در هیچ مقامی دل مسکین نشکبید  
 بی دوست حرامست جهان دیدن مشتاق  
 چندان بنشینم که بر آید نفس صبح  
 آن جا که تویی رفتن ما سود ندارد  
 زان عین که دیدی اثری بیش نماندهست  
 سعدی سخن یار نگوید بر اغیار

صاحب نظر نباشد دربند نیک نامی

خون عشاق حلالست زهی شوخ حرامی  
 از تغابن که تو چون شمع چرا شاهد عامی  
 که چه شیرین حرکاتی و چه مطبوع کلامی  
 نیشکر گفت کمر بسته ام اینک به غلامی  
 بار دیگر نکند سجده بت های رخامی  
 فتنه نادر بنشیند چو تو در حال قیامی  
 می نمایند به انگشت و تو خود بدر تمامی  
 تو چنین سرکش و بیچاره کش از خیل کدامی  
 فتنه خانه و بازار و بلای در و بامی  
 مرغ زیرک به حقیقت منم امروز و تو دامی  
 که تو در سینه سعدی چو چراغ از پس جامی

کش یار هم آواز بگیرند به دامی  
 و امروز همه روز تمنای سلامی  
 خوش بود دریغا که نکردند دوامی  
 سنگیست فراق و دل محنت زده جامی  
 خوکرده صحبت که برافتد ز مقامی  
 قندیل بکش تا بنشینم به ظلامی  
 کان وقت به دل می رسد از دوست پیامی  
 الا به کرم پیش نهد لطف تو گامی  
 جانی به دهان آمده در حسرت کامی  
 هرگز نبرد سوخته ای قصه به خامی

صاحب نظر نباشد در بند نیک نامی  
 ای نقطه سیاهی بالای خط سبزش  
 حور از بهشت بیرون ناید تو از کجایی  
 دیگر کسش نبیند در بوستان خرامان  
 بدر تمام روزی در آفتاب رویت  
 طوطی شکر شکستن دیگر روا ندارد  
 در حسن بی نظیری در لطف بی نهایت  
 لایقتر از امیری در خدمت امیری  
 ترک عمل بگفتم ایمن شدم ز عزلت  
 فردا به داغ دوزخ ناپخته‌ای بسوزد  
 هر لحظه سر به جایی بر می‌کند خیالم  
 سعدی چو ترک هستی گفתי ز خلق رستی

ای دریغا گر شبی در بر خرابت دیدمی  
 ای دریغا گر شبی در بر خرابت دیدمی  
 روز روشن دست دادی در شب تاریک هجر  
 گر مرا عشقت به سختی کشت سهلست این قدر  
 در چکانیدی قلم بر نامه دلسوز من  
 راستی خواهی سر از من تافتن بودی صواب  
 آه اگر وقتی چو گل در بوستان یا چون سمن  
 ور چو خورشیدت نبینم کاشکی همچون هلال  
 از منت دامن حجابی نیست جز بیم رقیب  
 سر نیارستی کشید از دست افغانم فلک  
 این تمنایم به بیداری میسر کی شد

آسوده خاطر من که تو در خاطر منی  
 آسوده خاطر من که تو در خاطر منی

خاصان خبر ندارند از گفت و گوی عامی  
 خوش دانه‌ای ولیکن بس بر کنار دامی  
 مه بر زمین نباشد تو ماه رخ کدابی  
 گر سرو بوستانت ببند که می‌خرامی  
 گر بنگرد بیارد اقرار ناتمامی  
 گر پسته‌ات ببیند وقتی که در کلامی  
 در مهر بی ثباتی در عهد بی دوامی  
 خوشتر ز پادشاهی در حضرتت غلامی  
 بی چیز را نباشد اندیشه از حرامی  
 کامروز آتش عشق از وی نبرد خامی  
 تا خود چه بر من آید زین منقطع لگامی  
 از سنگ غم نباشد بعد از شکسته جامی

سرگران از خواب و سرمست از شرابت دیدمی  
 گر سحرگه روی همچون آفتاب دیدمی  
 کاش کاندک مایه نرمی در خطابت دیدمی  
 گر امید صلح باری در جوابت دیدمی  
 گر چو کژبینان به چشم ناصوابت دیدمی  
 در گلستان یا چو نیلوفر در آبت دیدمی  
 اندکی پیدا و دیگر در نقابت دیدمی  
 کاش پنهان از رقیبان در حجابت دیدمی  
 گر به خدمت دست سعدی در رکابت دیدمی  
 کاشکی خوابم گرفتی تا به خوابت دیدمی

گر تاج می‌فرستی و گر تیغ می‌زنی

ای چشم عقل خیره در اوصاف روی تو  
شهری به تیغ غمزه خون خوار و لعل لب  
ما خوشه چین خرمن اصحاب دولتم  
گیرم که برکنی دل سنگین ز مهر من  
حکم آن دوست اگر بکشی بی‌گنه و لیک  
این عشق را زوال نباشد به حکم آنک  
از من گمان مبر که بیاید خلاف دوست  
خواهی که دل به کس ندهی دیده‌ها بدوز  
با مدعی بگوی که ما خود شکسته‌ایم  
سعدی چو سروری نتوان کرد لازمست

اگر تو میل محبت کنی و گر نکنی  
اگر تو میل محبت کنی و گر نکنی  
چو سرو در چمنی راست در تصور من  
به صید عالمیانت کمند حاجت نیست  
بیاض ساعد سیمین میوش در صف جنگ  
مبارزان جهان قلب دشمنان شکند  
عجب در آن نه که آفاق در تو حیرانند  
تو را که در نظر آمد جمال طلعت خویش  
کسی در آینه شخصی بدین صفت بیند  
در آن دهن که تو داری سخن نمی‌گنجد  
شنیده‌ای که مقالات سعدی از شیراز  
مگر که نام خوشت بر دهان من بگذشت

زنده بی دوست خفته در وطنی

زنده بی دوست خفته در وطنی

عیش را بی تو عیش نتوان گفت

چون مرغ شب که هیچ نبیند به روشنی  
مجروح می‌کنی و نمک می‌پراکنی  
باری نگه کن ای که خداوند خرمنی  
مهر از دلم چگونه توانی که برکنی  
عهد وفای دوست نشاید که بشکنی  
ما پاک دیده‌ایم و تو پاکیزه دامنی  
ور متفق شوند جهانی به دشمنی  
پیکان چرخ را سپری باشد آهنی  
محتاج نیست پنجه که با ما درافکنی  
با سخت بازوان به ضرورت فروتنی

من از تو روی نییچم که مستحب منی  
چه جای سرو که مانند روح در بدنی  
همین بسست که برقع ز روی برفکنی  
که بی تکلف شمشیر لشکری بزنی  
تو را چه شد که همه قلب دوستان شکنی  
تو هم در آینه حیران حسن خویشنتی  
حقیقتست که دیگر نظر به ما نکنی  
کند هرآینه جور و جفا و کبر و منی  
من آدمی نشنیدم بدین شکردهنی  
همی‌برند به عالم چو نافه خنتی  
برفت نام من اندر جهان به خوش سخنی

مثل مرده‌ایست در کفنی

چه بود بی وجود روح تنی



تا صبا می‌رود به بستان‌ها  
و آفتابی خلاف امکان‌ست  
وان شکن بر شکن قبایل زلف  
بر سر کوی عشق بازاری‌ست  
جای آنست اگر ببخشایی  
هفت کشور نمی‌کنند امروز  
از دو بیرون نه یا دلت سنگیست

چون تو سروی نیافت در چمنی  
که برآید ز جیب پیرهنی  
که بلاپیست زیر هر شکنی  
که نیارد هزار جان ثمنی  
که نبینی فقیرتر ز منی  
بی مقالات سعدی انجمنی  
یا به گوشت نمی‌رسد سخنی

سروقدی میان انجمنی  
سروقدی میان انجمنی  
جهل باشد فراق صحبت دوست  
ای که هرگز ندیده‌ای به جمال  
تو که همتای خویشتن بینی  
در دهانت سخن نمی‌گویم  
بدنت در میان پیرهن  
وان که ببند برهنه اندامت  
با وجودت خطا بود که نظر  
باد اگر بر من اوفتد ببرد  
چاره بیچارگی بود سعدی

به که هفتاد سرو در چمنی  
به تماشای لاله و سمنی  
جز در آینه مثل خویشتنی  
لاجرم ننگری به مثل منی  
که نگنجد در آن دهن سخنی  
همچو روحیست رفته در بدنی  
گوید این پرگلست پیرهنی  
به ختایی کنند یا ختنی  
که نماندست زیر جامه تنی  
چون ندانند چاره‌ای و فنی

کس نگذشت در دلم تا تو به خاطر منی  
کس نگذشت در دلم تا تو به خاطر منی  
مهرگیاه عهد من تازه‌ترست هر زمان  
کس نستاندم به هیچ ار تو برانی از درم  
چون تو بدیع صورتی بی سبب کدورتی  
صبر به طاقت آمد از بار کشیدن غمت  
از همه کس رمیده‌ام با تو درآرمیده‌ام

یک نفس از درون من خیمه به در نمی‌زنی  
ور تو درخت دوستی از بن و بیخ برکنی  
مقبل هر دو عالم گر تو قبول می‌کنی  
عهد وفای دوستان حیف بود که بشکنی  
چند مقاومت کند حبه و سنگ صدمنی  
جمع نمی‌شود دگر هر چه تو می‌پراکنی

ای دل اگر فراق او و آتش اشتیاق او  
هم به در تو آدم از تو که خصم و حاکمی  
سعدی اگر جزع کنی ورنه نکنی چه فایده  
در تو اثر نمی‌کند تو نه دل که آهنی  
چاره پای بستگان نیست بجز فروتنی  
سخت کمان چه غم خورد گر تو ضعیف جوشنی

من چرا دل به تو دادم که دلم می‌شکنی  
من چرا دل به تو دادم که دلم می‌شکنی  
دل و جانم به تو مشغول و نظر در چپ و راست  
دیگران چون بروند از نظر از دل بروند  
تو همایی و من خسته بیچاره گدای  
بنده وارت به سلام آیم و خدمت بکنم  
مرد راضیست که در پای تو افتد چون گوی  
مست بی خویشتن از خمر ظلومست و جهول  
تو بدین نعت و صفت گر بخرامی در باغ  
من بر از شاخ امیدت نتوانم خوردن  
خوان درویش به شیرینی و چربی بخورند

پادشاهی کنم از سایه به من برفکنی  
ور جوابم ندهی می‌رسدت کبر و منی  
تا بدان ساعد سیمینش به چوگان بزنی  
مستی از عشق نکو باشد و بی خویشتنی  
باغبان ببند و گوید که تو سرو چمنی  
غالب الظن و یقینم که تو بیخ بکنی  
سعدیا چرب زبانی کن و شیرین سخنی

ای سرو حدیقه معانی  
ای سرو حدیقه معانی  
پیش تو به اتفاق مردن  
چشمان تو سحر اولین اند  
چون اسم تو در میان نباشد  
آن را که تو از سفر بیایی  
گر ز آمدنت خبر بیارند  
دفع غم دل نمی‌توان کرد  
گر صورت خویشتن ببینی  
گر صلح کنی لطیف باشد  
سعدی خط سبز دوست دارد

جانی و لطیفه جهانی  
خوشر که پس از تو زندگانی  
تو فتنه آخر الزمانی  
گویی که به جسم در میانی  
حاجت نبود به ارمغانی  
من جان بدهم به مزدگانی  
الا به امید شادمانی  
حیران وجود خود بمانی  
در وقت بهار و مهربانی  
پیرامن خد ارغوانی

این پیر نگر که همچانش

از یاد نمی‌رود جوانی

بر آنم گر تو باز آیی که در پایت کنم جانی  
بر آنم گر تو باز آیی که در پایت کنم جانی  
امید از بخت می‌دارم بقای عمر چندانی  
میان عاشق و معشوق اگر باشد بیابانی  
مگر لیلی نمی‌داند که بی دیدار میمونش  
دریغا عهد آسانی که مقدارش ندانستم  
نه در زلف پریشانت من تنها گرفتارم  
چه فتنه‌ست اینکه در چشمت به غارت میبرد دل‌ها تویی در عهد ما گر هست در شیراز فتانی  
نشاید خون سعدی را به باطل ریختن حقا  
زمان رفته باز آید ولیکن صبر می‌باید

و زین کمتر نشاید کرد در پای تو قربانی  
کز ابر لطف باز آید به خاک تشنه بارانی  
درخت ارغوان روید به جای هر مگیلانی  
فراخای جهان تنگست بر مجنون چو زندانی  
ندانی قدر وصل الا که درمانی به هجرانی  
که دل دربند او دارد به هر مویی پریشانی  
بیا سهلست اگر داری به خط خواجه فرمانی  
که مستخلص نمی‌گردد بهاری بی زمستان

بندهام گر به لطف می‌خوانی  
بندهام گر به لطف می‌خوانی  
کس نشاید که بر تو بگزینند  
ندهیمت به هر که در عالم  
گفتم این درد عشق پنهان را  
باز گفتم چه حاجتست به قول  
نفس را عقل تربیت می‌کرد  
عشق دانی چه گفت تقوا را  
چه خبر دارد از حقیقت عشق  
خودپرستان نظر به شخص کنند  
شب قدری بود که دست دهد  
رقص وقتی مسلمت باشد  
قصه عشق را نهایت نیست  
سعدیا دیگر این حدیث مگوی

حاکمی گر به قهر می‌رانی  
که تو صورت به کس نمی‌مانی  
ور تو ما را به هیچ نستانی  
به تو گویم که هم تو درمانی  
که تو خود در دلی و می‌دانی  
کز طبیعت عنان بگردانی  
پنجه با ما مکن که نتوانی  
پای بند هوای نفسانی  
پاک بینان به صنع ربانی  
عارفان را سماع روحانی  
کستین بر دو عالم افشانی  
صبر پیدا و درد پنهانی  
تا نگویند قصه می‌خوانی

بهار آمد که هر ساعت رود خاطر به بستانی

بهار آمد که هر ساعت رود خاطر به بستانی

دم عیسیست پنداری نسیم باد نوروزی

به جولان و خرامیدن درآمد سرو بستانی

به هر کویی پری رویی به چوگان میزند گویی

به چندین حیلت و حکمت که گوی از همگان بردم به چوگانم نمیافتد چنین گوی زخندانی

بیار ای باغبان سروی به بالای دلارام

تو آهوچشم نگذاری مرا از دست تا آن گه

کمال حسن رویت را صفت کردن نمی‌دانم

وصال توست اگر دل را مرادی هست و مطلوبی

طیب از من به جان آمد که سعدی قصه کوتاه کن

به غلغل در سماع آیند هر مرغی به بستانی

که خاک مرده بازآید در او روحی و ریحانی

تو نیز ای سرو روحانی بکن یک بار جولانی

تو خود گوی زرخ داری بساز از زلف چوگانی

که باری من ندیدستم چنین گل در گلستانی

که همچون آهو از دستت نهم سر در بیابانی

که حیران باز می‌مانم چه داند گفت حیرانی

کنار توست اگر غم را کناری هست و پایانی

که دردت را نمی‌دانم برون از صبر درمانی

جمعی که تو در میان ایشانی

جمعی که تو در میان ایشانی

ای ذات شریف و شخص روحانی

خرم تن آن که با تو پیوندد

من نیز به خدمتت کمر بندم

بر خوان تو این شکر که می‌بینم

هر جا که تو بگذری بدین خوبی

هرک این سر دست و ساعدت ببند

من جسم چنین ندیده‌ام هرگز

بر دیده من برو که مخدومی

من سر ز خط تو بر نمی‌گیرم

این گرد که بر رخست می‌بینی

دودی که بیاید از دل سعدی

می‌گوید و جان به رقص می‌آید

زان جمع به دربود پریشانی

آرام دلی و مرهم جانی

وان حلقه که در میان ایشانی

باشد که غلام خویشتن خوانی

بی فایده‌ای مگس که می‌رانی

کس شک نکند که سرو بستانی

گر دل ندهد به پنجه بستانی

چندان که قیاس می‌کنم جانی

پروانه به خون بده که سلطانی

ور چون قلم به سر بگردانی

وان درد که در دلست می‌دانی

پیداست که آتشیست پنهانی

خوش می‌رود این سماع روحانی

ذوقی چنان ندارد بی دوست زندگانی

ذوقی چنان ندارد بی دوست زندگانی

شیراز در نبسته‌ست از کاروان ولیکن

اشتر که اختیارش در دست خود نباشد

خون هزار وامق خوردی به دلفریبی

صورت نگار چینی بی خویشتن بماند

ای بر در سرایت غوغای عشق‌بازان

تو فارغی و عشقت بازیچه می‌نماید

می‌گفتمت که جانی دیگر دریغم آید

سروی چو در سماعی بدری چو در حدیثی

اول چنین نبود یاری حقیقتی شد

شهر آن توست و شاهی فرمای هر چه خواهی

روی امید سعدی بر خاک آستانست

کبر یک سو نه اگر شاهد درویشانی

کبر یک سو نه اگر شاهد درویشانی

آرزو می‌کنم با تو دمی در بستان

با من کشته هجران نفسی خوش بنشین

گر در آفاق بگردی بجز آینه تو را

هیچ دورانی بی فتنه نگویند که بود

مردم از ترس خدا سجده رویت نکنند

گرم از پیش برانی و به شوخی نروم

نه گزیرست مرا از تو نه امکان گریز

بندگان را نبود جز غم آزادی و من

زین سخن‌های دلاویز که شرح غم توست

تو که یک روز پراکنده نبودیست دلت

دودم به سر برآمد زین آتش نهانی

ما را نمی‌گشایند از قید مهربانی

می‌بایدش کشیدن باری به ناتوانی

دست از هزار عذرا بردی به دلستانی

گر صورتت ببیند سر تا به سر معانی

همچون بر آب شیرین آشوب کاروانی

تا خرمنت نسوزد تشویش ما ندانی

گر جوهری به از جان ممکن بود تو آنی

صبحی چو در کناری شمعی چو در میانی

دی حظ نفس بودی امروز قوت جانی

گر بی عمل ببخشی و بی‌گنه برانی

بعد از تو کس ندارد یا غایه الامانی

دیو خوش طبع به از حور گره پیشانی

یا به هر گوشه که باشد که تو خود بستانی

تا مگر زنده شوم زان نفس روحانی

صورتی کس ننماید که بدو می‌مانی

تو بدین حسن مگر فتنه این دورانی

بامدادت که ببینند و من از حیرانی

عفو فرمای که عجزست نه بی فرمانی

چاره صبرست که هم دردی و هم درمانی

پادشاهی کنم از بنده خویشم خوانی

خرمنی دارم و ترسم به جوی نستانی

صورت حال پراکنده دلان کی دانی

نفسی بنده نوازی کن و بنشین ار چند  
سخن زنده دلان گوش کن از کشته خویش  
این توانی که نیایی ز در سعدی باز

آتشی نیست که او را به دمی بنشانی  
چون دلم زنده نباشد که تو در وی جانی  
لیک بیرون روی از خاطر او نتوانی

ندانمت به حقیقت که در جهان به که مانی  
ندانمت به حقیقت که در جهان به که مانی  
به پای خویشتن آیند عاشقان به کمندت  
مرا مپرس که چونی به هر صفت که تو خواهی  
چنان به نظره اول ز شخص می‌ببری دل  
تو پرده پیش گرفتی و ز اشتیاق جمالت  
بر آتش تو نشستیم و دود شوق برآمد  
چو پیش خاطرم آید خیال صورت خوبت  
مرا گناه نباشد نظر به روی جوانان  
تو را که دیده ز خواب و خمار باز نباشد  
من ای صبا ره رفتن به کوی دوست ندانم  
سر از کمند تو سعدی به هیچ روی نتابد

جهان و هر چه در او هست صورتند و تو جانی  
که هر که را تو بگیری ز خویشتن برهانی  
مرا مگوی که چه نامی به هر لقب که تو خوانی  
که باز می‌تواند گرفت نظره ثانی  
ز پرده‌ها به درافتاد رازهای نهانی  
تو ساعتی ننشستی که آتشی بنشانی  
ندانمت که چه گویم ز اختلاف معانی  
که پیر داند مقدار روزگار جوانی  
ریاضت من شب تا سحر نشسته چه دانی  
تو می‌روی به سلامت سلام من برسانی  
اسیر خویش گرفتی بکش چنان که تو دانی

نگویم آب و گلست آن وجود روحانی  
نگویم آب و گلست آن وجود روحانی  
اگر تو آب و گلی همچنان که سایر خلق  
به هر چه خوبتر اندر جهان نظر کردم  
وجود هر که نگه می‌کنم ز جان و جسد  
گرت در آینه سیمای خویش دل ببرد  
دلی که با سر زلفت تعلقی دارد  
مرا که پیش تو اقرار بندگی کردم  
ولی خلاف بزرگان که گفته‌اند مکن  
طمع مدار که از دامن بدارم دست

بدین کمال نباشد جمال انسانی  
گل بهشت مخمر به آب حیوانی  
که گویمش به تو ماند تو خوبتر ز آنی  
مرکبست و تو از فرق تا قدم جانی  
چو من شوی و به درمان خویش درمانی  
چگونه جمع شود با چنان پریشانی  
رواست گر بنوازی و گر برنجانی  
بکن هر آن چه بشاید نه هر چه بتوانی  
به آستین ملالی که بر من افشانی

فدای جان تو گر من فدا شوم چه شود  
روان روشن سعدی که شمع مجلس توست

نه طریق دوستانست و نه شرط مهربانی  
نه طریق دوستانست و نه شرط مهربانی  
دلم از تو چون برنجد که به وهم درنگنجد  
نفسی بیا و بنشین سخنی بگو و بشنو  
غم دل به کس نگویم که بگفت رنگ رویم  
عجبت نیاید از من سخنان سوزناکم  
دل عارفان ببردند و قرار پارسایان  
نه خلاف عهد کردم که حدیث جز تو گفتم  
اگر تو به هر که دنیا بدهند حیف باشد  
تو نظیر من ببینی و بدیل من بگیری  
نه عجب کمال حسنت که به صد زبان بگویم  
مده ای رفیق پندم که نظر بر او فکندم  
مزن ای عدو به تیرم که بدین قدر نمیرم  
بت من چه جای لیلی که بریخت خون مجنون  
دل دردمند سعدی ز محبت تو خون شد

همه کس را تن و اندام و جمالت و جوانی  
همه کس را تن و اندام و جمالت و جوانی  
نظر آوردم و بردم که وجودی به تو ماند  
تو مگر پرده بپوشی و کست روی نبیند  
تو ندانی که چرا در تو کسی خیره بماند  
نوک تیر مژه از جوشن جان می‌گذرانی  
هر چه در حسن تو گویند چنانی به حقیقت  
رمقی بیش نماندست گرفتار غمت را

برای عید بود گوسفند قربانی  
به هیچ کار نیاید گرش نسوزانی

که به دوستان یک دل سر دست برفشانی  
که جواب تلخ گویی تو بدین شکردهانی  
که به تشنگی بمردم بر آب زندگانی  
تو به صورتم نگه کن که سرایرم بدانی  
عجبت اگر بسوزم چو بر آتشم نشانی  
همه شاهدان به صورت تو به صورت و معانی  
همه بر سر زبانند و تو در میان جانی  
و گرت به هر چه عقبی بخرند رایگانی  
عوض تو من نیابم که به هیچ کس نمانی  
که هنوز پیش ذکرت خجلم ز بی زبانی  
تو میان ما ندانی که چه می‌رود نهانی  
خبرش بگو که جانم بدهم به مژدگانی  
اگر این قمر ببینی دگر آن سمر نخوانی  
نه به وصل می‌رسانی نه به قتل می‌رهانی

وین همه لطف ندارد تو مگر سرو روانی  
همه اسمند و تو جسمی همه جسمند و تو جانی  
ور همین پرده زنی پرده خلقی بدرانی  
تا کسی همچو تو باشد که در او خیره بمانی  
من تنک پوست نگفتم تو چنین سخت کمانی  
عیبت آنست که با ما به ارادت نه چنانی  
چند مجروح توان داشت بکش تا برهانی

بیش از این صبر ندارم که تو هر دم بر قومی  
گر بمیرد عجب ار شخص و دگر زنده نباشد  
سعدیا گر قدمت راه به پایان نرساند

چرا به سرکشی از من عنان بگردانی  
چرا به سرکشی از من عنان بگردانی  
ز دست عشق تو یک روز دین بگردانم  
گر اتفاق نیفتد قدم که رنجه کنی  
گمان مبر که بداریم دستت از فتراک  
وجود من چو قلم سر نهاده بر خط توس  
اگر قدم ز من ناشکیب و اگیری  
ندانمت ز کجا آن سپر به دست آید  
گرم ز پای سلامت به سر دراندازی  
سر ارادت سعدی گمان مبر هرگز

فرخ صباح آن که تو بر وی نظر کنی  
فرخ صباح آن که تو بر وی نظر کنی  
آزاد بنده‌ای که بود در رکاب تو  
دیگر نبات را نخرد مشتری به هیچ  
ای آفتاب روش و ای سایه همای  
من با تو دوستی و وفا کم نمی‌کنم  
مقدور من سربست که در پاپیت افکنم  
عمریست تا به یاد تو شب روز می‌کنم  
دانی که رویم از همه عالم به روی توس  
گفتی که دیر و زود به حالت نظر کنم  
شرطست سعدیا که به میدان عشق دوست  
وز عقل بهترت سپری باید ای حکیم

بنشینی و مرا بر سر آتش بنشانی  
که برانی ز در خویش و دگر بار بخوانی  
باری اندر طلبش عمر به پایان برسانی

مکن که بیخودم اندر جهان بگردانی  
چه گردد ار دل نامهربان بگردانی  
به ذکر ما چه شود گر زبان بگردانی  
بدین قدر که تو از ما عنان بگردانی  
بگردم ار به سرم همچنان بگردانی  
و گر نظر ز من ناتوان بگردانی  
که تیر آه من از آسمان بگردانی  
ورم ز دست ملامت به جان بگردانی  
که تا قیامت از این آستان بگردانی

فیروز روز آن که تو بر وی گذر کنی  
خرم ولایتی که تو آن جا سفر کنی  
یک بار اگر تبسم همچون شکر کنی  
ما را نگاهی از تو تمامست اگر کنی  
چندان که دشمنی و جفا بیشتر کنی  
گر زان که التفات بدین مختصر کنی  
تو خفته‌ای که گوش به آه سحر کنی  
زنهار اگر تو روی به روی دگر کنی  
آری کنی چو بر سر خاکم گذر کنی  
خود را به پیش تیر ملامت سپر کنی  
تا از خدنگ غمزه خوبان حذر کنی



سرو ایستاده به چو تو رفتار می‌کنی

سرو ایستاده به چو تو رفتار می‌کنی

کس دل به اختیار به مهرت نمی‌دهد

تو خود چه فتنه‌ای که به چشمان ترک مست

از دوستی که دارم و غیرت که می‌برم

گفتی نظر خطاست تو دل می‌بری رواست

هرگز فرامشت نشود دفتر خلاف

دستان به خون تازه بیچارگان خضاب

با دشمنان موافق و با دوستان به خشم

تا من سماع می‌شنوم پند نشنوم

گر تیغ می‌زنی سپر اینک وجود من

از روی دوست تا نکنی رو به آفتاب

زنهار سعدی از دل سنگین کافرش

چشم رضا و مرحمت بر همه باز می‌کنی

چشم رضا و مرحمت بر همه باز می‌کنی

ای که نیاز موده‌ای صورت حال بی‌دلان

ای که نصیحتم کنی کز پی او دگر مرو

پیش نماز بگذرد سرو روان و گویدم

دی به امید گفتمش داعی دولت توام

گفتم اگر لبت گزم می‌خورم و شکر مزم

سعدی خویش خوانیم پس به جفا برانیم

دیدار می‌نمایی و پرهیز می‌کنی

دیدار می‌نمایی و پرهیز می‌کنی

گر خون دل خوری فرح افزای می‌خوری

طوطی خموش به چو تو گفتار می‌کنی

دامی نهاده‌ای که گرفتار می‌کنی

تاراج عقل مردم هشیار می‌کنی

خشم آیدم که چشم به اغیار می‌کنی

خود کرده جرم و خلق گنهکار می‌کنی

با دوستان چنین که تو تکرار می‌کنی

هرگز کس این کند که تو عیار می‌کنی

یاری نباشد این که تو با یار می‌کنی

ای مدعی نصیحت بی‌کار می‌کنی

صلحست از این طرف که تو پیکار می‌کنی

کز آفتاب روی به دیوار می‌کنی

کافر چه غم خورد چو تو زنهار می‌کن

چون که به بخت ما رسد این همه ناز می‌کنی

عشق حقیقتست اگر حمل مجاز می‌کنی

در نظر سبکتین عیب ایاز می‌کنی

قبله اهل دل منم سهو نماز می‌کنی

گفت دعا به خود بکن گر به نیاز می‌کنی

گفت خوری اگر پزم قصه دراز می‌کنی

سفره اگر نمی‌نهی در به چه باز می‌کنی

بازار خویش و آتش ما تیز می‌کنی

ور قصد جان کنی طرب انگیز می‌کنی

بر تلخ عیشی من اگر خنده آیدت  
حیران دست و دشنه زیبات مانده‌ام  
سعدی گلت شکفت همانا که صبحدم

روزی به زرخدانت گفتم به سیمینی  
روزی به زرخدانت گفتم به سیمینی  
خورشید و گلت خوانم هم ترک ادب باشد  
حاجت به نگاریدن نبود رخ زیبا را  
بر بستر هجرانت شاید که نپرسندم  
بنشین که فغان از ما برخاست در ایامت  
گر بنده خود خوانی افتیم به سلطانی  
کس عیب نیارد گفت آن را که تو بیسندی  
عشق لب شیرینت روزی بکشد سعدی

شبست و شاهد و شمع و شراب و شیرینی  
شبست و شاهد و شمع و شراب و شیرینی  
به شرط آن که منت بنده وار در خدمت  
میان ما و شما عهد در ازل رفته‌ست  
چو صبرم از تو میسر نمی‌شود چه کنم  
به حکم آن که مرا هیچ دوست چون تو به دست  
به رنگ و بوی بهار ای فقیر قانع باش  
تفاوتی نکند گر ترش کنی ابرو  
لگام بر سر شیران کند صلابت عشق  
ز نیکبختی سعدیست پای بند غمت  
مرا شکیب نمی‌باشد ای مسلمانان

شاید که خنده شکرآمیز می‌کنی  
کهنک خون من چه دلاویز می‌کنی  
فریاد بلبلان سحرخیز می‌کنی  
گفت ار نظری داری ما را به از این بینی  
چرخ مه و خورشیدی باغ گل و نسرینی  
تو ماه پری پیکر زیبا و نگارینی  
کس سوخته خرمن را گوید به چه غمگینی  
بس فتنه که برخیزد هر جا که تو بنشینی  
ور روی بگردانی رفتیم به مسکینی  
کس رد نتواند کرد آن را که تو بگزینی  
فرهاد چنین کشته‌ست آن شوخ به شیرینی

غنیمتست چنین شب که دوستان بینی  
بایستم تو خداوندوار بنشینی  
هزار سال برآید همان نخستینی  
به خشم رفتم و باز آمدم به مسکینی  
نیاید و تو به از من هزار بگزینی  
چو باغبان نگذارد که سیب و گل چینی  
هزار تلخ بگویی هنوز شیرینی  
چنان کشد که شتر را مهار دربینی  
زهی کبوتر مقبل که صید شاهینی  
ز روی خوب لکم دینکم ولی دینی

امروز چنانی ای پری روی  
می‌آیی و در پی تو عشاق  
اینک من و زنگیان کافر  
آورده ز غمزه سحر در چشم  
وز بهر شکار دل نهاده  
نرخ گل و گلشکر شکسته  
چاکر شده شه اخترانت  
بر بام سراچه جمالت  
عارض به مثل چو برگ نسرین  
گویی به چه شانه کرده‌ای زلف  
کز روی به لاله می‌دهی رنگ  
چون سعدی صد هزار بلبل

خواهم اندر پایش افتادن چو گوی  
خواهم اندر پایش افتادن چو گوی  
بر سر عشاق طوفان گو بیار  
گر به داغت می‌کند فرمان ببر  
ناودان چشم رنجوران عشق  
شاد باش ای مجلس روحانیان  
هر که سودانامه سعدی نبشت  
هر که نشنیدست وقتی بوی عشق

تا کی روم از عشق تو شوریده به هر سوی  
تا کی روم از عشق تو شوریده به هر سوی  
صد نعره همی‌آیدم از هر بن مویی  
بر یاد بناگوش تو بر باد دهم جان  
سرگشته چو چوگانم و در پای سمنند

کز ماه به حسن می‌بری گوی  
دیوانه شده دوان به هر سوی  
وان ملعب لعبتان جادوی  
درداده ز فتنه تاب در موی  
تیر مژه در کمان ابروی  
زان چهره خوب و لعل دلجوی  
شیر فلک شده سگ کوی  
کیوان شده پاسبان هندوی  
بالا به صفت چو سرو خودروی  
یا خود به چه آب شسته‌ای روی  
وز زلف به مشک می‌دهی بوی  
گلزار رخ تو را غزل گوی

ور به چوگانم زند هیچش مگوی  
در ره مشتاق پیکان گو بروی  
ور به دردت می‌کشد درمان مجوی  
گر فروریزند خون آید به جوی  
تا که خورد این می‌که من مستم به بوی  
دفتر پر هیزگاری گو بشوی  
گو به شیراز آی و خاک من ببوی

تا کی دوم از شور تو دیوانه به هر کوی  
خود در دل سنگین تو نگررفت سر موی  
تا باد مگر پیش تو بر خاک نهد روی  
می‌افتم و می‌گردم چون گوی به پهلوی

خود کشته ابروی توام من به حقیقت  
 آنان که به گیسو دل عشاق ربودند  
 تا عشق سر آشوب تو همزانوی ما شد  
 بیرون نشود عشق توام تا ابد از دل  
 عشق از دل سعدی به ملامت نتوان برد

گلست آن یاسمن یا ماه یا روی  
 گلست آن یاسمن یا ماه یا روی  
 لبست دانه که یاقوتست و تن سیم  
 نپندارم که در بستان فردوس  
 چه شیرین لب سخنگویی که عاجز  
 به بویی الغیث از ما برآید  
 الا ای ترک آتشروی ساقی  
 چه شهر آشوبی ای دلبنده خودرای  
 چو در میدان عشق افتادی ای دل  
 دلا گر عاشقی می سوز و می ساز  
 در این ره جان بده یا ترک ما گیر  
 بداندیشان ملامت می کنندم  
 محالست این که ترک دوست هرگز

مرحبا ای نسیم عنبربوی  
 مرحبا ای نسیم عنبربوی  
 دلبر سست مهر سخت کمان  
 گو دگر گر هلاک من خواهی  
 تشنه ترسم که منقطع گردد  
 صبر دیدیم در مقابل شوق  
 هر که با دوستی سری دارد

گر کشتنیم باز بفرمای به ابروی  
 از دست تو در پای فتادند چو گیسوی  
 سر برنگرفتم به وفای تو ز زانوی  
 کاندرازم حرز تو بستند به بازوی  
 گر رنگ توان برد به آب از رخ هندوی

شبست آن یا شبه یا مشک یا بوی  
 نمی دانم دلت سنگست یا روی  
 بروید چون تو سروی بر لب جوی  
 فرو می ماند از وصفت سخنگوی  
 که ای باد از کجا آوردی این بوی  
 به آب باده عقل از من فروشوی  
 چه بزم آرایی ای گلبرگ خودروی  
 ببايد بودندت سرگشته چون گوی  
 تنها گر طالبی می پرس و می پوی  
 بر این در سر بنه یا غیر ما جوی  
 که تا چند احتمال یار بدخوی  
 بگوید سعدی ای دشمن تو می گوی

خبری زان به خشم رفته بگوی  
 صاحب دوست روی دشمن خوی  
 بی گناهیم بکش بهانه مجوی  
 ورنه بازآید آب رفته به جوی  
 آتش و پنبه بود و سنگ و سبوی  
 گو دو دست از مراد خویش بشوی

تا گرفتار خم چوگانی

پادشاهان و گنج و خیل و حشم

سعدیا شور عشق می‌گوید

هر کسی را نباشد این گفتار

احتمالت ضرورتست چو گوی

عارفان و سماع و هایاهوی

سخنانت نه طبع شیرین گوی

عود ناسوخته ندارد بوی

وقت آن آمد که خوش باشد کنار سبزه جوی

وقت آن آمد که خوش باشد کنار سبزه جوی

ور به خلوت با دلارامت میسر می‌شود

ای نسیم کوی معشوق این چه باد خرمست

مطربان گویی در آوازند و مستان در سماع

ای رفیق آنچ از بلای عشق بر من می‌رود

ای که پای رفتنت کندست و راه وصل تند

گر ببینی گریه زارم ندانی فرق کرد

گوی را گفتند کای بیچاره سرگردان مباش

ای که گفתי دل بشوی از مهر یار مهربان

سعدیا عاشق نشاید بودن اندر خانقاه

گر سر صحرات باشد سروبالایی بجوی

در سرایت خود گل افشانست سبزی گو مروی

تا کجا بودی که جانم تازه می‌گردد به بوی

شاهدان در حالت و شوریدگان درهای و هوی

گر به ترک من نمی‌گویی به ترک من بگوی

بازگشتن هم نشاید تا قدم داری بپوی

کب چشمست این که پیشست می‌رود یا آب جوی

گوی مسکین را چه توانست چوگان را به گوی

من دل از مهرش نمی‌شویم تو دست از من بشوی

شاهدبازی فراخ و زاهدان تنگ خوی

سرو سیمینا به صحرا می‌روی

سرو سیمینا به صحرا می‌روی

کس بدین شوخی و رعنائی نرفت

روی پنهان دارد از مردم پری

گر تماشا می‌کنی در خود نگر

می‌نوازی بنده را یا می‌کشی

اندرونم با تو می‌آید ولیک

ما خود اندر قید فرمان توایم

جان نخواهد بردن از تو هیچ دل

گر قدم بر چشم من خواهی نهاد

نیک بدعهدی که بی ما می‌روی

خود چنینی یا به عدا می‌روی

تو پری روی آشکارا می‌روی

یا به خوشتر زین تماشا می‌روی

می‌نشینی یک نفس یا می‌روی

خائفم گر دست غوغا می‌روی

تا کجا دیگر به یغما می‌روی

شهر بگرفتی به صحرا می‌روی

دیده بر ره می‌نهم تا می‌روی

ما به دشنام از تو راضی گشته‌ایم  
گر چه آرام از دل ما می‌رود  
دیده سعدی و دل همراه توست

وز دعای ما به سودا می‌روی  
همچنین می‌رو که زیبا می‌روی  
تا نینداری که تنها می‌روی

ای باد صبحدم خبر دلستان بگوی  
ای باد صبحدم خبر دلستان بگوی  
بگذار مشک و بوی سر زلف او بیار  
بستم به عشق موی میانش کمر چو مور  
با بلبلان سوخته بال ضمیر من  
دانم که باز بر سر کوی گذر کنی  
کای دل ربوده از بر من حکم از آن توست  
هر لحظه راز دل جهدم بر سر زبان  
سر دل از زبان نشود هرگز آشکار  
ای باد صبح دشمن سعدی مراد یافت

وصف جمال آن بت نامهربان بگوی  
یاد شکر مکن سخنی زان دهان بگوی  
گر وقت بینی این سخن اندر میان بگوی  
پیغام آن دو طوطی شکرشان بگوی  
گر بشنود حدیث منش در نهان بگوی  
گر نیز گوئیم به مثل ترک جان بگوی  
دل می‌طپد که عمر بشد و اراhan بگوی  
گر دل موافقت نکند کای زبان بگوی  
نزدیک دوستان وی این داستان بگوی

ای که به حسن قامتت سرو ندیده‌ام سهی  
ای که به حسن قامتت سرو ندیده‌ام سهی  
جور بکن که حاکمان جور کنند بر رهی  
از نظرت کجا رود و برود تو همراهی  
شاید اگر نظر کنی ای که ز دردم آگهی  
سعدی و عمر و زید را هیچ محل نمی‌نهی

گر همه دشمنی کنی از همه دوستان بهی  
شیر که پایبند شد تن بدهد به روبهی  
رفت و رها نمی‌کنی آمد و ره نمی‌دهی  
ور نکنی اثر کند دود دل سحرگهی  
وین همه لاف می‌زنیم از دهل میان تهی

اگرم حیات بخشی و گرم هلاک خواهی  
اگرم حیات بخشی و گرم هلاک خواهی  
من اگر هزار خدمت بکنم گناهکارم  
به کسی نمی‌توانم که شکایت از تو خوانم  
تو به آفتاب مانی ز کمال حسن طلعت

سر بندگی به حکمت بنهم که پادشاهی  
تو هزار خون ناحق بکنی و بی گناهی  
همه جانب تو خواهند و تو آن کنی که خواهی  
که نظر نمی‌تواند که ببیندت که ماهی

همه عمر توبه کردم که نگردم از مناهی  
کسی از تو چون گریزد که تواس گریزگاهی  
همه شب نخفت مسکین و بخفت مرغ و ماهی  
نه عجب که زنده گردم به نسیم صبحگاهی  
سخنان سوزناکم بدهد بر آن گواهی  
نه عجب گر آب حیوان به درآید از سیاهی

یا سرو با جوانان هرگز رود به راهی  
هر روزش از گریبان سر بر نکرد ماهی  
بالات خود بگوید زین راستتر گواهی  
تا بشنوی ز هر سو فریاد دادخواهی  
تو خود به چشم و ابرو برهم زنی سپاهی  
گر می‌کنی به رحمت در کشتگان نگاهی  
تا کی چنین بماند وز هر کناره آهی  
خود را نمی‌شناسم جز دوستی گناهی  
از حال زیردستان می‌پرس گاه گاهی  
کوهی در این ترازو کمتر شده ز کاهی  
وز رستی نبینی بر گور من گیاهی  
پیش که داد خواهی از دست پادشاهی

دل به غمزه ربودی دگر چه می‌خواهی  
ز روزگار من آشفته‌تر چه می‌خواهی  
جفا ز حد بگذشت ای پسر چه می‌خواهی  
به دیده هر چه تو گویی به سر چه می‌خواهی  
تو کان شهد و نباتی شکر چه می‌خواهی

من اگر چنان که نهیست نظر به دوست کردن  
به خدای اگر به دردم بکشی که برنگردم  
منم ای نگار و چشمی که در انتظار رویت  
و گر این شب درازم بکشد در آرزویت  
غم عشق اگر بکوشم که ز دوستان بیوشم  
خضری چو کلک سعدی همه روز در سیاحت

نشنیده‌ام که ماهی بر سر نهد کلاهی  
نشنیده‌ام که ماهی بر سر نهد کلاهی  
سرو بلند بستان با این همه لطافت  
گر من سخن نگویم در حسن اعتدالت  
روزی چو پادشاهان خواهم که برنشینی  
با لشکرت چه حاجت رفتن به جنگ دشمن  
خیلی نیازمندان بر راهت ایستاده  
ایمن مشو که رویت آینه‌ایست روشن  
گویی چه جرم دیدی تا دشمنم گرفتی  
ای ماه سروقامت شکرانه سلامت  
شیری در این قضیت کهتر شده ز موری  
ترسم چو بازگردی از دست رفته باشم  
سعدی به هر چه آید گردن بنه که شاید

ندانم از من خسته جگر چه می‌خواهی  
ندانم از من خسته جگر چه می‌خواهی  
اگر تو بر دل آشفته‌گان ببخشایی  
به هرزه عمر من اندر سر هوای تو شد  
ز دیده و سر من آن چه اختیار توست  
شنیده‌ام که تو را التماس شعر رهیست

به عمری از رخ خوب تو برده‌ام نظری  
کنون غرامت آن یک نظر چه می‌خواهی  
دریغ نیست ز تو هر چه هست سعدی را  
وی آن کند که تو گویی دگر چه می‌خواهی

پایان  
"و من الله التوفیق"